

آپ فرم؟

آرتورسی کلارک

مترجم: ھوشنگ غیاثی نژاد



نام کتاب: آیا فردا
نویسنده: آرتور سی کلارک
مترجم: هوشگ غیاثی نژاد
ناشر: انتشارات پاسارگاد
چاپ نخست: ۳۰۰۰ جلد مردادماه ۱۳۶۲
امور فنی و خدمات چاپ: نشر آزاد
۲۵۰ ریال

فهرست

۶	گفتاری در باره نویسنده
۸	مقدمه مترجم
۱۱	گروه نجات
۴۳	کامی در ظلمت
۵۷	دشمنی فراموش شده
۶۷	اشتباه تکنیکی
۹۳	پارازیت
۱۱۱	آتش‌های درون
۱۲۵	گرفتار
۱۴۳	خدنگ زمان
۱۶۳	ژوپیتر پنج

"سخنی کوتاه در باره نویسنده کتاب"

آرتورسی کلارک Arthurc.clarke در سال ۱۹۱۷ در شهر سامرست Somerset در کشور انگلستان متولد شد . او فارغ التحصیل کالج کینگزلندن Kings'college London است . در خلال جنگ دوم جهانی بعنوان افسر نیروی هوایی سلطنتی انگلستان مشغول بخدمت بود . به سبب تخصصی که در حین دوران تحصیل کسب کرده بود ، مسئول اجرای اولین آزمایشات می‌سیستم راداری در کشور متبع خویش گردید و آنرا با موفقیت انجام داد . بعد از فراغت از خدمت نظام شروع به نویسنده‌گی کرد و تاکنون بیش از چهل کتاب و تعداد بیش از مقاله در رابطه با داستانهای علمی تخیلی برگشته تحریر در آورده است . در سال ۱۹۴۵ جایزه نویسنده‌گان هوا – فضای Witters'prize و در Aviation-space سال ۱۹۶۹ جایزه اول نویسنده‌گان انجمن علوم وستینگهاوس Westinghouse را بدست آورد .

وقتی استانلی کوبریک (Stanley Kubrick) کارگردان و تهیه کننده بزرگ سینما تصمیم به ساختن فیلم اودیسه فضایی (A Space Odyssey) - این فیلم در ایران بنام راز کیهان به نمایش درآمد - گرفت، از کلارک دعوت نمود که سناریوی آنرا بنویسد، لیکن کلارک بعلت فراوانی مشغله در جزیره سیلان و انجام تحقیقات در مورد زندگی جانداران دریائی این دعوت را نپذیرفت. کوبریک که تصمیم گرفته بود بهرنحو که شده است کلارک را راضی کند باصرار خود افزود و چندین بار به سیلان برای جلب نظر او سفر نمود. کلارک که اصرارش از حد کوبریک را دید، بالاخره روزی به او گفت: "استانلی اکنون که مصمم شده‌ای سرمایه خود را در این راه هدردهی، چیزی خواهم نوشت که تایکو سال دیگر هیچکس نتواند آنرا بروی پرده سینما بیاورد". لیکن کوبریک آنچه را که او نوشته به تصویر کشید و نتیجه آن منجر به آن شد که کلارک یک جایزه اسکار نیز بگیرد.

در زمان پرواز از آبولوهای ۱۱ و ۱۲ و ۱۵ آرستور سی کلارک به مرآه دومفسر دیگر در تلویزیون CBS جریان پرواز و فرود را برای بینندگان آن تلویزیون تفسیر نمود.

مراجع صلاحیتدار در امور فضایی اعتقاد دارند که نهالی را که ژول ورن در زمینه داستانهای علمی تخیلی بزمی نشاند، اج، چی ولز آنرا بارور کرد، تعدادی دیگر آنرا نگهداری کردند ولی کلارک پیوندی به آن زد که شمات آنرا آنچنان دلچسب نمود که هر کس یکبار از آن بچشد، اعتیادی دل انگیز و روئایی نسبت به آن خواهد یافت.

خلاصه کلام آرستور سی کلارک هیولای داستانهای علمی - تخیلی است.

مقدمه مترجم

نگاشتن مقدمه برگتابی که نویسنده بزرگ و مشهوری چون آرتور سی کلارک آنرا قلم زده است شاید بنظر بیموده بیاید . لیکن از آن جهت که این اولین ترجمه‌ء مترجم از اولین کتاب نوشته شده بوسیله آن نویسنده است بی مناسبت نپنداشتم که کلمه‌ای چند در مورد آنچه را که میخواهید بخوانید بنویسم . بدبهی است برای خواننده عزیز ، این امر که اولین اثر یک نویسنده معروف برای اولین بار بوسیله یک مترجم ناشناخته از این نظر ترجمه میشود هیچ مطلب بخصوصی را تداعی نخواهد کرد . لیکن قصد برآستکه اگر لغزشی و یا انتقادی سازنده بنظر خواننده رسد ، متذکرده و مترجم را از آن آگاه کند .

سبب آنکه چرا اولین اثر این نویسنده بزرگ مرا بخود جلب کرد و دست به ترجمه آن زدم اینستکه داستان "گروهنجات" که در سال ۱۹۴۵ برگشته تحریر درآمده است، از نقطه نظر منتقدین بهترین اثر آن نویسنده شناخته شده است، شخص مترجم را اعتقاد برآورده است که نظریه منتقدین از دووجهت قابل ایراد است: اول آنکه نویسنده پس از اصراء این اطیبار نظر در مقام پاسخ برآمده و گفته است: "اگر آنچه را که آقایان میگویند حقیقت داشته باشد، با کمال تأسف باستی اذعان کنم که در فن نویسندگی و به جولان درآوردن تومن روءایا مسیر قهقهائی پیموده و به عقب رفته ام و همه جوايز و تقدیرنامه ها و مکتوباتی که به سبب نوشتن کتابها و مقالات بعد از آن نصب من شده و استقبالی که از سوی خوانندگان از بقیه آثار من بعمل آمده است بیهوده بوده اند". شگفتی در اینجاست که همان منتقدین آثار دیگر آرتور سی کلارک را فوق العاده و قابل تحسین خوانده اند!

دوم آنکه در آن زمان که کلارک این کتاب را می نوشت دوران اولیه پیدایش انرژی شگفت انگیز انسی بود و بشر نمی توانست باور کند که روزی با پرواز به فضا می تواند از سیطره حکومت کره خاکی خود رهایشده و در فضای بیکران به پرواز و اکتشاف دست بزند، ولی بیست و اندی سال بعد از آن که کتابی بنام "او دیه ۲۰۵۱" را نوشت این آرزو جامه عمل بخود پوشیده بود و بالمال دایره روءایا و تفکر نویسندگان داستانهای علمی تخیلی آنقدر گسترده و وسیع شده بود که مقایسه آن با بیست و چند سال قبل از آن بهیچوجه منطقی نبود، و نویسنده ای مثل کلارک که خود از نقطه نظر علمی جزو دانشمندان بحساب می آید نمی توانست از قافله پیشرفت دانش و تکنیک عقب مانده باشد.

خواننده عزیز از آنچه که گفتم نباید تصور کند که در صدد تخطیه آن چه را که اکنون در دست دارد هستم، چون خود بعد از خواندن آن بمداری خواهد نشست، لیکن باید اقرار کنم که از این نویسنده اثر سی ارزشی دیده نشده است، امید است عمری باشد که آنچه را که ناکنون از کتب و مقالات او ترجمه نشده است به خوانندگان مشتاق تقدیم نمایم.

کتاب حاضر مشتمل بر دوازده داستان بود، ولی بعلت آنکه مهداستان آن نمی‌توانست با آنچه که امروز بشر به آن دست یافته است کششی ایجاد کند پس از ترجمه به چاپخانه سیرده نشدند. بایستی اضافه کنم که آن داستانها نیز همگی پر هیجان و آموختنده بودند.

این نکته را نیز باید مذکور شد که در متن بعضی از داستانها مطالبی بسیار پیچیده و علمی وجود داشت که ممکن بود برای خواننده ملال آور و خسته کننده باشد. بنابراین تا آنجا که ممکن بود با استفاده از راهنماییهای استیبداف بصورت ساده درآمده و بعضی از آنها تا آنجا که لطمہای به مطلب و هدف داستان نزند نیز چشم پوشی بعمل آمد.

اسامی موجودات غیر زمینی و زمینی که ممکن بود تلفظ آنها خواننده را مکدر نماید بصورت لاتین در زیر صفحات نوشته شده‌اند و یکی دومورد اصطلاحات علمی تا آنجا که میسر بوده است تشریح گردیده‌اند.

هـ - غیاثی نژاد

گروه نجات

چه کسی بایستی سرزنش میشد؟ این سوالی بود که فکر "آل ورون"^۱ را سه روز بخود مشغول کرده و هنوز هیچ پاسخی برای آن نیافرته بود.

اگر او مخلوقی از یک تمدن نازلت و یا عقب افتاده‌تر از تمدن فعلی هم نزادانش بود هیچ‌گاه اجازه نمیداد که چنین مسئله‌ای او را زجریده، و با اطمینان خود را از اینکه هیچکس نمیتواند مسئول آنجه مقدر شده است باشد راضی می‌ساخت.

ولی آل ورون و سایر نزاده‌ای هم پایه او که از ابتدای تاریخ تا کون پیشرفت‌ترین مخلوقات بوده‌اند و تمام مشکلات را در حیطه دانش و اندیشه خویش حل کرده و همه دانستنی‌ها را میدانسته‌اند اگر اشتباهی در اداره امور کهکشان پیش می‌آمد پس مسئولیت آن نیز با آنها بود.

۱. Alveron

و اکنون فاجعه‌ای ناگهانی بوقوع پیوسته بود که بزرگترین نوع از انواع خود در طول زمان بحساب می‌آمد. خدمه سفینه هنوز چیزی نمیدانستند، حتی به روگن^۲ معاون و نزدیکترین دوست فرمانده سفینه جزئی از حقیقت گفته شده بود. اما حالا سیستم منظومه‌ای محاکوم به نیستی در فاصله کمتر از بیلیون مایلی، یکی جلو آنها بود. تا ساعتی دیگر آنها روی سومین سیاره فرود می‌آمدند.

یک بار دیگر آل ورون پیام دریافتی از پایگاه را بدقت مرور کرد؛ سپس با یک عضو سیار حساس که در اصل یکی از دست‌های متعدد او بود با حرکتی سریع کدر مقیاس انسانی قابل تصور نیست تکمه سیستم آماده باش عمومی را فشارداد. در طول استوانه مانند یک مایلی که سفینه فضایمای ۱۵۰۰۰ آنامیده میشد مخلوقاتی از نژادهای مختلف مشغول بکار بودند آنها کار را رها کرده و بیصریرانه منتظر شنیدن صدای فرمانده خود شدند.

الورون این چنین آغاز به سخن کرد "میدانم که همه شما تعجب کرده‌اید بچه علت به ما دستور داده شده است که مأموریت قبلی را ناتمام گذاشته و با شتاب تمام به ان منطقه دور افتاده از فضا عزیمت نمائیم، بعضی از شما بخوبی میدانید که مفهوم حداکثر شتاب چیست. سفینه ما در حال اجرای آخرین، مأموریت خود بود زیرا تو راهی آن تاکنون شصت ساعت با حداکثر فشار ممکن کار کرده‌اند و ما سیار خوشبخت خواهیم بود اگر بتوانیم با نیروی ذخیره شده در سفینه به پایگاه اصلی بازگشت نمائیم.

ما در حال تردیک شدن به خورشیدی هستیم که آخرین مرحله زندگی را می‌گذراند. انفجار آن بایک ضریب غیرقابل اطمینان یک ساعته تا هفت ساعت دیگر انجام می‌شود. این مدت زمان بما حداکثر اجازه ۴ ساعت بررسی و اکتشاف را میدهد. ده سیاره در این منظومه منهدم خواهند شد و روی سومین سیاره یک تمدن وجود دارد. این حقیقت فقط چند روز قبل کشف گردید. مأموریت فاجعه‌آمیز ما عبارتست از تماس با این تمدن محاکوم به نیستی و در صورت امکان نجات دادن تعدادی از

آنان . من بخوبی آگاهم که اجرای این مأموریت فقط با یک سفینه شانس بسیار کمی دارد ولی هیچ سفینه‌ای قادر نخواهد بود قبل از انفجار به کمک ما واین تمدن محکوم به نیستی بباید . ”

یک سکوت آزار دهنده بر تمام قسمت‌های سفینه اس - ۹۰۵۵ مستولی شد . الورون بخوبی میدانست که همکارانش در این گونه شرایط چگونه فکر میکند و سعی میکرد به سوءالاتی که هرگز مطرح نشدند در مفر خود پاسخ دهد .

الورون سکوت را شکست و چنین ادامه داد "شما حتّماً" تعجب خواهید کرد که چرا تاکنون از مصیبتی بدین بزرگی که نظری آن تا این زمان روی نداده است آگاه نشده‌ایم ، ولی من به شما اطمینان میدهم که این اشتباه از ما نبوده است . همانطوری که میدانید ناوگان فضائی ما با دوازده هزار سفینه فضایماً قادر است تعداد هشت هزار ملیون منظمه خورشیدی واقع در کهکشان را درعرض یک میلیون سال مورد بررسی دقیق قرار دهد و در این مدت ممکن است تغییرات بسیار ناچیزی در بعضی از منظمه‌ها بوجود آید .

کمتر از چهار صد هزار سال پیش سفینه فضایماً اس - ۹۵۶۴^۳ سیاره‌ای را که اکنون به آن نزدیک می‌شویم مورد بررسی دقیق قرار داد . در آن زمان بجز بکرنده‌گی حیوانی هیچ موجود متفکری بر روی آن سیاره یافتنگردید و بررسی‌ها نشان دادند که دو سیاره دیگر از این منظمه در زمانهای قدیم تر قابل سکونت بوده ولی در زمان بررسی متروک شده‌اند . برطبق برنامه بررسی ثانوی از این منظمه و بالمال از سیاره سوم بایستی در ششصد هزار سال دیگر انجام میگرفت . اکنون بنظر می‌رسد که در خلال این مدت زمان بسیار کوتاه از بررسی چهار صدهزار سال قبل زندگی هوشیارانه در این منظمه بمنصفه ظهور رسیده است . اولین آگاهی از این زندگی موقعی بعمل آمد که امواج رادیوئی ناشاختهای در سیاره "کولات"^۴ کشف گردید و ردگیری این امواج مشخص نمود که از این منظمه مخابره شده‌اند .

کولات دویست سال نوری تا این منظمه فاصله دارد، بنابراین امواج رادیوئی دو قرن در راه بوده‌اند و حداقل برای این مدت یک تمدن در اینجا وجود داشته است. تمدنی که می‌تواند امواج الکترومغناطیسی را با تمام کاربردهای آن مورد استفاده قرار دهد.

بمحض وصول امواج الکترومغناطیسی و مشخص شدن میداء آن یک آزمایش الکترونلسكوبی از سیستم عمل آمد و مشخص گردید که خورشید این منظمه در حالت عادی نبوده و دوران قبل از انفجار را می‌گذراند. این انفجار ممکن بود در هر زمانی رخ داده و در حقیقت متحمل بوده است که وقتی امواج الکترومغناطیسی در راه رسیدن به کولات بوده‌اند رخ داده باشد.

با یک تأخیر ناچیز سیستم‌های دیدبانی فوق سریع از "کولات ۲"^۶ به سمت این منظمه نشانه‌روی شدند. آنها نشان دادند که انفجار هنوز واقع نشده ولی در چند ساعت آینده حتمی الواقع است. اگر کولات فقط کمی بیشتر از دویست سال نوری با این منظمه فاصله داشت، هرگز از این تمدن حتی بعداز نابودی اطلاعی بددست نمی‌آوردیم.

مدیریت کولات بلا فاصله با مرکز پایگاه سفینه‌های فضائی تماش برقرار نمود و به سفینه ما که نزدیکترین فضاییما به این منظمه هستیم دستور داده شده است که به این منطقه دور افتاده از کهکشان اعزام شویم. هدف ما نجات تعدادی از مخلوقات متغیر این نژاد - اگرکمی بجا مانده باشد - می‌باشد. ما معتقد هستیم که تمدنی که بتواند کاربرد امواج الکترومغناطیسی را مورد استفاده قرار داده و آنرا هدایت کند قادر خواهد بود در مقابل تغییرات درجه حرارت خورشید خود را حفظ نماید.

سفینه اس-۹۰۰۰ با استفاده از دو قایق نجات پرندۀ قسمت‌های مختلف سیاره را اکتشاف و بررسی خواهد نمود. ناخدا "تورکالی"^۷ فرمانده قایق اول و ناخدا "اروس ترون"^۸ فرمانده قایق دوم خواهد بود. آنها موظفند در عرض

کمتر از چهار ساعت این دنیا را بررسی و سپس به سفینه‌مادر بازگردند زیرا پساز پایان این مدت سفینه‌مادر با یابدون آنان اینجا را ترک خواهد کرد. من جزئیات ماوریت را بلا فاصله در اطاق کنترل به آنها گوشت خواهم گرد.

بر سطح دنیائی که روزگاری زمین نامیده میشد روشنایی و زندگی در حال مردن بودند. چیز زیاد دیگری برای سوختن و خاکستر شدن باقی نمانده بود! جنگل‌های ابیه و تنک که در امتداد قاره‌های سیاره از بالا شبیه امواج سیزوسه‌اه بنتظر می‌رسید و تا به شهرها کشیده شده بودند درحال سوختن و دودگردن بودند و اکنون در بعضی از نقاط بجزدرخشش ناچیزی که نتیجه شعله‌های بی‌امان آتش بودار آنها چیزی بیش نمانده بود، لیکن آخرین ساعت‌هنوز در راه بودند زیرا صخره‌های سنگی کوه‌ها هنوز ها بر جا بوده و ازشدت حرارت روان نشده بودند، قاره‌ها به سختی از درون تیرگی‌ها قابل تشخیص بودند و کاره‌های محوش شده آنان در زیر امواج کوه پیکر اقیانوس‌ها هیچ‌چیزی را به بینندگان داخل سفینه القاء نمی‌کرد، نقشه‌های موجود در سفینه مربوط به دوران پیش‌دان زمین بوده و چیزی را به فضانوردان نشان نمیداد.

سفینه اس ۹۵۵۵ از کار سیاره‌غول پیکر مشتری عبور کرده و مشاهده کرده بود که هیچ موجود زنده‌ای نمی‌تواند بر روی چنین اوقيانوسهای گاز هیدروگربن که اکنون در زیر اشعه سوزان خورشید در تپ و تاب بودند به زندگی ادامه دهد. مریخ وسیارات کوچک و بزرگ دیگر نظرشان را جلب نگرد، عطارد زهره و زمین در حال ذوب شدن بودند. الورون باتأثر فکر کرد که نزد متمندن روی زمین نابود شده است. او عمیقاً "احساس کرد که شاید این بهتر باشد چون سفینه اس ۹۵۵۵ فقط می‌توانست چند صد نفر از این نزد را نجات دهد و مسئله انتخاب، به سختی او را آزار میداد.

روگن معاون فرمانده و همچنین رئیس مخابرات به اطاق کنترل وارد شد. در ساعت گذشته او بدون وقفه مشغول ردگیری امواج الکترومغناطیسی از سطح سیاره بوده است ولی نتیجه‌ای نگرفته بود.

او بادلتگی گفت: مادری کرده‌ایم، من با دقت تمام طیف‌ها و عوامل دیگر نشان دهنده زندگی را بررسی کرده و بجز سفینه خود و امواج مخابره شده در دویست سال قبل به کولات همه چیز را مرده یافته‌ام. این سیاره و همه‌چیز آن مرده است.

سپس بازیابی موقرانه بر روی پاهای متعدد خود به سمت پرده تلویزیونی اطاق کنترل روان شد. حرکت کردن به او به گونه‌ای بود که هیچ موجود دو پائی تصور تقلید کردن آنرا هم نمیتوانست داشته باشد. الورون به گفته‌های روگن هیچ پاسخی نداد زیرا انتظار چنین نتایجی را داشت.

تمام سطح یکدیواره اطاق کنترل بوسیله پرده تلویزیونی بزرگی اشغال شده بود. یک مستطیل با پیرامونی سیاهرنگ که یک عمق غیرقابل توصیف را نیز نشان میداد. سه عدد از اعضاي حساس روگن که کار دست را انجام میدادند ظاهرا برای انجام کارهای سنگین نامناسب ولی برای اجرای عملیات فنی بسیار سریع بودند سرعت برروی شاسی ها و تکمه‌های دستگاه کنترل بکار آفتد و پرده تلویزیونی روش آنرا بر روی خورشید ثابت کردند.

هیچ انسانی این تصویر فوق العاده را که تمام صفحه تلویزیون را پر کرده بود بچشم نداشده بود، خورشید دیگر سفید نبود ابرهای ببنفس و آبی نیمی از سطح عظیم آنرا پوشانده و لهیب‌های غول‌آسا به فضای تنوره میکشیدند. در قسمتی از سطح خورشید یک برجستگی حیرت‌انگیز از فتو سفر گذشته و به سطح هاله رسیده بود و چنین بنظر میرسید که یک درخت آتشین ریشه خود را از خاک بیرون کشیده باشد. درختی به ارتفاع نیم میلیون مایل با شاخه‌هایی از آتش که لهیب آن هر لحظه صدها مایل در فضای پیش میرفت.

روگن گفت: فکر میکم فرمانده از محاسبات ستاره‌شناسان راضی باشد. الورون پاسخ داد: او، من با ایستگاه‌های دیده‌بانی فضایی کالوت صحبت کرده‌ام آنها پس از بررسی‌های مجدد محاسبات قبلی را تأثید کرده فکر می‌کنم این یک ساعتی را که ضرب اطمینانی مشکوک نام‌گزاری کرده‌اند فقط برای آنست که

موقع بفکر نجات خود باشیم ، سپس به دستگاههای کترل سفینه نظری انداخت و افزود : خلبان بایستی اکنون ما را به آتمسفر سیاره رسانده باشد خواهش میکنم روگن پرده تلویزیون را بر روی تصویر سیاره تنظیم کن . آهان خوب اینجاست ، بمض بخورد سفینه اس - ۹۵۵ با زاویه مناسب به آتمسفر زمین لرزشی در تمام سفینه احساس شد و صدای خشن سیستم اعلام خطر برخاسته و فورا "خاموش" گردید . هم‌مان تصویر دو شهاب نورانی که برای مدتی موازی و سپس در زوایای متفاوتی بطرف زمین شیرجه میرفتند بر روی پرده تلویزیونی مشاهده شد و بهتدى ناپدید گردیدند .

سفینه اس - ۹۵۵ با توده عظیم خود به آهستگی بطرف زمین و شهرهای خالی از سکنه آن که در زیر شلاق غرنده طوفانهای آتش می‌سوختند شروع به پایان رفتن کرد .

در قسمت شب سیاره ، اروس‌ترون قایق پرندۀ خود را بطرف "همیسر" ^۹ هدایت کرد . همچون تورکالی مأموریت او عکسبرداری و شیت و گزارش رویدادها به سفینه مادر بود . پیش‌آهنگ کوچک جائی برای حمل نمونه‌ها و مسافران نداشت . اگر تماسی با موجود زنده‌ای برقرار میشد سفینه مادر خود وارد عمل میشد . اگر اشکالی در کار نجات بوجود می‌آمد وقتی برای مذاکره نبود و عملیات نجات با زور اجرا میشد و بعدا "میتوانست موضوع مورد بحث قرار گیرد .

زمین در حال ویران شدن در زیر با جرقه‌ها و نورهای چشمک زن صورت وهم‌آوری داشت . روشنایی بزرگ فجر مانندی نیمی از سطح آنرا روشن کرده بود ، ولی تصویر شیت شده بر روی پرده دیده باشی قایق پیش‌آهنگ مستقل از بازتابهای خارجی صخره خشکی را که گویا هرگز زندگی بر روی آن نبوده است نشان میداد ، اروس‌ترون سرعت خود را تا حدیکه خطری برای قایق ایجاد نشود افزود . قایق بطرف طوفان پرواز کرد و بنظر مرسید که صحرای صخره مانند بطرف آسمان شروع به صعود کرده است . یک رشته کوه عظیم در جلو دیده میشد و قله آن در ابرهای

9. Hemisphere.

از دود از نظر گم میشد. اروس ترون دوربین‌های خود را بطرف افق تنظیم کرد، منظره‌کوه‌ها در آن بنظر خیلی نزدیک میرسید و تصور اینکه روی چنین زمینی بتوان تمدنی یافت مشکل بود ولی او تصمیم به عمل گرفت و پنج دقیقه بعد موفق شد. مایل‌های این تر رشته کوهستانی را دید که قله‌های آنرا با وسائل مهندسی پیشرفت‌ه مسطح کرده بودند، در روی این دشت مصنوعی یک ساختمان فلزی پیچ در پنج ستون مانند بسیار بلند هویدا بود، اروس ترون قابق خود را بطرف این ساختمان هدایت کرد.

تصویر این فلز آینه‌سان که بازاویه تقریباً ۴۵ درجه بسوی آسمان نشانه‌روان شده بود بر روی پرده دیده‌بانی قایق پیشا‌هنگ منعکس بود. وقتی اروس ترون این تصویر را با بزرگنمایی بیشتری بر روی پرده آورد متوجه شد که از هزاران شکه آینه‌مقعر که هر کدام مکانیزم پیچیده‌ای در کانون خود دارند تشکیل شده است. در این آلایش هدفهای موثر و فراگرد های مرمر بنظر میرسید که هر آینه‌به نقطه‌ای از آسمان نشانه رفته بود. اروس ترون به همکاران خود در قایق گفت: بنظر میرسد که یک سیستم دیده‌بانی فضایی باشد آیا شما قبل "سیستمی مثل آن در جایی دیده‌اید؟ "کلارتمن" ^{۱۰} مخلوقی با سه عدد پا و دستهای فراوان بسیار حساس از ساکنان یک خوشک روی شکل واقع در حاشیه کوهستان راه شیری تئوری دیگری داشت. او گفت: این دستگاه یک وسیله ارتباطی است و این منعکس‌کننده‌های برای تمرکز اشعه الکترومغناطیسی بکار برده شده‌اند من مشابه‌این تجهیزات را روی صدها سیاره دیگر مشاهده کرده‌ام. حتی ممکن است اشده دریافت شده در کولات‌ازاین سیستم ارسال شده باشد، اگر چه بنظر نمیرسد امواج باریکی که این آینه‌ها منعکس می‌کنند چنین کاربردی داشته باشند.

"هانسر دوم" ^{۱۱} یکی از دو قلوهای سیاه "تارگن" ^{۱۲} گفت: از این روست که روگن نتوانست امواج رادیوئی را قبل از رسیدن، به سیاره کشف کند.

اروس ترون که بهمچ وجه با این نظریات موافق نبود گفت:

اگر این سیستم یک ایستگاه رادیوئی باشد بایستی به منظور ارتباطات داخل منظومه‌ای ساخته شده باشد، به طریق‌های که آینه‌ها بکار رفته‌اند توجه کنید من فکر نمی‌کنم نزدیکی که فقط دویست سال باشد امواج رادیوئی را کشف کرده است بتواند فضا را به پیمایید، برای مردم ما این مقوله شنی هزار سال بدراز کشید.

هانس رود گفت: ما آنرا در سه هزار سال انجام دادیم. قبل از اینکه این بحث اجتناب نپذیر توسعه یابد کلارتون یکی از دست‌های خود را با هیجان تکان داد و گفت وقتی که شما در حال صحبت بودید من با رדיاب اتوماتیک چیزی کشف کردم گوش کنید. او کلیدی را زد و اطلاع‌کنایق از یک صدای وزوز خشن که متداوبا "پر تلاطم و سپس کم صدای می‌شد پر شد این صدا مداوم بگوش میرسید ولی برای آنها قابل تشخیص نبود.

چهار کافش مشتاقانه برای دقایقی به صدا گوش دادند و اروس ترون گفت: مطمعنا "این صدا نمی‌تواند از نوع تکلم باشد چون هیچ مخلوقی قادر نیست با این سرعت صحبت کند.

هانس اول^{۱۳} هم که همین نتیجه را گرفته بود گفت این بایستی امواج یک برنامه تلویزیونی باشد اینطور نیست کلارتون؟ کلارتون و دیگران موافقت کردند. کلارتون گفت: بله و بنظر میرسد هر یک از این آینه‌ها برنامه ویژه‌ای را پخش می‌کنند من تعجب می‌کنم که این امواج به کجا می‌روند، اگر حدس من درست باشد سیاره دیگری از همین منظومه بایستی گیرنده این امواج باشد. ما می‌توانیم بزودی آن را بررسی کیم. اروس ترون مأوقع را به اس-۹۵۰۵ گزارش داد. ال ورون و روگن بشدت دچار هیجان شده و بلا فاصله مسئله را مورد بررسی قرار داده که نتیجه‌آن شگفت‌آور و بسیار مایوسانه بود زیرا هیچ‌کدام از نه سیاره دیگر منظومه مرجع دریافت امواج نبودند و آینه بزرگ به سمت فضای بیکران نشانه رفته بود.

بنظر میرسید که فقط یک نتیجه می‌توان انتظار داشت و کلارتون آنرا چنین

بيان کرد :

آنها صاحب ارتباطات داخل منظومه‌ای بوده لیکن ایستگاههای دریافت خاموش شده و فرستنده‌ها با وجودیکه روشن هستند دیگر تحت کنترل نیستند . اروس‌ترون گفت : بسیار خوب ، بزودی این مسئلمرا حل خواهیم کرد در حال حاضر میخواهم بزمین بشیئم .

او قایق پرنده را تا سطح آینه‌ها پائین آورده و بعد از عبور از جلوی آنها به آرامی روی صخره بزمین نشست . در حدود صد یارد دورتر از محل فروند یک ساختمان سفیدرنگ مستقر بر روی ستونهای فولادی مشاهده میشد . این ساختمان بدون پیجه ره لیکن درهای بسیاری روی دیوار مقابل آنان به چشم میخورد . اروس‌ترون به همکارانش که مغلول پوشیدن لباسهای حفاظت کننده بودند می‌گیریست و آرزو میکرد او هم میتوانست با آنان پیاده شود . ولی یک غربایستی جهت برقراری تماس با سفینه مادر در قایق می‌ماند . این دستور بسیار عاقلانه را ال ورون صادر گرده بود . کسی نمیتواند پیش‌بینی کند که در روی جهانی که برای اولین بار کشف می‌شود چه اتفاقاتی ممکن است بیافتد ؟ بویژه در تحت چنین شرایط ویژه‌ای .

باحداکثر احتیاط سه نفر کاشف از قایق خارج شده و سیستم هم‌آهنگ‌کننده جاذبه لباسهای حفاظت کننده خود را با محیط تنظیم کردند . هر کدام با روش مخصوص به نزد خود به سمت ساختمان سفید شروع بحرکت کردند . دوقلوهای هانسر در جلو و کلارتون در پشت سر آنها . دستگاه هم‌آهنگ کننده جاذبه کلارتون ظاهرا "بخوبی کار نمی‌کرد زیرا ناگهان کنترل خود را از دست داده و بزمین افتاد این مطلب سبب خنده همکارانش گردید . اروس‌ترون آنها را که لحظه‌ای جلو در ساختمان توقف کردند مشاهده کرد و سپس در ساختمان ناپدید شدند .

اروس‌ترون در قایق به انتظار نشست و در حالیکه توفان‌های باد و آتش و نورفرج هر لحظه زمین را درخشان‌تر می‌اخت در موقع مقرر با رونگ تماس گرفته و پیامهای دریافت و ارسال میکرد ، او شگفت‌زده بود که چگونه دوستش تورکالی در پشت این سیاره قرار گرفته و او نمیتواند به علت تداخل امواج طوفان با

فرستنده‌اش با او تماس حاصل کند.

بزودی معلوم شد که تئوری هانسراها و کلارتن در مورد ایستگاه رادیوئی صحیح بوده است. ساختمان برای یک فرستنده امواج رادیوئی ساخته شده ولی در حال حاضر متروکه است. این ایستگاه شامل یک اطاق بسیار بزرگ با تعداد زیادی اطاق‌های کوچک که از آن منشعب می‌شوند بود. در اطاق اصلی ردیف‌های پشت‌سرهم از تجهیزات الکتریکی بهم پیوسته و مداوم مشاهده می‌شد. دستگاه‌ها بطرولکی در حال کارکردن و چراغها و نمودارهای الکتریکی در حال چشمک زدن و نوسان کردن بودند. نور اطاق بوسیله لامپهای الکتریکی بدون هوا نتأمین می‌شد. کلارتن بهیچ وجه تحت تأثیر عظمت این دستگاه‌ها قرار نگرفت زیرا دانشمندان نژادیکه او به آن تعلق داشت در حدود یک میلیون سال پیش چنین وسائلی را ساخته و مورد استفاده قرار داده بودند و در حال حاضر در وطن او این وسائل و تجهیزات به صورت فسیل درآمده بود. کسانیکه این ایزار ساخته و اکنون از آن استفاده می‌کردند نمی‌توانستند با نژادهایکه در حدود نصف عمر زمین زودتر از آنان بدین ابزارها دست یافته بودند رقابت کنند.

با وجود این گروه اکتشاف همانگونه که در ساختمان بررسی می‌کردند با دستگاه‌های خود همه چیز را ثبت می‌نمودند. هنوز یک مسئله باقیتی حل می‌شد. ایستگاه در حال ارسال پیام بود ولی به کجا؟ دستگاه اصلی و مادر بلایا فاصله پیدا شد، این دستگاه طوری تنظیم شده بود که کلیه علامات ارسالی را بطور همزمان برنامه‌ریزی کرده و بوسیله گروه کابلهای پنهان شده در زیرزمین به عنصر دیگر دستگاه می‌فرستاد. محل منبع اصلی نیرو مشخص نبود و روگن در سفینه مادر مشغول محاسبه برای پیدا کردن محل آن بود ولی چون معلوم نبود کابلهای نیرو نتا کجا ادامه دارند اینکار غیر ممکن می‌نمود.

گروه وقت زیادی را در ایستگاه رادیوئی تلف نکرد زیرا چیزی نبود که مورد توجه خاص قرار گیرد آنها در جستجوی زندگی بودند نه اطلاعات علمی. دقایقی بعد قایق پرنده به برواز درآمده و بسوی دشت‌های گسترده شناخت. هنوز کمتر

از سه ساعت وقت باقی بود.

موقعیکه اشده بازتابی از آینه‌ها از نظر پنهان شدند ، فکری ناگهانی همچون شهاب از مفر اروس ترون گذشت ، آیا این یک روایه بود یا حقیقت داشت؟ آیا ستون فولادین حامل آینه‌هادر زمانیکه او در قایق انتظار می کشید تخت یک راز او بیکوچک همراه گردش وضعی زمین جا بجا شده بودند؟ او نمیتوانست مطمئن باشد ، بهر حال موضوع را مهم نمپنداشته و فراموش کرد . بعداز پانزده دقیقه برواز یک شهر بزرگ را کشف کردند . شهری بزرگ که در دو طرف یک رودخانه پیچ در پیچ بطور پراکنده ساخته شده و رودخانه راه خود را از بین ساختمانها و زیر پلها ادامه میداد .

حتی از آسان هم شهر مرده و متوجه بمنظر میرسید ، از زمان اکتشاف دو ساعت و نیم گذشته بود وقت قابل ملاحظه‌ای باقی نمانده بود . اروس ترون تصمیم گرفت که بزردیک بزرگترین و مستحکم ترین ساختمان فرود بباید زیرا به نظر منطقی میرسید که موجوداتی در مستحکم ترین ساختمانها بمنظور بدست آوردن امنیت تنا آخرين دقایق پناه گرفته باشند . اروس ترون بزمیں نشست .

حتی ژرف‌ترین غارها در قلب سیاره نمیتوانست در لحظه آخر کسی را محافظت کند . این نژاد اگر هم توانسته بود به فضا دست یابد با مسافت به سایر سیارات دورتر از خورشید فقط قادر بود چند ساعتی بیشتر از نیستی فاصله بگیرد . اروس ترون فکر میکرد که شهر در چند روز یا چند هفته تخلیه شده است و نمیدانست که بیش از صد سال است که این شهر بزرگ متوجه است .

سهر حال موقعیکه اروس ترون مجدداً در قایق تنها ماند همکاران او در راهروهای بدون انتهای ار سکنه و سالنهای متوجه چیزهایی یافتند ولی اثر قابل ملاحظه‌ای مبنی بر شناسائی مخلوقی که از آنها استفاده میکرده است بدست نیاوردند . آنجا کتابخانه‌ها ، اطاقهای کفرانس در هزاران دفتر همه خالی و بر از گرد و غبار بودند ، اگر قبلاً ایستگاه فرستنده را ندیده بودند میتوانستند به خوبی باور کنند که قرنهاست زندگی از این سیاره رخت برپسته است .

در خلال انتظار اروس ترون سعی کرد به این سوال که آیا این نژاد چه شده است

پاسخ مقتضی بدهد، او فکر کرد شاید مخلوق متفسک ساکن بر روی این سیاره موقعيکه نجات را غیر ممکن یافته است دست بخود کشی زده باشد و شاید پناهگاههای محکم و بزرگی در اندرون سیاره ساخته و هم‌اکنون منتظر روپروردشدن با آخرین لحظه است. او از این بیم داشت که بالاخره نتواند این مهم را بداند.

با تصمیم ابلاغ فرمان بازگشت همکارانش به قایق تقریباً خود را از شراین افکار آسوده ساخت، بزودی او آگاه می‌شود که از همکار خود تورکالی بمراتب خوشبخت‌تر بوده است. او از اینکه به سفینه مادر بار می‌گشت مضطرب بود، اگر چه هر لحظه‌ای که از زمان می‌گذشت بی‌تكلیفی آزار دهنده‌تر می‌شد. او از این فکر که احتمالاً ستاره‌شناسان سیاره کولات اشتباه کرده‌اند رنج می‌برد. در موقعيکه دیواره‌های سفینه‌اش — ۹۵۵ در اطراف او بودند احساس شادمانی می‌کرد ولی شادمان‌تر می‌بود اگر در فضا شاهد آخرین لرزه‌های خورشیدی در حال انفجار باشد. بمحض اینکه همکارانش در قایق پرنده قرار گرفتند او قایق ظریف خود را بسوی سفینه مادر هدایت نموده و در حین پرواز بطرف دوستان خود برگشته و پرسید:

سیار خوب، آیا چیزی پیدا کردید؟

کلارتون لوله پارچه‌ای بزرگی را باز کرده‌و در کف قایق پهن کرد و گفت: این تصویری از مخلوقات این سیاره است. این مخلوقات فقط دو پا و دو دست دارند و بنظر میرسد علیرغم این کمبود اعضاء بازویان کارهای خود را بطور شایسته‌ای انجام میداده‌اند. فقط دو چشم در جلو، مگر آنکه چشمها ای هم در پشت سرداشته باشند. مایلی خوشبخت‌هستیم که این تنها مدرک را که بجا گذاشته‌اند یافته‌ایم، نقاشی رنگ و روغن قدیمی در جلوی آنها گسترده و مشتاقانه آنرا می‌نگریستند چشم‌ان تصویر بدانان خیره شده بود. با این پیش‌امد نابهنجام فقط این تصویری ارزش بود که نژاد بشر را از تاریک خانه فراموشی نجات داده بود. موقعيکه شهر تخلیه‌می‌شده است هیچکس توجهی به تصویر "آلدمن" ۱۴ بیچاره ۱۹۷۴-۱۹۰۹ نکرده و یک قرن و نیم حاک خورده بوده است.

کلارتن گفت : این همه چیزی است که پیدا کرده‌ایم . شهر باستی سال‌ها قبل تخلیه شده باشد و بیم از آن دارم که هیئت اکتشافی ما دچار شکست شده باشد . زیرا اگر موجود زنده و متغیری در این سیاره باشد خود را بخوبی از چشم مانهای کرده است . اروس ترون با اکراه موافقت کرد و گفت : اگر بجای چند ساعت چند هفته هم وقت داشتیم اجرای این وظیفه بنظر غیر ممکن نمی‌رسید . زیرا تمام آن چیزی که ما می‌دانیم اینست که احتمالاً "آنها برای خود پناهگاه‌های حتی در زیر دریا ساخته‌اند . هیچکس دیگر بنظر نمی‌آمد چنین فکری کرده باشد .

سفینه اس - ۹۰۰۵ بالای دریا معلق در آسمان ایستاده بود که اروس ترون قایق پرنده را به آن چسبانید . بزمیان خطرسی دقیقه بیشتر نمانده بود که اروس ترون بامانورهای ماهرانه قایق خود را از درون کانال داخل سفینه مادرهداشت نموده و خدمه آن داخل سفینه مادر شدند .

دورازانتظار نبود که جمعیت کوچکی از آنها استقبال کد ولی اروس ترون به زودی دریافت که این تجمع مربوط به کنگاوی دوستان نبوده و مسئله دیگری موجب این گردهم‌آئی شده است . حتی قبل از اینکه کلمه‌ای رد و بدل شود او درک کرد که اتفاقی افتاده است سپس او شنید :

تورکالی هنوز برنگشته است . او گروه تحت فرمان خود را گم کرده و ما قصد داریم آنها را یافته و نجات دهیم : فوراً به اطاق کنترل بیائید .

در بدوار توکالی از اروس ترون خوشبخت‌تر بوده است ، از در امتداد شرق بمنظور اجتناب از گزندگی نورخورشید پرواز کرده تا به سواحل یک جزیره رسیده است . آنها شهر بسیار قشنگی را که در مرکز جزیره بوده و سالها قبل متروکه شده است یافته‌اند ، این شهر تا ساعتی دیگر برای بار دوم متروکه خواهد شد زیرا ابرهای بخار در توده‌های عظیم به سرعت بطرف آسمان در حال صعودند و مدت زمان زیادی برای شروع طوفانهای عظیم و آتش‌سوزی‌های مهیب و زلزله‌های سهمگین نمانده است . بهر حال توکالی و همراهانش نتوانسته‌اند از بررسی این شهر زیبا چشم بوشی نمایند . در قسمتی از سطح جزیره که مسطح است پائین پای پرندۀ زیبای

بسیار ابتدائی پارک شده‌اند. نیروی محرکه این ماشین‌های پرند هم‌سیار بدودی ملخ است. هیچ کجای جزیره علامتی مبنی بر زندگی، دیده شده ولی وجود این ماشین‌ها این حدس را به ذهن متبار می‌سازد که صاحبان آن ماشین‌ها احتمالاً "از آن محل زیاد دور نیستند. هنوز از بعضی پنجره‌های ساختمانها نورهایی به چشم می‌خورد. همراهان تورکالی حتی یک لحظه هم برای ترک قایق مردوشدند. فرمانده گروه اکتشاف از نظر درجه ت، سینادری^{۱۵} هم نژادالورون از ساکنین یک‌سیاره قدیمی از مطومه‌های مرکزی کهکشان می‌باشد. نفر دوم آلارکان^{۱۶} از نژادی از جوانترین نسل‌های موجود در کهکشان با صفاتی خودسرانه و بسیار میاهی بدین صفات است. نفر سوم از یک‌نژاد عجیب و غریب از سیستم مطومه‌ای پالادور^{۱۷} ومثل سایر هم‌نژادان خود اصولاً "اسمی نداشت. آنها بدرست حرکت کرده و از نقطه نظر ضریب هوش بسیار بالا. یکی از خصوصیات این نژاد عمل الحق مفروها بیکدیگراست بدینصورت که در واقع حل مسائلی که یک نفر با وجود دانش مفری مستقل قادر به حل کردن آن نیست از راه دور می‌توانند با الحق - مفر و تمرکز تفکرات مسائل را حل کنند. اگرچه او هم از نقطه نظر دانش بسیار پیشرفته و توانسته بودند دنیاهای بسیاری را در فضای بیکران کشف کنند ولی در عمل تولید مثل فقط مثل یک وظیفه عمل کرده و اصولاً "از عشق و محبت در حیطه آنها خبری نسود. در زبان پالادور اول شخص مجرد مفهومی نداشته و همه خودشان را می‌نامند.

درهای بزرگ ساختمان باشکوه کاشفان را زیپه روی می‌اراده است، گرچه هر چه انسانی میدانست که چگونه این درها باز می‌شوند سینادری بدون ضایع کردن وقت برای باز کردن در از تورکالی کمک خواست. تورکالی با یک‌انور در دقیق قایق رادر وضعیت بهتری فرار داده و با جشن شعله غیر قابل توصیفی از دهانه دستگاهی شبیه طیف‌نمای از روی قایق پرنده در رودی ساختمان بالتفجاری در خنده‌هار جاکنده شد و هنوز کناره‌های در حال سوختن بودند که گروه سه نفری بسوی داخل ساختمان هجوم برداشتند. نور حاصل از مشعل‌های آنان هم‌جا را روشن کرده بود.

15.T'sinadree. 16.Alarkane.

17.Palador.

احتیاجی به نور مشعل نبود . آنها در سالن بزرگی بودند که لامپ‌های پر نور الکتریکی در صفحه‌ای طولانی بسیار زیاد واقع در سقف روشی کاملی عرضه می‌کردند . راهروههای متعددی به این سالن وصل بودند . در گوشهای از سالن پلاکانی بمطیقه دوم رهنمون بود .

برای لحظه‌ای تسبیح‌داری در مقابل راهروههای فراوان مردد ماند ، ولی از آنجا که ظاهرا " باهم تفاوتی نداشتند او همراهانش را به اولین راهرو راهنمایی گرد . در آنها این احساس وجود آمده بود که بعزمگی سیارهای نزدیک هستند . در هر لحظه احتمال داشت آنها با موجوداتی از این دنیا و برو شوند . اگر برخورد با آنها خصم‌انه باشد — که در اینصورت نبایستی ملامت شوند — جنگ‌افزارهای کمری فلچ کننده موقعت‌بایستی بلا فاصله بکار گرفته شوند . کشش گروه اکتشاف در بد و ورود به ساختمان برای یافتن موجود زنده بسیار قوی بود لیکن پس از لحظه‌ای با دیدن ماشین‌آلات این احساس تا حدی فروکش گرد . ردیف پشت ردیف ساکت و ساکن هزاران کابینت فلزی بشکل دیوارهای طویل تا آنجا امتداد داشت که انتهای آن از چشم پنهان می‌شد . فقط ماشین‌آلات عظیم الحجم و کابینت‌های فلزی و نمچیز دیگر . آلارکان که از نزدیک سریعتر از بقیه بود کابینت‌هارا بلا فاصله مورد بررسی قرار داد . هر کابینت شامل هزاران برگ مقواهی سوراخ شده در محل‌های مختلف به اشکال مستطیل و دایره بود .

مخلوق‌پالادوری یکی از کارت‌ها را برداشت و آلارکان آنرا در شکافی بهمان اندازه در یکی از ماشین‌ها قرار داد . هیچ اتفاقی نیافتد . آنجارا ترک کردند . این سالن بزرگ که بایگانی پرسنلی مخلوقات این سیاره بود برای آنها هیچ مفهومی نداشت . متاسفانه هیچ انسانی دیگر قادر نبود محدوددا " این سیستم فوق العاده ثبت و بایگانی اطلاعات کامپیوتری را که مشخصات و احوال پنج هزار میلیون مردوزن و گودک رادر برداشت به چشم بینید .

از طواهر چنین بنظر میرسید که این ساختمان بتازگی مورد استفاده قرار گرفته است . کاشfan بالغراش هیجان به اطاق دیگری رفتند . این اطاق غول آساکتا بخانه‌ای

بودگه میلیاردها کتاب در قسمه‌های فلزی در صفحه‌های موازی‌بی شمار چندما می‌آن
چیده شده بودند. این کتابها شامل استاد تاریخی زندگی انسان بروی این سیاره
بود و کلیه حوادث اکتشافات، اختراقات و سخنان بزرگان، هنرمندان و سایر امور
مرربوطه به این نژاد در آنها ثبت شده بودند. تسبیاداری میخواست راه کاری را که
در نظر گرفته بود به اجرا درآورد که آلارکان توجه او را به ردیف قسمه‌هایی که در
حدود صدیار دی قرار داشت جلب کرد. این قسمه‌های بخلاف سایرین نیمه خالی بودند.
مقداری کتاب در کنار آن بطور نامرتب روی زمین ریخته بودند. چنین بنظر میرسید
که کسی با عصباتی یا هیچ‌آنها را بدین شکل درآورده باشد. آلارکان با چشم ان
بسیار حساس خود رد چرخ و پاهایش را در کنار این قسمه تشخیص داده این علامه از
نظر او غیرقابل انکار بودند لیکن آلارکان قادر نشد ادامه داد پا یا چرخ را کشف کند.
دونفر دیگر هیچ چیز ندیدند.

احسان نزدیک بودن به مخلوقاتی از این سیاره اکنون از هر موقعی قویتر شده
چندین کتاب بالارزش وجود داشته و کسی برای برداشتن و نجات آنها آمده و آنها را
با خود برده است و این به آن معنی است که بایستی در این نزدیکی محلی برای
پناهندگی وجود داشته باشد، و شاید بتوانیم سرنخ‌های دیگری برای راه یافتن به
این پناهگاه پیدا کنیم. تسبیاداری با این نظر موافق بود ولی بالادروری به
این فرضیه علاقه‌ای نشان نداد و گفت: ممکن است این درست باشد لکن بخطاطر
داشته باشد که این پناهگاه‌ها میتوانند هرجایی در این سیاره باشند و مافقط
دو ساعت وقت داریم. واگر قرار است که این مردم رانجات دهیم بایستی وقت را
بیهوده تلف کنیم. گروه بلا فاصله به پیش روی ادامه داده و چند جلد کتاب را که
ممکن بود از نقطه نظر علمی برای آنها مفید باشد با خود برداشت، اگرچه ممکن بود نترجمه
آن باشکال مواجه شوند. آنها بزودی دریافتند که اطاق‌های کوچکی در اطراف وجود
دارند و بنظر میرسید که در زمان گذشته نزدیک در اشغال کسانی بوده‌اند. اکثر اطاق‌ها
کوچک و ظریف و فقط چند تائی بزرگتر و جادارتر بودند. در بعضی از این اطاق‌ها گروه
با معماهای روبرو میشدند و فکر میکردند که این اطاق‌ها دفترکار و یا چیزی شبیه به

آن بوده‌اند. لیکن همه آنها بطورکلی در هم ریخته و در بعضی لهیب‌آتش از پنجه بردون نفوذکرده و خاراتی ببارآمده بود.

تسینادری که نسبتاً احساس خطر میکرد باحالتنی عصی‌اسلحه کمری فلنج کننده خود را دریکی از دستهای خود فشرده‌وگفت: «مطمئناً» هیچ‌حیوان خطرناکی نمیتواند در چنین جایی ظاهر شود.

آلارکان ابتدا پاسخی نداد لیکن با صدای عجیبی که مخصوص نژاد او بود شروع به خندیدن کرد و سپس گفت:

من فکر نمی‌کنم هیچ‌حیوانی این اطاق را بهم زده باشد، در حقیقت توضیح آن خیلی ساده است فرض کنید شما برای سالهای متعددی در این اطاق با انبوه کاغذها و سایر لوازم کارکرده باشید و ناگهان به شما بگویند که دیگر اینجا را نخواهید دید و کار شما بایان رسیده است و شما باید برای همیشه اینجا را ترک کنید و بعلاوه بعد از شما هم کسی به این اطاق نخواهد آمد و همه چیز تعام شده است! آنوقت شما سینادری چگونه اینجا را ترک می‌کنید؟

تسینادری لحظه‌ای به فکر فرورفت و گفت فکر میکنم همه چیز را بهم میرزام و میروم. آلارکان مجدداً خندید و گفت: من مطمئن که این کار را می‌کنید ولی افراد مختلف از نظر روانی متفاوت‌اند، ولی به‌حال من احساس‌می‌کنم موجودی را که در این اطاق بوده است دوست‌دارم.

وقتیکه از رادیو صدای تورکالی را که به آنان فرمان بازگشت، میداد شنیدند تکان خوردند. آنها مقدار زیادی اطلاعات جمع کرده بودند ولی هیچ سرنخی که احتمالاً آنها را برای هدایت کند که بتوانند مخلوقی از این سیاره را ملاقات کنند بدست نیامده بود. بنظر میرسید که این مسئله آزاردهنده هیچ‌گاه حل نشود، فقط چهل دقیقه دیگر اس - ۹۰۵۰ از این سیاره و حتی منظومهٔ شمسی پرواز میکرد.

کاشفان در نیمه راه بازگشت به قایق پرنده بودند که راه رو نیمدا بر مانندی که بطرف زیر ساختمان میرفت توجه آنان را جلب کرد. روش معماری این راه رو با سایر قسمت‌های ایلکی متفاوت بود و حاذبه‌ای دیگر داشت که چشم پوشی از آن برای این موجودات

چند دست و پا و بسیار داشتمند و متفکر غیر ممکن بود ، این احساس در تسبیادری که دارای دوازده پا بود و میتوانست در مورد لزوم و تعجیل آنرا بطور خودکار نابیست عددا فزايش دهد ، از دیگران قویتر بود ، گروه ناخودآگاه در مقابل نیمدايره راه را زیرزمیني توقف کرده و با يك فکر مشترك به پائين چشم دوختم بود .

این تفکر چنین بود : یك تونل که به اعماق زمین میرود .

در انتهاي آن ممکن است مردم اين سياره را يافته و آنها را از سرنوشت شوم که در انتظار آنهاست نجات داد و هنوز وقت کمی برای اقدام و آگاه کردن سفينه مادر باقی بود .

تسپیادری جريان را به تورکالي گزارش داد . تورکالي قایق را به بالاي سر آنها هدايت کرد ، در صورت بروز تفاقي او میتوانست راه خود را با انفجار چند بین طبقه ساختمان باز کرده و به نجات همکارانش مشتابد ، پس در آسمان به انتظار استاد . کروه بعداز سی ثانية غفلتا " بیان تونل رسید . در آنجا يك اطاق استوانه اي شکل مجهز به صندلی های شیک و راحت دیده میشود کروه وارد اطاق شدند هنوز هیچ بررسی انجام نشده بود که با صدای هیس اطاق استوانه ای شکل مسدود شد و آنها را در خود گرفت .

حتی در لحظات اولیه وحشت ارزشمندی شدن آلا رکان در خود نسبت به سازندگان این سیستم احساس تمجید می نمود " هر کسی که باشد طرز استفاده از سیستم های خودکار را میداند " .

موجود پالادوري اولین کسی بود که شروع به صحبت کرد او بطرف صندلی ها اشاره کرد و گفت بهتر است بنشینیم .

مغز پیچیده او وضعیت را بررسی کرده و میدانست چه اتفاقی افتاده است . بعد از لحظه ای دیگر صدای لطیفي از بالاي اطاق پخش شد و اين آخرین بار بود که صدای يك انسان در تاریخ سیاره زمین شنیده شد . صدا برای آنها بسیار بود اگر چه منظور آنرا بروشنی درک کردند . " خواهش میکم جای خود را انتخاب کرده و بنشینید " .

همزمان نموداری برروی دیوار مقابل آنها روشن شد . بر روی نمودار نقشه ساده‌ای شامل یک دوچین داره و خطوطی که این دواپر را بهم وصل می‌کردند رسم شده بود . درکنار هر دایره دو تکمه بارگاهی مختلف و در زیر آن نوشته‌ای بچشم می‌خورد . آلارکان یانگاهی پرسشگرانه بمت‌سینادری می‌نگریست .
ت‌سینادری گفت : به تکمه‌ها دست نزنید زیرا ممکن است بطور خودکار در دو مرتبه پاز شود .

ولی او شتابه می‌کرد ، زیرا مهندسی که این ماشین را طراحی کرده بود با این فرض این طرح را ریخته بود که هرگز سوار آن می‌شود طبیعتاً " به جای می‌رود و اگر تکمه‌ای را فشار ندهد مسلم است که مقصد او آخر خط خواهد بود .
تا بکار افتدان رله‌ها و سیستم‌های خودکار ماشین سی‌ثانیه‌طول می‌کشد و اگر میدانستند چه باید بکند می‌توانستند به آسانی در را بازکرده و خارج شوند ، ولی آنها نمی‌دانستند چون این ماشین ساخته دست بشر بود .
ماشین به آهستگی شروع بحرکت کرد ، فشار اولیه شتاب چندان زیاد نبود . می‌لمان مسرفانه و پرده‌های زیبا بنظر آنها ضرورت نداشت . با ازدیاد سرعت متوجه شدند که در حال مسافرت به اندرون زمین هستند و این مسافتی است که مدت آنرا حتی حدس هم نمی‌توانند بزنند . نیم ساعت دیگراس - ۹۵۰۰ منظومه شمسی را ترک خواهد کرد .
سکوتی طولانی بین آنان برقرار بود . ت‌سینادری و آلارکان بسرعت فکر می‌کردند و هم چنین موجود پالادوری البته با روش‌های مختلف .

بالاخره آلارکان با تورکالی تماس گرفت امواج دریافتی بسیار ضعیف بودند و هر لحظه‌های ضعیف‌تر می‌شدند و با سرعت وضعیت را برای تورکالی تشریح کرد و تورکالی ترتیبی داد که امواج قوی‌تر شوند و سپس با قایق پرنده صیر آنها را که با سرعت ساعتی یک‌هزار مایل به سمت مقصدى نامعلوم ادامه می‌یافتد از بالا تعقب می‌کرد و بزوی بجهات اطلاع داده آنها به سمت دریا در حال پیشروی هستند . تا زمانیکه مسافت در زیرزمین ادامه داشت امید ضعیفی بود که بتوانند این ماشین را متوقف

گردد و بگریزند ولی اگر در ریا میرسیدند هیچ مغز متفرکری حتی الحاق تمام موجودات پالادوری موجود در سفینه و یا هیچ وسیله‌ای دیگری که در سفینه مادر وجود نداشت قادر نبود آنها را از زیر دریا بیرون بکشد، هیچکس نمیتوانست دامی این چنین پیچیده برای آنها درست کند.

ت‌سینادری در هر حال با توجه کامل مشغول بررسی نمودار روی دیوار بود، نقطه‌ای نورانی درست در امتداد خطوط بین دایره‌ها حرکت میکرد بخوبی مشخص بود که این نقطه متحرک نشانده‌نهد حرکت و محل ماشین است و در حال حاضر این نقطه نورانی نیز تقریباً "درین دودایر مبود که مفهوم آنرا بخوبی فهمیدند. ت‌سینادری گفت میخواهم یکی از این تکمه‌ها را فشار دهم، اینکار ضرری ندارد و ممکن است چیزی بی‌اموزیم."

آلارکان اگرچه امیدی نداشت موافقت کرد و گفت: "کدام یک را ابتدا فشار میدهی؟" ت‌سینادری گفت: " فقط دو نوع از این تکمه‌ها اینجا هست و مشکلی نخواهد بود اگر در مرتبه اول تکمه‌ای را اشتباه فشار دهم زیرا فکر می‌کنم یکی از آنها برای توقف و دیگری برای حرکت است. آلارکان گفت: " ولی ماشین ابتدا اتوماتیک شروع به حرکت کرد و ما تکمه‌ای را فشار ندادیم پس فکر می‌کنم این ماشین کاملاً خودکار بوده و از داخل قابل کنترل نخواهد بود.

ت‌سینادری که نمیتوانست با این فرضیه موافقت نماید در پاسخ گفت: " این تکمه‌ها درست در کنار دایره‌ها که نشانده‌نهد ایستگاه‌ها هستند قرار دارند و منظوری جز اینکه با آنها بتوانیم کاری انجام دهیم نمیتواند در وجود آنان باشد و سوال این است که کدام یک برای توقف کردن است.

تحلیل ت‌سینادری واقعیت داشت و ماشین میتوانست در تمام ایستگاه‌های واسطه توقف کند، آنها فقط ده دقیقه بود که در ماشین بودند و اگر میتوانستند هم اکنون خارج شوند اتفاق بدبی نمی‌افتاد. تنها بدینختی این بود که او تکمه اشتباهی را فشار دهد. نقطه نورانی نشان دهنده محل ماشین از وسط دایره اول گذشت و در همین زمان تورکالی به آنها اطلاع داد که از یک شهر گذشته‌اند و به سمت دریا

در حرکتند و تا هزار مایل دیگر ایستگاهی وجود ندارد.

الورون همه امید خود را از یافتن زندگی ازدست داده بود. اس - ۹۰۰۰

نیمی از سیاره را زیر پا گذاشته و در هیچ کجا توقف طولانی نکرده بود چندین مرتبه برای جلب توجه مخلوقات این سیاره بطرف پائین مانور معموده ولی نشانه‌ای یا عکس‌العملی مشاهده نشده بود. زمین کاملاً "متروکه بینظر میرسید". الورون فکر کرد اگر کسی در روی این سیاره زنده باشد خود رادر اعماق آن پنهان کرده و هیچ‌کس قادر به کمک‌کردن باو نیست و درنتیجه نیتی و فناهی او حتمی است.

روگن خبر مصیبت بار مدفعون شدن تیم اکتشافی را به الورون دادو اس - ۹۰۰۰

بلافاصله تکاپوی خود را متوقف کرد و بمه محلی که قایق پرنده تورکالی مشغول تعقیب دوستان مدفونش بود بازگشت.

منظوره دریا بغايت دهنستاك بود. از ابتداي پيدايش زندگي بر روی زمین دریاها به چنین حالت مخوفی نبوده‌اند. کوههای آب بر اثر طوفانی که سرعت آن به صدها مایل در ساعت میرسید پدید آمده و به سمت خشکی هجوم می‌ورددند. اجسام بسیاری درهوا بر اثر طوفان در پرواز بودند. هر آن چیز که به سختی به میان نچسبیده بود از قبیل درختهای کوچک و گاهی بزرگ. ساختمانها، سقف ساختمانها و رقه‌های فلزات و بسیاری چیزهای دیگر در آسمان در حال پرواز بودند. قله کوههای آب سر به آسمان می‌ایدند.

خوشبختانه هنوز زلزله‌ای رخ نداده بود. آن زیرها در نزدیکی بستراقبانوس آن شاهکار مهندسی زیرزمینی ویژه رئیس جمهور سیاره زمین که اکنون کاشغان در آن بودند هنوز بطور کامل قابل استفاده و ویرانی‌های سطحی در آن مؤثر واقع نشده بود این ماشین قادر بود تا آخرین لحظه نابودی کرده زمین به کار خود داده دهد و اگر ستاره‌شناسان راست گفته بودند به این نابودی فقط ۱۵ دقیقه مانده بود و گروه در دام افتاده یک ساعت دیگر به ایستگاه بعدی میرسید و در آنجا احتمال نجات وجود داشت.

دستوراتی را که الورون قبل از صادر کرده بود کاملاً واضح بودند. و حتی

اگر این دستورات را هم به همکارانش ابلاغ نکرده بود روشن بود که اون میتواند بخاطر آنان سفینه را در خطر نابودی قرار دهد ولی برای الورون تصمیم ترک دوستان در دام افتاده اش بی نهایت سخت بود. اگرچه او از نژادی بود که از احساسات بشری در آن خبری نبود لیکن برای نژادی که به کنترل جهان عشق می ورزید این مسئولیت بزرگی بود والورون در چند ساعت بعد به تمام عوامل مافوق روح انسانی برای حل این مشکل احتیاج داشت.

یک مایل پائین تر در زیرزمین آلارکان و تسبیادری مشغول کار با فرستنده های کوچک خود بودند. پائزده دقیقه تا مرگ زمان زیادی برای رسیدگی به تمام امور یک عمر نیست. در حقیقت این مدت زمان فقط برای تبادل چند پیام خدا حافظی که در آن موقع از تمام موضوعات مهم ترند کافی است.

در تمام مدته که آلارکان و تسبیادری به فعالیت مشغول بودند پالادوری ساخت و بیحرکت باقی ماند و وقتی آن دو نفر بالآخره آرام شده و بفکر فرورفتند ناگهان با صدای پالادوری رشته افکارشان گیخت و نکان خوردند او با خونسردی و آرامش کامل آن دورا مورد خطاب فرارداده و چنین گفت: ما مشاهده کردیم که شما دو نفر در فکر نابودی خود هستید لیکن این عمل غیر لازم بنظر میرسد، فرمانده الورون امیدوار است که اگر بتوانیم این ماشین را متوقف کنیم مارا نجات دهد. تسبیادری و آلارکان هر دو بقدری منتعجب شدند که چند لحظه ای قادر به هیچ عکس العملی نبودند. بالآخره آلارکان برسیداز کجا میدانی؟ این یک سؤال احمقانه بود زیرا همه میدانستند که یک پالادوری میتواند بار دیگر هم نژادان خود که در سفینه مادر فراوان بودند العاق فکری کرده و تماس بگیرد بنابراین آلارکان منتظر پاسخ نشده و ادامه داد: الورون نمیتواند چنین کاری بکند او جرأت ندارد این خطر را پذیرد. پالادوری گفت: خطری درین نخواهد بود زیرا، با وگتفه ایم چه بکند و این بسیار ساده است.

آلارکان و تسبیادری با ترس به همکار خود خیره شدند و درک کردند که چه اتفاقی بایستی افتاده باشد. در زمانهای بحرانی هنر پالادوری ها بصورت یک سازمان

بهم ملحق شده و قدرت فکری بی‌نظیری را در جهان ایجاد می‌کند. تمام مشکلات بالحاق صد یا هزار مفرز منفرد به یکدیگر بخوبی حل می‌شود. بسیار بقدرت اتفاق می‌افتد که برای حل مشکل احتیاج به الحاق بیش از یک میلیون واحد مفرز پیدا شود. در تمام طول تاریخ این قوم فقط دو مرتبه الحاقی بیش از میلیون برای نجات نسل خود را چند مسئله مهم اضطراری به عمل آورده است. نبروی کامل آن هیچگاه مورد استفاده قرار نگرفته باشیک احساس آرامشی لذت‌بخش برای تمام نژادهای جهانی بوده است. آلا رکان شگفتزده بود که چند سلول مفرز در این مورد ویژه اضطراری با یکدیگر همکاری کرده‌اند و همچنین متعجب بود که این اتفاق چقدر در مقابل آنان مستدل است. برای این سوالات او هرگز پاسخی نداشت. سالها بیش خود او کتابی در این مورد نوشته و سعی کرده بود که در آن این موضوع را به اثبات برساند که در آینده هشیاری یک نفر کارساز نبوده و در تمام جهان امور بایستی با الحاق افکار حل فصل شوند و بالادوری‌ها اولین نمونه این تئوری هستند که در وسعت زیاد این عمل را انجام میدهند.

آنها برای سوال وجود و وقت دیگری نداشتند زیرا در همین موقع الورون از طریق رادیو با آنها تماس گرفته و چنین گفت: ما نازمان انفجار خورشید بروی این سیاره خواهیم ماند و درنتیجه ممکن است بتوانیم شما را نجات دهیم. شما بطرف یک شهر در ساحل اقیانوس در حال حرکت هستید که با سرعت فعلی بعد از چهل دقیقه به آن خواهید رسید. اگر شما نتوانید ماشین را متوقف کنید ما با عمل انفجار جلو پیش‌رسانید. اگر شما نتوانید ماشین را متوقف کنید ما با عمل انفجار سپس زمین را سوراخ کرده و شما را از طریق آن بیرون می‌وریم، رئیس مهندسی عقیده دارد که این عمل با استفاده از مته مخصوص فقط پنج دقیقه طول می‌کشد. با در نظر گرفتن ضریب اطمینان غیر مطمئن شما بایستی تایکساعت دیگر زنده نجات داده شوید، مگر آنکه خورشید زودتر از این منفجر شود. و اگر این اتفاق بیافتد شما خود بخود نابود خواهید شد. پس از فکر خودکشی خارج شوید و خود را بهیچ وجه ناراحت نکنید، زیرا ما امنیت کامل داریم چون وقتی خورشید منفجر شود امواج انفجار نا

به حد اکثر سرعت بر سند به چند دقیقه زمان نیاز دارند و بعلاوه چون مادر قسمت شب سیاره قرار دادیم یک صخره هشت هزار مایلی ما را در ابتدا از ضربه امواج حفظ خواهد کرد و وقتی که اولین ضربه های امواج بر سند ما با شتاب تمام از این سیستم منظومه ای خارج خواهیم شد، مسیر حرکت ما در امتداد سایه این سیاره است و با کاربردن حد اکثر قدرت سفینه قبل از خروج از سایه به سرعت نور خواهیم رسید بنابراین انفجار خورشید نمی تواند برای ماریانی داشته باشد. تسينادری که هنوز تردید داشت که بخود امیدواری بدهد، بلافاصله سوالی در مغز جرقه زد و پرسید: بله ولی در شب سیاره شما چگونه علائم انفجار اولیه را دریافت خواهید کرد؟! ال ورون گفت: سیار آسان، این سیاره قمری دارد که اکنون در منظر دید ماست و تلسکوپهای ما به آن نشانه رفته است، ما دستگاههای شتاب دهنده سفینه را طوری تنظیم کرده ایم که اگر قمر شروع به درخشش کند نیروی اصلی بطور اتوماتیک بکار افتاده و ما را به خارج از منظمه پرتاپ می کند. این منطق بدون نقص بوده وال ورون مثل همیشه محاط و با محاسبه همه جوانب فکر می کرد. الورون افزود: دقایق زیادی وقت خواهد بود تا شعله های خورشید بتواند یک صخره بقطر هشت هزار مایل را منفجر کند و در خلال این دقایق سفینه ما قادر خواهد بود به سرعت نور دست یابد.

در حالیکه هنوز از ساحل اقیانوس خیلی دور بودند آلا رکان یکی از تکمکه هارا فشار داد. او انتظار هیچ نوع عکس عملی را نداشت زیرا فکر می کرد ماشین در بین راه دور از ایستگاه متوقف نخواهد شد. ولی بسیار هیجان انگیز بود که ماشین با یک تکان خفیف از حرکت باز ایستاد. در ماشین با صدای هیس مانندی خود بخود باز شد و حتی قبیل از اینکه کاملاً "باز شود آن سه نفر خود را به سیرون پرتاب کردند. آنها دیگر هیچ احتمالی را امتحان نمی کردند. در جلوی آنها یک تونل طولانی نمودار شده که تدریجاً "از نظر محو می گردید. آنها در حال دور شدن از ماشین بودند که صدای الورون از رادیو بلند شد. "همانجا که هستید بایستید می خواهم عملیات انفجاری را انجام دهیم". دو انفجار پیاپی در جلو و پشت سر آنان زمین را تکان داد

و در مقابل آنها سخره‌ها بداخل تونل ریخت و نور ضعیفی از آن سوراخ به داخل نفوذ کرده وکی آنجا را روش ساخت . گروه باشتاد تمام به سمت سوراخ حرکت کرده و در کنار آن ایستادند . وقتی گرد و خاک فرو نشست آنها سفینه‌اس - ۹۵۵۵ رادر بالای سوراخ در آسمان مشاهده کردند . قایق پرنده بلا فاصله برای نجات آنان از سوراخ بزرگ به پائین آمد . دقایقی بعد الورون در اطاق کنترل سفینه‌مادریه آنها خوش‌آمد گفت و افزودما درست سرموقع کار را انجام دادیم . زیرا قاره‌زیرپای آنان به آهستگی در زیر امواج کوه‌پیکر از چشم پنهان میشد . آخرین منظره‌ایکه کسی از زمین دیده است یک صحرای غیرقابل توصیف با یک ماه کامل " درخشنان بود و کوه‌های آب بسرعت بطرف مناطق کوهستانی در حال هجوم بودند . دریا بالاخره بر زمین پیروز شد ولی عمر این پیروزی سیار کوتاه بود زیرا دریا وزمین باهم ناگهان نابود می‌شدند . جندانیه بعد موقعیکه فضانوردان مشغول تماشای محو شدن زمین بودند فاجعه اصلی که کلیه فاجعه‌های قبلی مقدمه آن بودند بر آنان نازل شد . بنظر می‌رسید که طلوع ناگهانی آفتاب سر رسیده است لیکن این ماه بود و با درخشندگی چندین مرتبه بیشتر از خورشید و بعد از سی ثانیه‌این ماه درختان تراز خورشید سوران بزیرآمد و بزمین برخورد کرد . الورون به دستگاه کنترل سفینه نظر انداخت سفینه در حال گریز بود . الورون بطرف زمین نگاه کرد ولی زمین نبود . نیروی گریز فشار زیادی بر زراتورهای سفینه‌اس - ۹۵۵۵ وارد کرده بود بطوریکه در موقع عبور از کنار سیاره " پرسفون ^{۱۸}" زراتورهای از کارافتادند . لیکن مشکلی نبود زیرا انفجار منظومه شمسی نمیتوانست در این مسافت دور دست به آنها آسیبی برساند در ثانی آنها در داخل کهکشان بوده و سرعت کافی برای حرکت داشتند فقط تاثیم‌های تعمیراتی سر بر سند چند روزی موجب تأخیر مسافت نمی‌شد . مسئله سخره‌ای بود یک روز قبل آنها نجات دهنده‌گانی بودندکه برای جلوگیری از نیستی کامل یک تزاد دیگر که اکنون وجود نداشت شناخته بودند . این اولین مرتبه نبود که الورون به دنیاهای نیستشده می‌اندیشید . او سعی کرد شکوه پیشین این سیاره را نزد خود مجسم کند .

خیابانهای شهرهای پر از غلغله زندگی . این نژاد فنا شده حتی اگر بدوى هم بودند بیشتر از این میتوانستند در جهان مؤثر باشند ، اگر فقط میتوانستند زودتر تماس گیرند آه ! بهر حال اندوه برگذشته سودی نداشت چون اکنون دیگر آن نژاد و تمدن فقط یک راز باقی مانده بود . وقتیکه صدای روگن افکار او را از هم گسیخت احساس خوشحالی کرد . معاون و رئیس مخابرات از موقع گریز از منظمه فنا شده مشغول تجزیه و تحلیل برنامه های بود که اروس ترون در آن ستون آینه ای کشف کرده بود ، اگرچه مسئله مشکلی نبود لیکن این بررسی نیاز به وقت زیادی داشت . الورون بر سید : خوب چه چیزی پیدا کرده ای ؟ روگن پاسخ داد : چیزهای زیادی ولی یکی از آنها آنقدر اسرا را میزاست که من نتوانستهام آنرا درک کنم . مشکل زیادی برای فهمیدن اینکه چگونه این فرستنده ساخته شده است نیست و ما میتوانیم آنرا با دستگاههای فرستنده خودمان تطبیق بدھیم . بنظر میرسد که ایستگاههای دیده بانی رادیوئی و تلویزیونی بسیاری در تمام سطح سیاره مشغول کار بوده و آنچه را که تحصیل میکرده اند به دستگاه روحی بلندترین ساخته اها قرار داشته اند و دوربین های رادیو تلویزیونی در شهرها روی بلندترین ساخته اها قرار داشته اند و دوربین های آنان مستمرا " در حال چرخش بمنظور عکس برداری های بی دری بوده اند . تا آنجا که ما شیت کرد هایم در حدود بیست محل مختلف در سطح سیاره بزیر پوشش این دستگاه ها بوده است . بعلاوه تعداد بسیار زیادی فرستنده های دیگر که فقط امواج تولید میکرده اند به این مجموعه بایستی افزوده شود همه این سیستم هم زمان بر روی فرکانس های مختلف مشغول بکار بوده و اطلاعات خود را به دستگاه اصلی مخابره میکرده اند . کلیه دستگاههای این سیستم بزرگ و بیچیده کاملا " علمی و پیشرفته بنظر میرسند . برای مجموعه این عملیات بایستی یک دلیل ارزنده علمی وجود داشته باشد . اروس ترون معتقد است که کلیه این سیستم متروکه در حال عملیات باقی گذاشته شده لیکن بازده آن از نوع برنامه های عادی که هر فرستنده ای ارسال می نماید نبوده و مطمئنا " به منظور ارتباط داخل کهکشانی مورد استفاده قرار میگرفته ، بنابراین فرضیه سازندگان آنها بایستی در فضا مسافت کرده باشند ولی هیچ یک از سیارات

دیگر این منظومه منهدم شده در هیچ زمانی قابل سکونت نبوده‌اند «موافق نیستند؟ الورون که بدقت موضوع را تعقیب می‌کرد گفت: بله و باندازه کافی منطقی بنظر میرسد. ولی این مسئله بخوبی روش است که امواج صادره به سمت هیچ‌یک از دیگر سیارات منظومه نشانه‌روی نشده است من خود این مورد را بدقت بررسی کرده‌ام.

روگن گفت بله و چیزی که مرا شگفت‌زده کرده و در بی کشف آن هستم این است چرا پک فرستنده غول آسات تصاویری را که بشدت مورد علاقه دانشمندان و ستاره‌ه شناسان است از یک سیاره در حال انهدام تدون و قوه مخابره می‌کند. کسانی بایستی رنج بسیار ببرده باشد که تعداد زیادی فرستنده تصویری را با این فرستنده بزرگ‌هم آهنگ کنند و من مقاومت‌شده‌ام که این تصاویر بجائی مخابره می‌شده‌اند که بیندگانی وجود داشته‌اند. الورون در حالیکه از جای خود بر می‌خاست گفت: تصویر می‌کنی که ممکن است سیاره‌ای در کهکشان باشد که وجود آن بر ما روشن نیست؟ اگر این‌گونه فکر می‌کنی این تئوری بطوری‌پیش بدن ارزش است. امواج حتی بطرف سیارات دیگر این منظومه نشانه‌روی نشده‌اند و اگر این‌چنین بود پس نگاه گن. الورون بلافاصله دستگاه دیده‌بانی اطاق کنترل را بکار انداده و آنرا در مقابل نور بنشش مخلعی فضای تنظیم کرد بر روی صفحه آن یک کره نورانی سفید و آبی که از ترکیب و تمرکز گازهای نورانی در اثر گرمای زیاد بوجود آمده بودند نمودار گردید. فاصله آن تا سفینه بسیار زیاد و فعل و افعالات داخلی آن غیرقابل دیدن بودند ولی گسترش سریع آن بخوبی قابل مشاهده بود مرکز آن صورت یک نقطه سیاه بدون نور بنظر می‌رسید. ستاره کوتوله سفید - خورشید قلی منظومه مورد بحث. الورون گفت: "شما احتمالاً" نمی‌توانید عظمت این کره را حدس بزنیدنگاه کنید، سپس او اندازه تصویر را بزرگ‌تر کرد بطوریکه مرکز آن نیز بخوبی قابل رویت بود. نزدیک قلب ستاره در دو طرف نقطه‌تاریک‌دو نقطه دیگر که در هر دقیقه منقبض و منبسط می‌شند وجود داشت. الورون گفت اینها دو سیاره بزرگ و غول آسای این منظومه هستند که هنوز سعی می‌کنند موجودیت خود را حفظ کنند و فاصله آنها تا خورشید صدها

میلیون مایل بوده است. انفجار هنوز درحال توسعه بوده و اکنون فقط تا دوباره حجم کل منظومه گسترش یافته است. روگن برای لحظه‌ای ساکت ماند و گفت شاید نظریه‌شمار درست باشد. شما ولین تئوری مرد کردید ولی من هنوز مقاعد نشده‌ام روگن که به هیجان آمده بود چند مرتبه ذر طول اطاق کنترل بالا و پائین رفته و سپس افزود: در این مورد چه فکر میکنید؟ فرض می‌کنیم که نظریه ما در مورد این مردم غلط بوده است. اروس‌ترون و هانسر دوم معتقدند که این مردم قادر به سافرت فضایی نبوده‌اند و از آنجا که فقط دویست سال است که رادیو را اختراع کرده‌اند مردمی عقاب‌خواه و غیرمتعدن بوده‌اند. ولی من نظریه هر دو آن‌ها را دارم. زیرا با بررسی دقیقی که بر تکه‌ای که کلارتون از آن فرستنده بزرگ به همراه آورده است انجام داده‌ام، اگرچه خود کلارتون تحت تأثیر آن قرار نگرفته است، درک کرده‌ام که چنین قطعه‌ای نشان‌دهنده یک بیشرفت بسیار سریع در طول مدتی کم می‌باشد زیرا نشانه‌هایی بچشم می‌خورد که سازندگان آن بایستی دارای تمدنی چند هزار ساله باشند آیا فرمانده اجازه میدهند که آن امواج را ردگیری و تعقیب کنیم و ببینیم به کجا می‌روند؟ والورون بهیچ‌وجه انتظار چنین سوالتی را نداشت در نتیجه یک دقیقه کامل سکوت کرده و غرق این تفکر بود که موقعیکم‌زن‌اتورهای اصلی از کار افتاده‌اند و رسانید تیم‌های تعمیراتی قابل تعمیر نیز نیستند چگونه می‌توان مانور کرده و به تعقیب امواجی رفت که مقصد آنها بهیچ‌وجه مشخص نیست. اگرچه سفینه هنوز بقدر کافی قدرت حرکت خود را حفظ کرده و هنوز با حد اکثر سرعت به پیش‌می‌رود، ولی اجرای این عمل یک‌بسی احتیاطی است، لیکن حس کنجکاوی بالاخره پیروز شد والورن تصمیم گرفت که باروگن موافقت نماید. دلیل دیگری که او را مقاعده‌باین کار کرده لطمہ‌ای بود که روحیه پرستن تا رسیدن تیم‌های تعمیراتی در اثربی کاری می‌خورد و این مدت هم حدود سه هفته طول می‌کشید.

مهندسن سفینه مثل همیشه کار را با سر و صدای فراوان آغاز کرده و سفینه را در نصف مدت مقرر آمده برای اجرای امور کردند و تقریباً "غیرممکن را ممکن ساختند. با یک چرخش چند میلیون مایلی سفینه اس - ۹۵۰۰ مسیر خود را در فضا

عوض کرده و منظره ستارگاه برای خدمه سفینه نیز عوض شد . اجرای این مانور سه روز بطول کشید و بعد از آن سفینه موازی امواج مخابره شده سیاره زمین قرار گرفت . آنها به سمت فضای بیکران می رفتند ، گره نورانی درحال انفجار و گسترش خورشید بصورت ستاره کوچکی در حال چشمک زدن در پشت سرشار قرار گرفت . با استانداردهای داخل کهکشان آنها به نظر ثابت میرسیدند ، اگرچه با سرعتی برابر با نور در حرکت بودند . ساعت های متمادی روگن با سعی تمام با وسایل ردیاب سفینه مشغول بکاربود . مسلمًا "در جلوی آنها و به آن سمتی که حرکت میکردند ناسالهای متمادی نوری هیچ ستاره یا سیاره ای وجود نداشت و در این مورد هیچ شکی نسود . بارها الورون به سراغ او آمد و همیشه یک پاسخ بیشتر نبود که بشنود "چیزی برای گفتن نیست " . پنج مرتبه روگن به فرضیه خود مشکوک شد ، او به سختی از این مطلب شفقت زده بود ، یک هفته بعد شاخص های ردیاب نوسان بسیار ضعیفی در روی صفحات مربوطه نشان دادند ، ولی روگن به هیچکس حتی بدست و فرمانده اش سخنی از این بابت نگفت ، او به انتظار نشست تا مطمئن شود و این انتظار از اینجا ادامه داد که جستجوگرهای فضائی عکس العمل نشان دادند و اولین تصاویر ناخوانا و ضعیف بر روی صفحات دیده بانی به چشم خوردند . او تا آنجا که بتواند این تصاویر بی رنگ را تفسیر کند صبر کرد ، موقعیت کوههای او تا اندازه ای رنگ حقیقت بخود گرفت همکاران خود را به اطاق کنترل فراخواند . تصویر منعکس بر روی دیده بانی یکی از تصاویر آشنا زمینه آسمان های پر ستاره بود و خورشید پس خورشید در فضای بیکران . نزدیک مرکز پرده یک بخار سحابی دور دست بصورت نقطه نورانی بسیار کم رنگ و ضعیفی نمایان بود که نگه داشتن آن بطور مداوم در دید چشم بسیار مشکل بود . روگن تصویر را بزرگتر کرده و همه نیروی گیرنده را روی آن نقطه متمرکز کرد تا لکه سحابی بتدریج همه پرده را اشغال کرد . این فقط یک ابر سحابی بود نه بیشتر . صدای حیرت از سینه همه همکاران همزمان بیرون آمد .

در فضای بیکران در جلوی آنان فضا طبقه پشت طبقه آراسته بود و در یک

قسمت سه بعدی وسیع صفوون وردیف‌ها و ستون‌های از هزاران هزار اجسام مداد مانند نورانی همچون رزه بانظم نظامیان دیده میشد. این مجموعه با سرعت در حال حرکت بود و شکل خود را مثل یک واحد نظامی حفظ میکرد. حتی در همان حالی که الوترون و همکارانش به‌این گروه رونده می‌گردیدند تصویر آنها از روی پرده دور میشدند و این تنظیم محدود آنها را قابل روئی می‌ساخت. بعد از یک سکوت طولانی که از مشاهده این تصاویر برقرار شده بود روغن شروع به صحبت کرده و گفت: این همان نژاد است که فقط دویست سال است به امواج رادیوئی دست یافته است. نژادی که اعتقداد داشتم به پناهگاهی اندرون میاره خود خربده است نا بمیرد من این تصاویر را در حالت حداقل بزرگ نمائی سیستم دیده‌بانی سفینه بررسی کرده‌ام.

این بزرگترین ناوگان فضایی است که در طول تاریخ ناکنون به ثبت رسیده است. هریک از این اجسام نورانی مدار سفینه‌ای است بمراتب بزرگتر از سفینه‌های ۹۵۵۰، البته آنها بسیار ابتداعی بوده و از موتورهای جت استفاده می‌کنند، و نوری که به چشم شما میرسد همان بازمانده اثرموقرهای جت است. آنها جرأت داشته‌اند که با چنین موتورهای بدوى و اولیه به فضا مسافت کنند. آیا میدانید این چه معنی میدهد؟ هزاران سال میگذرد تا آنها به نزدیکترین سیاره برسند. همه افراد این نژاد در این مهاجرت بزرگ شرکت کرده‌اند، با این امید که نسل‌های آینده و آینده و آینده بتوانند این مسافت را بیان برسانند. به وسعت اجرای کار آنها فکر کنید سالهای را که ما گذراندیم تا فضا را فتح کردیم و همچنین سالهای متعدد بیشتری که سعی کردیم تا به دیگر ستارگان برسیم. اگر ما به فنا تهدید میشیم آیا میتوانیم در این مدت کوتاه کاری را که آنها انجام دادند انجام دهیم؟ بخارط سیاورید که این نژاد جوان‌ترین تمدن در جهان است. چهارصد هزار سال پیش آنها حتی وجود نداشتند. بعدهار یک میلیون سال دیگر آنها به کجا خواهند رسید؟

پکساعت بعد از این سفینه‌های مادر را برای ایجاد تعاس با این ناوگان بزرگ

ترک کرد . وقتی از در کوچک تندر او در میان ستارگان ناپدیدشد . ال ورون بسوی همکارانش برگشت و گفت روگن محتی گاهی آینده رانیز بخاطر می‌ورد ، من در شگفتمن آنها چه چیزی می‌مانند ؟ یا آنها مهندسین فوق العاده بدون هنر و فلسفه نیستند ؟ آنها بسیار تعجب خواهند کرد وقتی که اروس‌ترون به آنها برسد و انتظار دارم که ان تعاس به غرور آنها لطمه بزند . این مضمون است که نژادهای فکر کنند این چنین در این جهان پهناور تنها هستند . ولی باستی از ماختیلی ممنون باشند چون قصد داریم که آنها را از یک مسافت بسیار طولانی چندین صد ساله برهانیم .
ال ورون نگاهی به کهکشان شیری انداخت که چون یک حجاب نقره‌ای رنگ روی پرده دیده بانی منعکس بود او یکی از دست‌های خود را به طرف آن تکان داد و از سیارات مرکزی به طرف تنها خورشید و منظومه ریم^{۱۹} اشاره کرد و به روگن گفت : میدانی من از این مردم می‌ترسم . بفرض اینکه آنها فدراسیون کوچک مارادوست نداشته باشند و بار دیگر به طرف ابرهای ستاره‌ای که با نور خورشدهای بی‌شمار خود می‌درخشیدند اشاره کرد و افزود : چیزی بمن می‌گوید که آنها مردم بسیار مصمم هستند و بهتر است با آنها مودب باشیم . ما فقط به نسبت هزار میلیون نفر بهمیک نفر از آنها بیشتر هستیم . روگن از این لطیفه کوچک فرمانده خود خنده دید . بیست سال بعد این اظهار نظر مضمون نخواهد بود .

گامی در ظلمت

را برت آرمسترانگ^۱ نا آنجا که بخاطرمیا ورد فقط کمی بیشتر از دو مایل راه رفته بود که مشعل او خاموش شد . وقتی این حادثه پیش آمد به آرامی همانجا ایستاد ، نمی توانست باور کند که چنین بدشانسی بزرگی آورده باشد . با حالتی نیمه دیوانه مشعل غیر قابل استفاده را دور آنداخت . بالافتادن مشعل بروی زمین سکوت و حشتگار این دنیا کوچک برای لحظه ای شکسته شد ، برخورد مشعل فلزی بزمین سبب ایجاد بازتاب در دامنه تپه های کم ارتفاع گردید و سکوت دوباره فرا گیر شد .

آرمسترانگ فکر کرد بد بختی بزرگی که برای او پیش آمد است مصیبت بی نظری است و در تحت هیچ شرایطی بدتر از این حادثه ممکن نیست اتفاق بیافتد . او حتی قادر نبود که به این بخت مشغول به تلخی بخندد او تصمیم گرفت این تصور را که آن الهه مسخره ممکن است او را از بلا یا حفظ کند بخود راه ندهد .

1. Robert Armstrong.

چه کسی میتوانست باور کند که تنها تراکتور موجود در کمپ^۴ درست همان موقع که او میخواسته است به پایگاه ساندرسن^۲ بیاید از کارافتاده باشد. او کارخسته کننده تعمیر تراکتور و آرامش خاطریکه پس از اتمام آن و بالاخره وقتی که در کار او بیهوده بوده، و تراکتور بلکی از کار افتاده است را بیاد آورد بمرز دیوانگی رسید.

افسوس خوردن موردی نداشت زیرا او نمی‌توانست این حوادث را پیش‌بینی کند. هنوز چهار ساعت تا پرواز کانوپوس^۳ باقی مانده بود. او مجبور بود خود را به کانوپوس پرساند زیرا تا پک ماه دیگر هیچ‌سفینه‌ای بر روی سطح این سیاره فرود نمی‌آمد. صرف نظر از شغل حساس و پرمتشله‌ای که داشت، سربردن چهار هفته در این دنیای برهوت بهیچوجه قابل تحمل نبود. در حال حاضر فقط کار بود که باستی انجام میداد و خوشبختانه زیاد مشکل هم نبود، زیرا از آنجا که او ایستاده بود تا پایگاه ساندرسن فقط عمايل را بود، این مسافت برای پیاده روی هم زیاد نبود. او مجبور بود کلیه وسائلی که همراه دارد همانجا بگذارد، سفینه‌معدی می‌توانست آنها را برای او بسیار دهد، در ضمن بدون این وسائل هم او قادر به اجرای کارهایش بود. جاده قدیمی که قبلًا در حاشیه‌صخره‌های سیله‌یک ماشین جاده‌ساز یک‌صدتنی ساخته شده بود این ترس را که ممکن است از مسیر منحرف شود از بین میرد.

او به آهستگی شروع بحرکت کرد، اگرچه ممکن بود برای رسیدن به سفینه دیر شود ولی خطر واقعی او را تهدید نمی‌کرد، بعلت تاریکی پیشرفت به آهستگی انجام می‌گرفت و او جرأت نداشت خطرگشدن را بیذیرد. البته شب قیرگونی بود. اینجا در حاشیه کوهستان ستاره‌ها بقدرتی کم و پراکنده بودند که نور آنها بسیار ناچیز بود. خورشید قرمز لاجی رنگ این دنیای دور افتاده تا ساعت‌ها طلوع نمی‌کرد و پنج قمر این سیاره بقدرتی دور و بی نور بودند که هیچ‌کدام قادر به اندادختن یک سایه هم نبوده و اصولاً "با چشم غیر مسلح امکان دیدن آنها وجود نداشت".

آرمسترانگ کسی نبود که بخاطر این بدیختی سوگواری کند، ولی چون چشمان او جائی را نمیدید مجبور بوده جاده را باکف پای خود احساس کند، او میدانست

که جاده به استثنای آن قسمت که از گذرگاه کارور^۴ میگذرد در بقیه مسیر خود پیچ تنندی ندارد، او آزو می کرد برای پیدا کردن مسیر و کمک در راه پیمایی یک چوب دستی داشت، لیکن بدین تجربه مجبور بود به احساس خود برای پیدا کردن راه اعتماد کرد. در ابتدای حرکت پیشرفت او بسیار کند بود تا بالاخره با سعی بسیار اعتماد بنفس خود را بدست آورد، ولی هرگز تصور نمی کرد که راه رفتن بخط مستقیم اینقدر سخت است، اگر چه از نور بسیار ضعیف ستارگان نا حدی سود می جست لیکن بارها و بارها خود را درحال لغزیدن در میان صخره های بکرو دست نخورده حاشیه این جاده می یافتد، سپس با لمس ها صخره با نوک پایش بطور کورمال کورمال به میان جاده باز می گشت و برای ادامه میداد.

این برخورد به کناره جاده برای او کاری عادی شده بود، وغیر ممکن بود که بتواند به همینجا با چه سرعانی حرکت می کند، فقط قدری توانست کوشش کند و امیدوار باشد چهار مایل دیگر راه باقی مانده بود، چهار مایل راه و چند ساعت زمان، این باندازه کافی آسان بود مگر اینکه راه را گم کد، ولی آزمودن جرأت نداشت در این مورد فکر کند.

یکبار سعی کرد افکار خود را به چیزهای مطلوب مشغول کند ولی تجربه ای بود که در آن موفق نشد، لیکن او قبلاً در شرایطی بمراتب بدتر از این هم قرار گرفته بوده است، نا وقتیکه در روی جاده حرکت می کرد کاملاً در میان بود، اوامیدوار بود وقتی که چشم اش با روشنایی ضعیف ستاره ها اخت شد تو اند جاده را بیند، ولی حالا دیگر متوجه شده بود که این امیدی بیهوده بوده و باید تمام مسیر راه را در تاریکی محض به پیماید. این کشف سبب شد که خاطرات روشنی از گذشته های دور که روی سیاراتی دیگر بوده و همه آنها از نور ستارگان بی شماری روشن بوده اند در ذهن او زنده شوند، ولی اینجا در سرحد جهان در آسمان فقط در حدود صد نقطه نورانی بسیار ضعیف و به اندازه قمرهای خود این سیاره بی خاصیت که هیچ کس حاضر نبود رحمت صافرت به آنها را تحمل کند گاهی چشمک میزدند.

4.Carrer's pass.

یک تغییر کوچک در مسیر جاده رشته افکار اورا از هم گسیخت. آیا اینجا جاده پیچ خورده، و آیا خود او به سمت راست تغییر مکررا داده بود؟ بهر حال اوبه آهستگی در امتداد حاشیه غیر قابل روئیت به حرکت ادامه داد، بله اشتباهی در کار نبوده است جاده بطرف چپ پیچ خورده بود. اوسعی کرد شکل جاده را باطری سیار و دلی سیار مشکل بود زیرا فقط یک بار آنsem در روز از آن عبور کرده بود. آیا این تغییر مسیر نشانه آن بود که او به گذرگاه نزدیک شده است؟ او امیدوار بود که همینطور باشد زیرا در آن صورت این راه پیمانی به نیمه رسیده بود. با دقت تمام به جلوی خود در ظلمات خیره شد، لیکن از خط مفتوش افق چیزی درکنکرد. احساس کرد که جاده دوباره مستقیم به جلو می‌رود، از این احساس ناگهان عرق سردی بر تعام بدنه اونشست، زیرا اگرچنین باشد پس هنوز به گذرگاه نرسیده است. حداقل چهار مایل بایستی پیموده شود چهار مایل - چقدر این مسافت مسخره بنظر میرسید!

چقدر طول می‌کشد که کانویوس این چهار مایل را به پیماید؟ او شک داشت که بشر بتواند این جزء سیار کوچک از زمان را محاسبه کند. و خود او چند تریلیون مایل در عمر خود مسافرت کرده بود؟ جمع این ارقام اکنون باید به رقم نجومی سر گیجه آوری رسیده باشد. او در بیست سال گذشته به ندرت پیش از یک ماه در یک سیاره توقف کرده، و در این سالهای باندازه دوبرابر قطر کره‌شان سفر نموده بود، طول آن حتی در این روزها هم برای بشر خیال‌انگیز است او پای خود را روی یک تکه سنگ نای پایدار گذاشت و در فتن آن از زیر پاش او را بدنی واقعی بازگرداند "در اینجا فکر کردن به سفینه‌هایی که با سرعت نور حرکت می‌کنند هیچ سودی ندارد." او با طبیعت بی‌رحم، بدون اینکه سلاحی داشته باشد و فقط با شوان و مهارت خود رویرو بود.

بسیار تعجب آور بود که تا وقتی به سبب ناراحتی خود بی‌برد اینقدر طول کشیده بود. چهار هفتاه‌خر کار او بسیار خسته‌گشته و پر مشغله بوده و زمان بازگشت او نیز مصادف با از کارافتادن تراکتور شده بود که تعمیر آن افکار اورا خود متفوق کرده بوده است. بعلاوه او همیشه خود را زاینکه تمام مشکلات را با منطق حل می‌نموده

و هیچگاه خیالباف نبوده است تحسین می کرد . تا این لحظه اولین شب اقامت خود را در پایگاه و غذای مخصوصی را که کارکنان بمناسبت ورود نازه واردین در چنین شب هائی صرف می کردند فراموش کرده بود .

بعد از صرف آن غذای ویژه در آن شب بود که آن کارمند پیر پایگاه افسانه راه پیمایی شبانه خود را از آنجا تا کمپ با آب و ناب نقل کرده بود و گفته بود که چه چیزی او را در تاریکی و سیرون از شعاع روشنایی مشعل تعقیب می کرد هاست . آرمترانگ برای اینگونه افسانه ها که در بسیاری از دنیاهای دیگر شنیده بود اهمیتی قائل نبود . این سیاره هم مثل میلیونها سیاره دیگر بعنوان دنیایی غیر مسکون شناخته شده بود و این موضوع و افسانه هایی که می گفتند نمی توانستند حقیقت داشته باشند . بفرض آنکه در افسانه ای که پیر مرد گفت حقایقی نیز نهفته باشد ، منطق در آن راهی ندارد .

این تخیل مطلوبی نبود و آرمترانگ نیز قصد نداشت افکار خود را به آن متفوق کند . ولی میدانست که اگر سعی کند آنرا فراموش کند ، بالعکس به مفزا و هجوم آورده و به سلامت عقل او صدمه می زند . تنها راه مبارزه با این توهمنات این بود که شجاعانه با آنها رو برو شده و بطریقه ای منطقی آنرا فیصله داد . او اکنون قصد داشت که همسن کار را بکند .

قویترین دلیل هجوم اینگونه افکار بی شمر بودن کامل و دورافتادگی محض این دنیا بود ، اگر چه کسی مثل پیر مرد می توانست دلایل دیگری ارائه کند ، ولی بشرط فقط بیست سال بود که به این دنیا آمده بود و قسمت های زیادی از آن هنوز کشف نشده بودند . هیچکس نمی توانست وجود تونل های اسرار آمیز در قسمتی از این سیاره را تکذیب کند ولی همه میدانستند که این تونل ها زائیده گذاره های آتش فشانی هستند . اگر چه گهگاه صورت هایی از زندگی در امثال چنین دنیاهایی یافت می شد . با لرزشی که از یاد آوری این امر به تن او نشست بلا فاصله خاطره جانور مرجانی شکل سیاره وارگون III را که کاشان اولیه آنرا گزیده بود در او زنده شد .

5.VargonIII.

کلیه این گفته‌ها فرضی بوده و هیچیک دلیل قاطعی برای اثبات نداشتند.
بفرض اینکه بخار شوخت و یا جدی کسی وجود زندگی در این سیاره را مطرح سازد،
ولی چه سود؟ اکثریت انسانی انواع زندگی در جهان برای انسان بی اهمیت بودند.
البته بعضی از آنها مثل موجودات گازی سیاره‌الکوران^۶ و یا مخلوقات رشته‌ای شکل
مشبک موحدار سیاره‌شاندالون^۷ حتی قادر به دیدن انسان نبوده و از کنارویادا خل
بدن او بدون توجه می‌گذشتند.

بعضی از این موجودات رفتار فوق العاده دوستانه‌ای ابراز کرد و بعضی دیگر که بسیار
هم کم بودند در صورتیکه تحریک می‌شدند مادرت به حمله یا فرار می‌کردند.
معهدها افسانه‌کارمند پر تصویر تاریک و دهشت‌ناکی در ذهن او ترسیم کردند.
خندیدن به چنین افسانه‌های در آن اطاق گرم و راحت و با آن مشروبات گوناگون
و گران قیمتی که سرومی شد خیلی آسان و لذتبخش بود. اما اینجا در این برهوت و
در این ظلمت مغض و مایل‌ها دور از هر اقامتگاهی مسئله خیلی تفاوت داشت.
وقتیکه آرمسترانگ برای چند میانی بار از مسیر خود منحرف شدوایا کمک دست‌هایش
و با کورمال کورمال کردن جاده را پیدا کرد کمی آرامش وجود اورا فراکرت. جاده
بنظر ناهموارتر میرسید و صخره‌های حاشیه آن بدستخواب قابل تشخیص بودند. ولی
او روی جاده بود و لذا احساس امنیت می‌کرد.

افکار او پس از یک آرامش کوتاه دوباره بهمان موضوع آزاردهنده قبلی برگشت
این خیلی ناخوشایند بود و بیشتر از آنچه که می‌بایست او را ناراحت می‌کرد.
او خود را با این توضیح دلداری میداد که: بخوبی مشخص بود که هیچکس
در آن شب کذایی افسانه، پیرمرد را باور نگرده است. زیرا از کنایه هاو سو؛ الاتی
که می‌شد این مطلب بخوبی روش بود.

ولی او پس از پایان افسانه از همه بلندتر خنده دیده بود. لیکن با همه اوصاف
چه دلیلی می‌توانست بر درست بودن آن قصه وجود داشتمباشد. عجیب بود در تاریکی
محض سایه‌ای بنظرش رسید، شاید نشان دهنده یکی از صخره‌ها است، و آن صدای
عجیب و ترسناکی که پیرمرد را به راس آنداخته بود؟

هر کس ممکن است در آن تاریکی بعلت هجوم توههات صداهایی بشنود . اگر این صداها نشایه‌ای از خصوصت است پس چرا صاحب آن جلو نمی‌آید ؟ پیور مردر پاسخ این سؤال منطقی پاسخ داده بود که او او نور مشعل من میترسید . خوب ، این پاسخ باندازه کافی موجه بود . لیکن این سؤال مطرح بود که چرا هیچکس در موقع روز آن موجود را ندیده است ، و گفته می‌شد که او در اعماق زمین میزسته و فقط شب‌ها ظاهر می‌شود ، لعنت براین مخلوق ، چرا او این خرافات مژخر را اینقدر جدی گرفته بود ؟ ! او با عصبانیت با خود گفت : اگر بهمین طریق پیش‌برود بزودی با یک نمایشگاه ملعواز هیولاها مواجه خواهد شد .

البته یک عامل بود که این افسانه مسخره را بشدت ردی کرد و آن حقیقتاً "خیلی ساده" بود : او متأسف شد که چرا این فکر زودتر به مفرش خطور نکرده است . چنین مخلوقی چگونه زنده است ؟ حتی یک ساقه کوچک علف یا سبزی روی سطح تمام این سیاره یافت نمی‌شد . او از اینکه بالاخره توانست پاسخ را بساید خوشحال شد و با صدای بلند شروع بخندیدن کرد . و در همان حوال از خودش بدش آمد که چرا بلندتر نخندیده است . اگر از این استدلال راضی است برای حفظ روحیه خود چرا سوت نمیزند و آواز نمی‌خوانند . او برای آزمایش دل و جرأت خود این سؤال را مطرح کرد و با شرمدگی نتیجه گرفت که هنوز می‌ترسد . او از این میترسید که بالاخره چیزی برای ترسیدن هست . لیکن این تحلیل تا حدی روحیه او بهبودی بخشید . بهترین کار این بود که او اینکونه افکار را همانجا ترک میکرد و خود را بدلاً اعلیٰ که آورده بود دلخوش و متقادع نمیکرد . ولی قسمتی از افکار او سعی میکرد که این استدلال را رد کند . این قسمت از افکار بالاخره پیروز شد وقتیکه موجود گیاهی سیاره اگزان تیل^۸ را بخاطر آورد از ترس بر جای میخکوب شد .

موجود گیاهی اگزان تیل بهیچوجه وحشتناک نیسود در حقیقت مخلوقات فوق العاده زیبائی بودند ، ولی چیزی که در حال حاضر آنها را وحشتناک میکرد این بود که می‌توانستند برای مدتی بسیار طولانی بدون خوردن غذاب زندگی

خودادمه دهند. کلیه نیرو و انرژی که آنها برای زندگاندن نیاز داشتند از تشعشعات کمپانی می‌گرفتند و بدین ترتیب در این سیاره باندازه کل جهان از این نوع تشعشعات یافت می‌شد.

هنوز تفکرات او در اطراف این مخلوق گیاهی دور نمیزد که سایر نمونه‌های این قبیلی به مغز او هجوم آورده و غلغمای بیا کردند. بطور مثال بخاراط آورد که در سیاره ترانسپورتا⁹ که سیاره‌ای دورافتاده و از خیلی جهات شبیه به همین سیاره بود نوعی از زندگی موجود است که مستقیماً از انرژی اتمی تعذیب می‌گند. تفکر آرمسترانگ بدوقسمت کاملاً "تمایز غریزی تقسیم شده بود، و هر قسم سعی میکرد قسمت دیگر را مقاعد کندولی همچکدام موفق نمی‌شدند. اونمی توانست محاسبه کند از موقعی که نفس خود را برای شنیدن صداها حبس کرده است روحیه‌اش چقدر سقوط کرده است. ولی بالاخره با فشار زیاد عصی افکار مهمل را از مغز خود بیرون ریخته و فوراً "در پی حاصل مسئله برآمد.

هیچ تردیدی نبود که جاده با شیئی ملایم بطرف بالامیرفت و طرح افق بینظر بالاتر میرسید. جاده شروع به پیچ خوردن کرد، و اوناگهان متوجه دیواره‌های صخره‌ای در دو طرف جاده گردید، بزوی در بالای سرش فقط نوار باریکی از آسمان پیدا بود و ظلمت بمراتب تیره‌تر گردید.

مدتی با احساس وجود صخره‌ها در دو طرف خود احساس امنیت نیز به سراغش آمد. این بدان معنی بود که از جوانب او را خطیری تهدید نمی‌کند و دارای حفاظ است. سربالائی سایان رسیده و جاده دوباره مسطح شده بود و بالنتیجه تعقیب آن آسانتر بود. و از همه بهتر این بود که او میدانست که نصف بیشتر راه را پیموده است. برای لحظه‌ای روحیه او نا اندازه‌ای تقویت شد. دیری نهایید و ناگهان بر ق آسا افکار او به همان توهمندی که وحشتناک قبلی بازگشت. او بخاراط آورد که نزدیکی گذرگاه کارور بوده است که آن حادثه برای آن پیغمد پیش آمده است. اگر اصولاً "چنین پیش آمدی کرده باشد.

9. trantorbeta.

با نیم مایل راهپیمایی او بایستی به خارج از حفاظ دیواره، صخره‌ها و بدشت باز برسد. این تفکر ترس او را دوبرابر کرد و با نشتن لرزه برانداش احساس عربانی نمود. وقتی از این لحظه خارج می‌شد از همه طرف در معرض خطر قرار می‌گرفت و هیچ امیدی به دریافت کمک نبود.

بهر حال تاکنون خود را تاحدز پادی کنترل کرده بود، باعزمی راسخ افکار خود را از آن چیزی که تا اندازه‌ای به افسانه پیر مرد نگ حقیقت میداد دورنگ میداشت ولی ممکن نبود، مطلبی را که سبب شد در آن شب همراه او دار به سکوت کنداز شوخت و کنایه دست بردارند بسیار آورد. او بخاطر آورد که چگونه سردی مرگ آوری بعلت قسمتی از سخنان پیر مرد بر آن اطاق گرم و راحت پایگاه مستولی شد.

کارمند ضعیف‌الجهة پایگاه بروی یکنگه بیاندازه مصربود. او هیچ‌صدائی را مبنی بر تعقیب شدن خود از جانب آن موجود نشنیده بود، و هیچ‌انtri از پیجه و یا سم و یا هر چیز دیگر روی زمین و صخره‌ها ندیده و حتی هیچ‌گونه نشانه‌ای از جابجا شدن خردمنگها مشاهده نکرده بود. پیر مرد با صدای زنگ دار و با صلاحت خود به آرامی چنین گفت: مثل این بود که مخلوق تعقیب کننده قادر نبود در تاریکی بخوبی بینند و احتمالاً دارای پاهای بیشماری بود که می‌توانست به سرعت و نرمی روی صخره‌ها بخرد. میتوان حرکت او را به هزاریا و یا مخلوقات پتو مانند سیاره کمال کور III که به آسانی از روی موانع عبور می‌کنند تشبیه کرد.

اگر چه پیر مرد صدائی که دال بر تعقیب باشد نشنیده بود، ولی نوعی صدای ویژه و غیر معمولی را چندین بار از اطراف و پشت سر شنیده بوده است. این صدا بقدرتی غیر عادی بود که یک نوع مشئومیت و نحسی را در آن محیط آنکنده از وحشت بذهن متبار می‌گرد، مثله عجیب این بود که صدای تنها با گوش بلکه با تمام وجود احساس می‌شد. صدا بسیار ضعیف ولی تیک‌تکی هراس انگیز داشت. پیر مرد این مطلب را بوضوح کامل تشریح کرد، مطالب او بیش از آنچه که اکنون آرمسترانگ دوست داشت روشن و واضح بودند. پیر مرد گفت:

آیا نا کنون صدای عنکبوتی که طعمه خود را می‌جود شنیده‌اید؟ بله درست شبیه آن بود، من فکر می‌کنم وقتی خرچنگ بعد از صرف غذا چنگال‌های خود را بهم می‌مالد همین صدای را میدهد. آن یک نمیدانم آن چیست – شاید همان صدایی که وقتی کسی یک حیوان سخت پوست را زنده‌زنده می‌جود بود.

آرمستانگ بخاطر آورد در حالیکه همه باشندیدن این مطلب سکوت کرده بودند او با صدایی بلند خنده‌ده بود – خیلی غریب بود او چگونه هماین لحظات را بخاطر می‌ورد سولی فوراً احساس کرده بود که باستی لحن صدای خود را عوض کند، و بفوریت هشیار شده و از پیر مرد خواهش کرده بود که بعده گفتن داستان خود ادامه بدهد. اکنون آرمستانگ آرزو می‌کرد، کاش در آن موقع این احساس کنجکاوی را در خود خفه کرده و سکوت کرده بود!

روز بعد از آن شب گروهی از تکیسین‌های کنجکاو به آن سرزمین بدون انسان در ماورا گذرگاه کار و رفت و بودند. آنها از روی احتیاط با خود اسلحه هم بودند، ولی دلیلی برای کاربرد آن نیافتند، زیرا هیچ اثری از هیچ مخلوقی پیدانکردند. در آن منطقه کودال‌ها و تونل‌های طبیعی سیاری بودند که عمق سوراخ‌های واقع بر روی کف و دیواره‌های آنها بقدری زیاد بود که با هیچ مشعلی انتهای آنها دیده نمی‌شد، اگرچه سطح سیاره بوسیله این نوع پدیده‌های طبیعی غریال شده بود ولی تراکم این پدیده‌ها در آن منطقه بسیار زیاد بود.

اگر چه گروه تکیسین‌ها هیچ اثری از زندگی نیافتدند ولی چیزی را که تا آن موقع هیچکس در آن سیاره ندیده بود پیدا کردند. خارج از آن محدوده و در محل‌های اکتشاف نشده در سرزمین‌های ماورا: گذرگاه آنها به تونلی بسیار بزرگ، بزرگتر از همه تونلهایی که تا آن زمان کشف شده بودند. در نزدیکی دهانه غول آسای آن تونل صخره‌ای از زمین به سرورن روئیده بود و همه سطح آن مثل آن بود که مورد استفاده تیز کردن اشیائی فلزی مثل چاقو و شمشیر قرار گرفته است: بغارت دیگر یک چرخ بزرگ چاقو تیزکن ولی نه دایره‌ای شکل بلکه بشدت بی‌قواره و نامنظم. کناره‌های صخره بزرگ بحالی شگفت‌انگیز مضرس بود و بنظر میرسید که تکه‌های

از آن گنده شده‌اند.

پنج نفر از افراد تیم این صخره نامنظم را دیده بودند، و هیچکی از آنها نمی‌توانست بصورت رضایت‌بخشی آنرا بصورت یک شکل طبیعی توصیف کند، ولی هنوز همه آنها قبول افسانه پیرمرد را رد می‌کردند. آرمسترانگ از آنها پرسیده بود که آیا هیچکدام آن صخره را آزمایش کرده‌اند پایه‌ای؟

سکوت بسیار ناراحت کننده‌ای بر محیط حکم‌فرما شده بود. سپس پس از دقیقه‌ای آندروهارگریوز¹¹ یکی از آن پنج تن گفته بود. "جهنم چه کسی میخواهد در شب برای گردش به گذرگاه برود؟ و پساز لحظه‌ای ادامه داده بود آنهم برای تغیریج" و سپس آنجا را ترک کرده بود. در حقیقت هیچ مدرکی مبنی بر اینکه کسی از پایگاه ساندرسن تا کم را پیاده در شب پیموده باشد در دست نبود، در خلال روز هیچ انسان بدون حفاظتی قادر نیست در زیر اشعه سوزان خورشیدیکه نیمی از آسمان را پوشنده است در فضای باز قدم گذارد. وهیچکس نمی‌تواند در حالیکه لباس سنگین حفاظتی را بتن دارد شش مایل را پیمایی کند، مگر با تراکتور.

آرمسترانگ احساس کرد که در حال بیرون رفتن از گذرگاه است. صخره‌های واقع در ذو طرف جاده تدریجاً از یکدیگر دور می‌شدند و جاده دیگر به باریکی قبل نبود. او بار دیگر در حال رسیدن به دست بود. در جایی نه زیاد دور در تاریکی آن صخره مبهم که احتمالاً "مورد استفاده هیولا برای تیزکردن ناخن و پاشم ویا ... قرار گرفته بود نسبتاً" دیده می‌شد. این یک منظره مطمئن کننده نبود ولی او نمی‌توانست از آن صرفنظر کند.

اکنون آرمسترانگ یک احساس غریزی آزاردهنده داشت. او جدیت می‌کرد که بلکه بخود آمده و تا حد ممکن منطقی باشد، او سعی می‌کرد راجع به کاری که در کسب انجام داده بود بیاندیشد. راجع به همه چیز و همه جا و به جزاین محل دوزخی. برای مدت کوتاهی او موفق شد. ولی یک بار دیگر افکار او بطرز دیوانهواری به همان نقطه بازگشت، او نتوانست تصویر آن صخره غیرقابل توصیف و اوصاف هولناک آنرا

11. Andrew Hargraves.

از مفرغ خود خارج کند. او هر لحظه بیشتر دچار شگفتی می‌شد، چرا که هم اکنون از کنار آن صخره عبور کرده بود. ولی چرا باز صخره در جلوی اوست و چرا اینقدر ازاو دور است. آیا آن صخره در سمت چپ او بود یا در سمت راست؟ زمین بار دیگر حالتی مسطح پیدا کرده بود، جاده مثل نیزه‌ای باریک در جلو

بنظر میرسید فقط بارقه ضعیف و کم نوری از امید برای او وجود داشت. پایگاه ماندرسن تا اینجا بیش از دو مایل فاصله نداشت. آرمسترانگ هیچ‌گونه آگاهی از اینکه چه مدت بر روی این جاده بوده است نداشت، بدینه ساعت مجي او نیز رنگ فضفی نداشت و زمان را فقط می‌توانست حدس بزند. قاعده‌نا "کابوپوس" تا دو ساعت دیگر نباید پرواز کند، ولی اونمی توانست کاملاً "مطمئن باشد. با فکر کردن به کانوپوس ناراحتی دیگری برناراحتی‌های او افزوده شد، اگرناگهان نور درختانی از روی زمین همچون شهاب بطرف آسمان برود؛ تمام سعی و کوششی که برای رسیدن به کانوپوس کرده است نفس بر آب شده و از فرط ناراحتی ممکن است بمیرد.

او دیگر بصورت زیگزگ راه نمی‌رفت و بنظر میرسید که بتواند قیل از لمس کناره‌های جاده با دست و یا پا و کورمال کردن مسیر جاده را بیش بینی کند. او با این فکر که توانسته است در این تاریکی مثل روز روشن راه‌پیمایی کند خود را تا اندازه‌ای شاد کرد. اگر همه چیز بخوبی بیش می‌رفت تا نیمساعت دیگر به پایگاه ساندرسن میرسید - یک جزء کوچک و تقریباً "مسخره از زمان" - چگونه به این همه ترس جانکا وقتی که به میل راحت کوبه و پیزه خود در کانوپوس تکیه بزند خواهد خندید. با زنده‌شدن این تفکر او حتی ارزش‌های لذتبخش شروع پرواز و اوج گرفتن سفینه و حتی خروج بر ق آسای آن از این سیستم را احساس کرد. بیاد ابرهای ستاره‌ای و مرکز کهکشان و سیس زمین که سالهای بسیاری از آن دور بوده است افتاد. در همه عمر مرتب "بخود قول میداده است که بالاخره روزی بزمین باز می‌گردد، ولی هرگاه تقاضا کرده بود که به موطن خود برود، پاسخ این بوده است - کمیود وقت - خیلی عجیب بود که سیاره‌ای مثل این که هم اکنون اودر روی آنست در توسعه جهان نقشی بزرگ بازی کند، و حتی به تعداد زیادی از دنیاهای بسیار

پیشرفت نیز حکمفرما باشد. آیا چون در حاشیه کهکشان بود چنین وضعیتی داشت؟ افکار او مجدداً "آرام بود بالنتیجه تاحدی احساس آرامش می‌نمود. از این بابت که میدانست به پایگاه ساندرمن نزدیک‌می‌شود تا حدی بخود مطمئن شد. او شجاعانه افکار آزاردهنده را از خود دور کرده بود، گذارگاه‌حال‌دیگر خیلی در پشت سرش قرار داشت و او این‌جا "مایل نبود افکار سابق به سراغ او بیایند. روزی اگر دوباره به این سیاره بباید در روشنایی روز به گذرگاه خواهد رفت و به ترسی که امشب او را آزار داده بود شدیداً "خواهد خندید. تا بیست دقیقه دیگر این خاطره به روی‌های کودکی او خواهد پیوست.

ناگهان دچار شوک شد، از آن نوع شوک‌های سیار لذتبخش که بندرت به او دست داده بود. وقتی چراغ‌های پایگاه ساندرمن را در افق مشاهده کرد، خمیدگی این سیاره بنظرش سیار فریبند و زیبا رسید: این درست نبود که سیاره‌ای بانسروی جاذبه مشابه زمین افقی باشی نزدیکی داشته باشد. شاید روزی کسی کشف‌کنده در مرکز این سیاره چه موادی وجود دارند که وزن مخصوص آن اینقدر سنگین است. آیا این امر با تونل‌ها ارتباطی دارد؟ تونل! این بکارگشتن‌ناخوشایندگار آزاردهنده بود. ولی نزدیکی او به هدفتا حذریادی وحشت او را کاهش می‌داد. در حقیقت فکر کردن به اینکه در خطر بوده است، حادثه را برای او جالب می‌ساخت، ولی همه چیز تمام شده بود و هیچ اتفاقی نمی‌توانست بیافتد فقط ده دقیقه دیگر رامپیمایی و تمام چراغ‌های پایگاه هنوز دیده می‌شدند.

چند دقیقه بعد این احساس آرامش بهم خورد، زیرا جاده ناگهان بیکپیچ تند رسیده بود. و بدین ترتیب راه او نیم مایل دور شده بود، خوب این دیگر چیست؟ آزمترانگ با سرسرختی به خود گفت یک نیم مایل اضافی چندان تفاوتی ندارد. حداقل‌ده دقیقه دیگر.

ناپدید شدن چراغ‌های پایگاه خیلی ناخوشایند بود، آزمترانگ تپه‌ای را که اکنون جاده‌بطرف بالای آن می‌رفت بخاطر نمی‌آورد؛ شاید فقط یک گرده‌ماهی کوچک است که در روشنایی روز بعلت کوتاه بودن قابل توجه نیست. ولی ناپدید شدن

چرا غهای پایگاه؟ او مردانگی خودرا از دستداد و ترس سیل آسایها و هجوم آورد. ادراک آرمسترانگ بسیار غیرعقلائی به او گفت: اگر در این آخرین دقایق این راه پیمایی اتفاق وحشتناکی بیافتد؟ او دچار موحشترین ترسی که ممکن بود شد: امیدوار بود که چواغها دوباره ظاهر شوند. هرچه دقایقی می‌گذشتند و احساس میکرد که این گرده‌ماهی بیش از حد انتظار طولانی است. او خود را باین فرضیه که چرا غهای پایگاه نزدیکتر از آنست که او فکر می‌کند دلخوش می‌کرد ولی ظاهر امن نشان میداد که مطلقاً اینطور نیست. او خود را دید مشغول انجام کاریست که حتی در گذرگاه هم آنرا انجام نداده است.

بزمین خم شد، برگشت، آهسته بدور خود چرخید، نفس رادر سینه حبس کرد تا نجا که به حدانفجار رسید، سکوت کشنه بود. اگرچه فاصله او تا پایگاه بسیار کم بود! مطمئناً هیچ صدائی از پشت سر شنیده نمی‌شد. با عصبانیت بخود گفت: البته که صدائی نباید باشد. بطوط ناباورانه‌ای آرام شده بود، ولی فکر آن تیک تاک ضعیف و مداوم در سرش ماندگار شده بود.

صدا آن چنان دوستانه و آشنا بگوش او رسید که از فرط هیجان شروع به قهقهه زدن کرد. در هوای آرام از جایی نه چندان دور تراز یک مایل صدای موتور تراکتوری بگوش رسید. شاید یکی از آنها از جایی به سمت کانوپوس بارحمل می‌کند. برای لحظه‌ای اندیشید که فاصله این گرده‌ماهی تا پایگاه در حدود صدیار دارد. مسافت تقریباً به پایان رسیده بود. تا لحظاتی دیگر این شیطان دشت برهوت چیزی بیشتر از یک توهمند شانه نبود.

خیلی ظالمانه وحشتناک بود: فقط یکی دو دقیقه، این زمان ناجیز، پاره‌ای سی ارزش از عمر انسان، این تنها چیزی بود که آرمسترانگ به آن شدیداً نیاز داشت. ولی خدایان همیشه نسبت به انسان ستم رواداشتهاند، واکنون از شوخی خود لذت می‌برندند. نه هیچ اشتباهی رخنداده بود آرمسترانگ پنجه وحشتناک هیولا را بالای سر خود می‌دید.

دشمن فراموش شده

وقتی پروفسور میل وارد^۱ خود را روی تخت باریک تکان داد و نشست پوست خزیکه روی او بود بزمین افتاد . او مطمئن بود که این بار خوابندیده است، هوای بینزدهای که شبیه سوهان به ریه‌ها یش غرومی رفت هنوز انعکاس آن صدای میهم را که دیشب شنیده بود در خود داشت .
پروفسور پوست خزر از روی زمین برداشته و بر شانه‌ها یش انداخت ، و شروع بگوش کردن کرد . همه چیز آرام بود ، از درون پنجره‌های باریک و گوچک روی دیوار غربی اطاق لوله‌های بلند نور مهتاب روی قفسه‌های بیشمار کتاب میافتد ، درست شبیه بهمان حالتی که در روی شهر مرده نورمی پاشیدند ، همه دنیا آرام بود . حتی در طول سالیان گذشته هم در چنین شب‌هایی شهر آرامشی عجیب داشته است ، ولی حالا سکوت چند برابر شده بود .

1. Millward.

با حالتی کالت آور پروفسور از بستر بیرون خزید و تکه‌ای از نوشابه پخته بود را شکسته و در ظرفی روی منتقل پر از آتش درخشان گذاشت . سپس طرف نزدیکترین پنجه رفته ، آنجا ایستاد و به آرامی بازی خود را روی کتابهای در طول سالیان دراز جمع آوری کرده بود گذاشت و به آن نکیه داد . دست دیگر را برای جلوگیری از گزش نور ماه بالای چشم ان خود گذاشت و به بیرون نگاه کرد . صدائی را که شنیده بود مسلمان " صدای رعد نبوده ، ولی ممکن بود هر چیز دیگری باشد ، صدا از طرف شمال آمده و وقتی او صبر کرده بود باز هم آنرا شنیده بود .

چون از فاصله دور آمد بود صاف و بدون نوسان بود ، چون از شمال می‌مدبه مانع برخورد نکرده بود . شمال لندن ارتفاعات بلندی نداشت . ولی مثل سایر صدای طبیعی که او شنیده بود نبود و پروفسور برای لحظه‌ای جرأت پیدا کرد که امیدوار باشد ،

او مطمئن بود که این گونه صدایها فقط از گلوب انسان بیرون می‌آیند . بنظر میرسید که شاید این رؤایایی که او را بیست سال تنها در میان این گنجینه تعدد نگهداشت بود دیگر روایا نباشد .

زیرا انسان به انگلستان باز می‌گشت ، راه خود را از میان توده‌های پخته و برف می‌شکافت بالسلحه ایکه علم قبل از فرود آمدن این بلیه در اختیار او قرارداده بود می‌زمید ، و بسیار عجیب بود که آنها از طرف شمال می‌آیند و از راه میان ، ولی پروفسور هرگونه فکری را که ممکن بود این بارقه‌ایمید را که در دل خود افروخته بود خاموش کند بدور می‌انداخت .

سیصد فوت پائین‌تر دریای برف که بوسیله ساختمانهای خانه‌ها گاهی در آن ناهموار بیهائی بوجود آمده بود در زیر نور تلخ مهتاب عربیان بنظر میرسید . مایل‌ها دورتر برجهای بلند نیروگاه بترسی ^۲ همچون ارواح لاغرسفید در مقابل آسمان شب میدرخشدند . اکنون که گند کلیسای بزرگ سنت پائول ^۳ در زیر بار سنگین برف فروریخته بود انسان می‌آمد که عظمت گذشته خود را بنگرد .

پروفسور میل وارد ساختمان داشگاه را شاید در سال شش مرتبه ترک کرده بود طرحی که در مغز خود ترسیم کرده بود اندیشید ، بیست سال قبل او هلیکوپتر هارا که با وقار و سنگینی از زمین ریجنتریارک^۴ بهوار بر می خاستند تماشی کرد . ملخ های هلیکوپترها برف مدام را که بند آمدن آن غیر ممکن می نمود به اطراف پخش می کردند . حتی پس از اینکه سکوت فراگیر شده بود او نمی توانست باور کند که شمال برای همیشه متروک شده است . او اکنون باندازه طول عمر یک نسل انتظار کشیده بود . این انتظار در میان کتابهایی که همه عمر خود را برای جمع آوری آنان صرف کرده بود گذشته بود .

در روزهای دور او گاهی از رادیوئی که تنها وسیله تعاس او با جهان بود شنیده بود که کشمکش هایی بر سر مستعمره کردن سرزمین های استوایی بین انسانها درگرفته است . او از نتیجه این جنگ دور دست آگاه نبود . جنگی نومیدانه و غیر لازم بر سر املاک و زمین های مرده که اولین قطعات و دانه ای بر فراز نهاده بود می آمد . شاید این جنگ به این رسیده باشد ، رادیویی او اکنون پانزده سال یا بیشتر بود که از کار افتاده بود . اگر انسان از طرف شمال – از همه سو – بازآید او می تواند صدای آنها را که با هم حرف میزنند و هم چنین از سرزمین هایی که د آن زیسته اند چیزهای بشنود .

پروفسور میل وارد ساختمان دانشگاه را شاید در سال شش مرتبه ترک کرده بود و آنهم فقط بخاطر کاری بسیار لازم بوده است . در خلال دوده گذشته او هر چیزی را که احتیاج داشت از فروشگاه های متروکه بلومز بری^۵ جمع آوری کرده بود . زیرا بعد از مدت ها که از مهاجرت آخرين انسان می گذشت ذخایر عظیمی از اجناس و خوراکی بعلت کمبود وسائل حمل و نقل بجا مانده بود . از بسیاری جهات زندگی پروفسور بسیار لوکس بود . تا آن زمان هیچ استاد ادبیاتی از انگلستان چنان البهای که او از یک مغازه خزف رو شی در خیابان آکسفورد^۶ برداشته بود نیوشیده بود است .

وقتی پروفسور کوله پشتی را روی پشت خود محکم و در بزرگ دانشگاه را برای بیرون رفتن باز کرد خورشید در آسمان بدون ابر میدرخشد. حتی ده سال پیش هم گله های سگ های گرسنه در اینجا به شکار مشغول بودند، اگرچه مدت مديدة بود که دیگر جانوری در این اطراف ندیده بود ولی از نقطه نظر احتیاط هرگام بیرون می رفت اسلحه کمری کوچکی با خود حمل می کرد.

خورشید با نوری درختان می تابیدو بازتاب نور آن که از روی برفها بر می خاست چشم ان او را می آزورد ولی از گرمی آن هیچ اثری نبود. اگرچه نوری که از آن غبار که کشانی به زمین میرسید واکنون منظمه شمسی در حال عبور از داخل آن بود هیچ اختلافی با نور خورشید نداشت ولی همنیری خورشید را جذب می کرد. هیجکس نمیدانست که چه وقت، ده سال، هزار سال، چه وقت منظمه شمسی از این غبار یخچال گون به بیرون می خرد و از چنگ مرگ آفرین آن فرار می کند. آیا دوباره زمین گرم خواهد شد؟ و آیا انسانها و تمدنی که به طرف جنوب و مناطق استوائی سابق بصورت فرار کوچ کرده است معنی لفت تابستان را درک خواهد کرد؟ و آیا این لفت برای او یک مضمون نخواهد بود؟

پروفسور میل وارد بدون اینکه رحمت زیادی متحمل شود راه پیمایی خود را به طرف جاده توتنهام کوت^۲ شروع کرد. بعضی اوقات ساعت ها طول می کشید تا او بدانجا برسد و حتی یک سال بعلت ریزش برف سنگین تر از همیشه و مجبور شدن ماه تمام در برج خود در دانشگاه بماند.

او خود را از منازل و سایر ساختمان ها بعلت وجود خطر ریزش دیوارها و سقف ها و بیشتر فروافتادن قطعات برنده یخ دور نگه میداشت. پروفسور بطرف شمال آنقدر پیش رفت تا به مغازه موردنظر رسید، هنوز بعضی از تابلوهای مغازه ها بر روی دیوارهای پوشیده از یخ پنجره های شکسته می درخشیدند.

جنکینز^۸ و پسران: رادیو الکتریسیته، تعمیر تلویزیون .
از شکافی که در سقف مغازه ایجاد شده بود تو ده برفی بداخل ریخته بود، ولی

اطاق کوچک بالای پله‌ها از چند سال پیش که او آنرا دیده بود هیچ تغییری نکرده بود. رادیوی تمام موج او هنوز همان‌جاري میز قرار داشت، قوطی‌های خالی کنسرتو خالی روی کف اطاق برآکده بودند و نشان میداند که قبل از اینکه همه امیدها بر بادرود کسی یا کسانی آنجا به صرف غذا پرداخته‌اند، او از اینکه دوباره به همان نتیجه قبلي در مورد تعمیر کردن و بکار انداختن رادیو برسد شگفت‌زده بود.

پروفسور بر فهائی را که بر روی یک جلد کتاب تعمیرات دستی رادیو آماتوری مربوط به سال ۱۹۶۵ را بخته بود پاک کرد، او از این کتاب درک کرده بود که بر عکس ادبیات انگلیسی از تعمیرات رادیو چقدر کم میداند. آلات سنجش و باطری‌ها هنوز در همان‌جایی که او بالاخره با فشار به مخ خود بخاطر آورده قرار داشتند، از خوش شانسی بعضی از باطری‌ها هنوز مقداری توان خود را حفظ کرده بودند. در بین وسائل به جستجو پرداخت تا بالاخره موفق شد با چند باطری‌ها منبع نیروی مناسبی بسازد، تا آنجا که دانش او اجازه میداد و با استفاده از کتاب رادیو را آماده بکار کرد.

اسباب تأسف بود که پروفسور قادر نبود برای سازندگان این وسائل پیام تشکری را که سزاوار آن بودند ارسال دارد. با بلند شدن صدای خروخر و هیس و هیس از رادیو خاطرات رادیو سی‌سی‌سی در او زنده شدند، اخبار ساعت نه و نیست سمفونی، تنها دو چیزی که او سال‌ها به آن گوش داده بود و اکنون در این جهان منجمد برای او جو روحیاتی دور دست بود، با تعجیلی بچگانه شروع به بجرخاندن پیچ‌ها و تعویض امواج رادیو نمود، ولی هیچ صدائی بجز همان خرخرها و هیس‌های قبلي بگوش نرسید. این خیلی مایوس کننده بود، ولی نه: او بخاطر آورده‌که آزمایش جقیقی را بایستی در شب انجام دهد. در این موقع بایستی به سایر مغازه‌های رادیو جمع آوری آنچه که برای زندگی لازم داشت سریزند، وقتی به اطاق پشت مغازه رادیو فروشی بازگشت هوا کرگ و میش بود. در یکصد مایلی بالای سرا و آن غبار هنوز ناحدودی میدرخشید. خورشید داشت غروب میکرد. جویکه میلیونها سال بود

زمین را احاطه کرده بود فقط پنجاه سال بود که بشر از وجود آن برای بازتاب امواج رادیویی سود جسته بود، پیام‌های نفرت و صلح، آواز موسیقی که روزی در تمام جهان کسی باور نداشت که بمیرد و دیگر گوش را نوازش ندهد.

به‌آهستگی و صبوری پروفسور میل وارد شروع به کار با رادیو پرداخت، مرتباً امواج را تعویض میکرد روی موج کوتاه بدقت به تفاصیل پرداخت. بیست و یاری سال قبل رادیو پراز صدای کوئانگون از وزوز کرفته تنانواها و گاهی ضربه‌ها بود، امواج آن همه‌گوش را پرمی کرد. ولی حتی وقتی گوش خود را به رادیو چسباند آن مید خفیف که بخود داده بود شروع به محو شدن کرد. حتی شهر هم مثل چند سال پیش نبود، بخارهای متلاعده از اوقیانوس هم رخت برپسته بودند. فقط تروق و تروق طوفانهای رعد آسا از دور دست سکوت را می‌شکست. بشر آخرین سنگ را بدشمن واگذار کرده بود.

بزودی پس از نیمه شب با اطمینان‌باز طور کلی تخلیه شدند پروفسور جرأت نداشت دیگر موضوع رادیو را بی‌گیری کند. بداخل تختخواب خزینه همانجا بود خزینه بوده یک خواب نازارم و آزاردهنده فرورفت. از افکار خود تسلی یافت، اگرچه تئوری او به اثبات نرسیده بود ولی هنوز رد هم نشده بود.

صیح روز بعد وقتی راه پیمایی خود را بطرف خانه شروع کرد نور سرد خورشید جاده سفیدرا روش کرده بود. خیلی خسته بود، زیرا خیلی کم خوابیده و آنهم مرتباً بعلت بخاطر آوردن فانتزی نجات نژاد بشر گسته شده بود.

ناگهان صدای رعد آسائی که از دور دست بر روی سقف‌های پریزف غلطید و بگوش رسید سکوت را شکست. سی ترددی این صدای از طرف شمال می‌آمد، از روی ارتفاعات کوتاه شمالی که روزی محل ورزشگاههای شهر لندن بودند. از سقف ساختمانهای دوطرف خیابان توده‌های گوچک بهمن زوجه کشان بی‌ایین سرازیر شدند. و سپس سکوت، پروفسور در حالیکه موقعیت را سبک و سنگین، تجزیه و تحلیل و بررسی میکرد ایستاد. صد اطوانی تراز آن بود که بتواند یک انفجار باشد – دوباره در رو یا غرق شده بود – این صد اچیزی جزان عکاس رعد آسای یک انفجار اتمی نبود، منفجر کردن

و ذوب کردن میلیون هاتن برف ، در یک لحظه امیدها دوباره زنده شدند ، نومیدی و یا س شب گذشته شروع به مردن کردند .

این یک لحظه توقف باندازه تمام زندگی آینده او ارزش داشت . در دور است خیابان چیزی عظیم الجثه و سفیدرنگ بطور ناگهانی جلوی چشمان او هویدا شد . برای لحظه‌ای مغز او نتوانست آنچه را که چشمانش دیده است بهذیرد : از حالت فلجنی که به آن دچار شده بود رهائی یافت و دست لرزان خود را بطرف اسلحه بدرد نخور برد . در روی خیابان و روی برف‌ها یک خرس قطبی هیولا در حالیکه سر را به چپ و راست حرکت میداد با طما نینه و با چشم انی که همچون افعی امواج هیپنوتیک از آنها ساطع میشد بطرف او می‌آمد .

آنچه را که از ابتدا با خود حمل کرده و نیز آنچه را که جمع آوری کرده بوده زمین‌انداخت و شروع به گریختن نمود . افتان و خیزان روی برف‌ها بطرف اولین ساختمان دوید . به قدرت خداوند در ورودی زیرزمین ساختمان فقط پنجاه فوت فاصله داشت . در مشک فولادی بسته بود و قفلی نیز بروی آن بود ، ولی او شکستن قفل‌ها را در این مدت یاد کرفته بود . نگاه کردن به عقب و پشت سر برای او امکان نداشت ، تخمین فاصله تعقیب‌کننده نیز با او بعلت سکوت محال بود ، برای لحظه‌ای بسیار وحشتناک شیکه فولادی در مقابل انشستان بی‌جان او مقاومت کرد ، ولی در مقابل فشار بدن او با اگراه تن به تسليم داد ، پروفسور راه‌خود را از میان راه‌باریگ باز کرد .

ناگهان یاد خاطره‌ای از زبان کودکی خود افتاد . خاطره‌ای تلخ از دیدن یک راسوی سفید که بدون انقطاع بدن خود را به سیم‌های قفس می‌مالید و او ، از آن بدون دلیل ترسیده بود . همان حالت خزندگی را در همیت این هیولاهم دید . وقتی پروفسور به هیولا می‌نگریست او خود را در مقابل شیکه فولادی بلند کرد و روی دوپایش ایستاد ، قد او به اندازه دو برابر قد یک انسان بود . شیکه خم شده ولی زیر فشار چشم‌هیولا تسليم نشد ، خرس قطبی سپس به آرامی دستاش را روی زمین گذاشت به آهستگی چرخید و قدم زنان باطمانتینه دور شد . کوله‌بار پروفسور را که

روی زمین افتاد مود یکی دوبار بوعید و با دست آنرا لمس کرده و شکان داد، چند عدد از قوطی‌ها را به اطراف پراکنده گرد و همانگونه که ظاهر شده بود ناپدید گردید.

یک پروفیسور میل وارد بسیار هراسان و مضطرب سه ساعت بعد از این واقعه با عبور از یک پناهگاه برفی به دیگری و بغايت خسته به دانشگاه رسید. بعد از بیست سال او دیگر در شهر تنها نبود، در شگفت بود که آبادیدار کنندگان دیگری هم در شهر هستند یانه؟ و همان شب از این امر آگاه شد. قبل از طلوع آفتاب او از روی غریزه صدای زوزه یک گرگ را از طرف هایدپارک^۹ شنید.

در پایان هفته او کوچ حیوانات وحشی را از شمال بطرف جنوب درک گرد. یکبار او یک گوزن شمالی را که به سوی جنوب میگیریخت و بوسیله گروهی از گرگهای بی سروصد اتعقیب می‌شد مشاهده گرد. گهگاه در طول شب صداهایی از نبرد سه‌گانه و مرگ آفرین حیوانات وحشی بگوش میرسید. او از اینکه هنوز مقدار زیادی از وحش زنده در منطقه بین لندن و قطب شمال وجود داشتند شگفت‌زده بود. حالا چیزی سبب شده بود که آنها به سمت جنوب بروند، بررسی و درک این مطلب او را به هیجان آورد. بهیچوجه نمی‌توانست باور کند که آنها از چیزی به غیر از انسان بترسند و بگریزند.

انتظار او را رنج میداد و حالت او را دکرگون می‌گرد، ساعتهاي متعددی در حالیکه پوست خزی را بدور شانه‌ها بشکرفته بود در روشنی خورشیدی نشست و به‌این رؤایاها که بشر نجات یافته و بسوی انگلستان بازمی‌گردد غرق می‌شد. شاید یک هیئت اکتشافی بزرگ از امریکای شمالی از طریق پیخ‌های قطب شمال و اوقیانوس اطلس به این‌طرف آمده بود، احتمالاً "این هیئت سالها در راه بوده است، لیکن پیخ‌های روی اوقیانوس اطلس تاب مقاومت در مقابل راه‌پیمایی چنین گروه بزرگی را نداشتند.

چیزی که اونمی توانست برای آن توضیحی بیابد این بود که از بین رفتن و سایل

پیش‌بینی وضع هوا مسئله‌ای عادی بود ، ولی این غیرقابل باور بود که بشر هنر پرواز را فراموش کرده باشد گاهی اوقات او در توده کتابها آنچه را که مورد علاقه قاش بود انتخاب میکرد و آنرا ورق میزد ، ولی کتابهای بودند که او جرأت نکرده بود برای سال‌های متعددی بازگزید زیر استون آنها او را بهاد گذشته پر خاطره‌اش می‌انداختند . ولی اکنون که روزها بلندتر و روشن‌تر می‌شوند او به کتابهای شعر دلسته بود و اشعار مورد علاقه خود را مطالعه میکردو از آن لذت می‌برد . گاهی نیز بطرف یکی از پنجره‌ها میرفت و آن اشعار را با صدای بلند برای سقف‌های پر از برف و ساکت می‌خواند .

روزهای بعلت آمدن تابستان بی‌رمق کمی گرم تر شده بودند ، در طول تمام روز درجه حرارت نا اندازه‌ای از صفر بالاتر بود ، در بعضی از محل‌ها گل‌های از میان برف سرد آورده بودند ، آنچه که از سوی شمال نزدیک می‌شد ، راه پیمایی خود را با پیجاد صدای رعد آساعلام میکرد ، این صدای هر شب و روز در شهر من پیچید ، این صدای گاهی گوشخراس و زمانی دهشتگاک بودند . این صدای ناهنجار بعضی اوقات به مثابه انعکاس آوای شوم یک نیزد سهمگین بین دو ارتش بزرگ که یکی از آنها به سمت جنوب پیشروی میکرد و دیگری از جلوی آن میکریخت بود . افکار زجر دهنده‌ای پروفسور را آزاد میداد ، اغلب در نیمه شب‌ها و حشته‌ده از خواب میپرید و تصور میکرد که صدای حرکت کوهها را به طرف دریا شنیده است .

تابستان به پایان رسید ، صدای رعد آسا نزدیکتر شده بود . پروفسور میل وارد در معرض افکار ناراحت‌کننده متفاوتی قرار داشت و امید او هر دم بین روشنای و تاریکی در توسان بود . همه‌خرس‌ها و گرگ‌ها نایدید و شاید به سمت جنوب گریخته بودند . او نمی‌توانست خطر ترک کردن پناهگاه دزمانت خود را بپذیرد . هر روز صبح به مرتفع ترین نقطه برج دانشگاه میرفت و با دوربین صحرائی به افق تیره شمال می‌نگریست . تنها چیزی که از این بررسی درک میکرد عقبنشینی توده‌های برف به سمت‌ها می‌شد 10 بود و بنظر می‌رسید که این برف‌ها جلوه دار یک سپاه بزرگ

در حال عقبنشینی است . کشیدادن او با بهمایان آمدن ناپستان به آخر رسید . صدای رعد در شب ها قویتر بود و بنظر میرسد که از فاصله کوتاهی می آید ، ولی هنوز هیچ وسیله ای برای سنجش این فاصله در دست نبود . پروفسور تاموقوئی که برای آخرين بار دوربین خود را از بالاترین نقطه برج به سمت شمال نشانه گيري کند هیچ احساسی از موقع حادثه نداشت .

مانند دیده بانی که از جایگاه دیده بانی یک دز محاصره شده در روشنائی اشعه بامداد بازتاب جنگ افزار خصم را با دوربین در دور دستها مشاهده کند ، پروفسور میل وارد ناگهان حقیقت را درک کرد . آسمان لاجوردی چون کریستال یک دست می درخشید ، تپه های کم ارتفاع در مقابل این آسمان بلندتر بنظر میرسیدند . پروفسور ناگهان متوجه شد که تپه ها از بر فعالی شده اند . این امر برای یک لحظه اورا امیدوار کرد ، ولی فقط یک لحظه کوتاه .

دشمنی را که بکلی فراموش کرده بود در همان شب آخرين موضع دفاعي را اشغال کرده و خود را آماده آخرين تهاجم می کرد . وقتی شب هنگام پروفسور تلول مرگ آور را در دامنه تپه ها مشاهده کرد ، به مفهوم صداهائي که برای چند ماه برای اوضاع بسیار نبود بی برد . دیگر برایش شگفت آور شد که در رویاي خود کوه ها رادر حال حرکت دیده است .

از سوی شمال آنها با افتخار به خانه قدیمی چندین میلیون ساله خود بازمی گشتد ، به سر زمین هاي که روزی مالک آن بوده اند . یخ بندانی دیگر آغاز شده بود .

انتباه تکنیکی

این حادثه از آن نوع حوادثی بود که هیچکس را بخاطر آن ممکن نبود سرزنش کرد . ربچارد نلسون^۱ صدھابار برای بازدید درجه حرارت و حصول اطمینان از اینکه مایع هلیوم از درون عایق ها نشست کرده باشد به درون گودال زنراتور رفته و بازگشته بود . این اولین زنراتور در جهان بود که طبق اصول فوق قابلیت هداشت کار می کرد . پره های استاتور^۲ غول پیکر در حوضه ای از هلیوم غوطه ور بود و رشمیم هایی بطول چندین مایل آن چنان مقاومت ناچیزی بوجود می آوردند که با هیچ وسیله دقیق اندازه گیری که تا آن رمان بدست بشر ساخته شده بود این مقاومت قابل سنجش نبود . نلسن متوجه شد که درجه حرارت بیشتر از آنچه انتظار میرفت پائین نیامده

1.Richardnelson.

2.Stator.

است و از این امر احساس رضایت نمود، عایق‌ها بخوبی کار می‌کردند؛ موقع مناسبی برای پائین آوردن پروانه زنراتور در گودال بود. سلیندر چند هزار تنی اکون همچون پتکی غول آسا در حدود پنجاه فوت بالای سر نلسن آویزان بود. اگر این سلیندر در جای خود متصل به یاتاقان و میل‌لنگ انتقال دهنده نیرو بود نه تنها نلسن بلکه همه کارکنان این نیروگاه عظیم خوشحالتر بودند. نلسن دفترچه یادداشت خود را در جیب گذاشته و شروع به بالا رفتن از نردبان گرد، در مرکز هندسی گودال به مقصد خود رسید.

بار مصرف الکتریسته در ساعت گذشته به سرعت افزایش یافته بود، و این افزایش درست در زمان تابش اولین طلیعه‌های فلق آغاز گشته و منحنی صعودی را پیموده بود. همزمان با فروشدن خورشید در چاه غروب هزاران هزار بازتاب کمانهای جیوه‌ای رنگ در امتداد شاهراهها نمایان شدند، و زندگی باروشن شدن میلیونها لامپ فلوروست^۳ وجود خود را در شهرها نشان داد؛ بانوان خانه‌دار و سایل آشیزی شعشعی خود را به منظور تهیه شام خانواده روش گردند. آمیرهای سنجش مگاواتی بر روی صفحات توان سنج ها شروع به بالا رفتن نمودند.

اینها همه مصارف عادی بودند. اما در روی قله‌گوهی در جنوب بفاصله سیصد مایلی شهر یک ایستگاه ثبت کننده اشعه کیهانی غول‌پیکر آمده بثبت و اندازه‌گیری تشعشعات یک سوپرنوا^۴ در صورت فلکی کاپری کورنوس^۵ که ستاره‌شناسان تنها ساعتی قبل از وقوع آن آگاه شده بودند بود. بزودی سیم پیچ‌های مغناطیسی پنج هزار تنی ایستگاه شروع به انتشار جریان‌های فوق العاده عظیم از طریق مبدل‌های تایراترونی^۶ نمودند.

3. Flourescent.

5. thyratron convertors.

4. Capricornus.

صورت فلکی جدی

* در زمانی که مرگ یک خورشید فرا میرسد و گازهای متخلله آن شروع به انبساط مینمایند، به آن حالت در اصطلاح نوا (NOVA) می‌گویند، وقتی که این خورشید از ستارگان بسیرا برخور باشد دارای درخشندگی فوق العاده گشته و سپس منفجر گشته و سپس منفجر می‌گردد، به این پدیده در علم نجوم سوپرنوا اطلاق می‌گردد (ترجم)

یک هزار مایل در غرب مه بطرف بزرگترین فرودگاه کره زمین در حال خزیدن بود . هیچکس از وجود این مه نگران نمی شد ، با وجودیکه هر هواییمایی می توانست با سود بردن از رادار خود در شرایط دید زیر صفر نیز به زمین بنشیند ، ولی بهتر بود که مه در اطراف فرودگاه نباشد ، بنابراین پراکنده سازهای مه با مصارف چندین مگاوات الکتریسته شروع به عملیات نموده و هزاران مگاوات توان الکتریکی را بطرف توده مه پرتاپ نمودند ، در کناره های عبارالود مه قطرات آب در دریف های بی شمار پدیدار شدند .

دستگاههای توان سنج نیروگاه جهشی دیگر نموده و مهندس نگهبان دستور روش کردن زنراتورهای کمکی را صادر نمود . او آرزو داشت که زنراتور جدید آمده بکار شده بود و دیگر بحرانهای این چنینی پیش نمی آمد ، ولی با خود فکر کرد که با همین زنراتورها هم میتواند کار را فیصله دهد . نیم ساعت بعد اداره هواشناسی پیشینی یک بیخ بندان را بصورت اخطاریه از رادیو پخش کرد ، بر مبنای این اخطار شصت ثانیه بعد یک میلیون واحد الکتریکی گرم کننده به پارکل مصرف افزوده شد ، دستگاههای سنجش توان ابتدا بعد خطرناک رسیده و از آن نیز گذشتند .

سه عدد از کلیدهای اتوماتیک قطع جریان با صدای مهیبی بالا جسته و به مدار وصل شدند . قوس های الکتریکی حاصله از این اتصال تحت تأثیر صدای کرکننده جت های هلیومی ناپدید شدند . بدینترتیب سه زنراتور وارد کار گردید ولی چهارمین کلید از خود اثری نشان نداد ، میله های مسی شروع به درخشیدن و سرخ شدن نمودند ، بوی اسدید که در حال سوزاندن عایق ها بود شروع به پراکنده شدن در فضای محوطه زنراتورها نمود ، فلز ذوب شده با حجم زیاد بیا شن و بر روی زمین میریخت و بمحض تماس با کف زمین منجمد می شد . کابل های انتقال نیرو بعلت سوختن عایق های روی آنها و هم چنین حائل های نگهدارنده بطرف زمین شکم داده و خمیده شدند . قوس های درختان سبز مربوط به من فروزان شعلهور شده و با خارج شدن جریان از مدار ناپدید می شدند . من های مذاب در حدود ده فوت جلوتر

از محل قرارگرفتن زنراتورها سقوط کردند و در جزئی از ثانیه روی زمین بهم متصل شده و بطرف زنراتورها سرازیر شدند.

نیروهای بسیار بزرگتر از آنچه تاکنون بشریه آن دست یافته بود در حال نبردی سهگین با پروانه‌های زنراتورها بودند، هیچ مقاومتی نمی‌توانست در مقابل جریان الکتریستیم‌پایداری کند، ولی پروانه‌های فوق بزرگ لحظه بحرانی را پشت‌سرگذاشتند، شدت جریان به حد اکثر ممکن افزایش یافت و تمواج آن چند ثانیه‌ای در نوسان بود، و در همین لحظه نلسن به مرکز هندسی گودال رسید. به مرکز هندسی گودال زنراتور جدید که هنوز آماده بکار نشده بود.

شدت جریان بطور اتوماتیک تنظیم شد، ولی هی در بین در محدوده‌ای باریکتر شروع به نوسان نموده و هیچ وقت بحالت ثابت باقی نماند، در جائی در مداروسایل تامینی اضطراری که هیچ گاه مورد استفاده قرار نمی‌گرفتند بکار گرفتند، با حالتی شبیه به آخرین رعشه‌های مرگ تقریباً "بهمن سرعتی" که حوادث اولیه ایجاد شدند همه چیز بجای خود بازگشت.

در سر گودال اصلی زنراتور بزرگ چراغ اضطراری دوباره روشن شد، معاون نلسن با سرعت به سر گودال آمد. او نمیدانست چه اتفاقی افتاده است، ولی موضوع با پستی خیلی جدی باشد، نلسن پنجاه فوت یائین‌تر باستی از این حادث شگفت‌زده شده باشد.

او از بالای گودال فریاد زد: سلام دیک^۶، آیا کارت را تمام کردی؟ بهتر است مسئلها بررسی کنیم. پاسخی از داخل گودال نیامد. او خود را بروی دیواره گودال بجلو کشید و به پائین نگاه کرد. نور خیلی کم بود و پروانه زنراتور بزرگ جلوی دید او را گرفته بود. در ابتدا بنظر می‌رسید که گودال خالی است ولی این فکر مسخره‌ای بود، او خود دیده بود که نلسن چند دقیقه قبل وارد گودال شد، او دو مرتبه فریاد زد سلام دیک، حالت خوبست؟

با زهم پاسخی نیامد، معاون با نگرانی شروع بهائین رفتن از نرده‌بان کرد،

او در نیمه راه بود که صدای عجیبی مثل ترکیدن یک بادبادک بزرگ از پائین بگوشترسید، او از روی شانه خود به پائین نگریست. دید نلسن بر روی تخته ایکه بطور موقت بر روی محفظه میل لنگ زنراتور گذاشته اند درار کشیده است. عجیب بود که او را از بالای گودال ندیده بود! نلسن بسیار آرام بود و معاون احساس کرد که از زاویه ایکه او نلسن را می بیند چیزهای غیر طبیعی وجود دارند ولی چه چیزی، او نمیدانست.

رالف هاجز⁷ دارای درجه دکترا در فیزیک و رئیس بخش فیزیک نیروگاه وقتی در اطاقش باز شد به آرامی سرش را بلند کرده و به تازه وارد نگریست، بعد از مصیبتی که شب گذشته در نیروگاه حادث شده بود، همه چیز تدریجاً "بحالت عادی بر می گشت"، خوشبختانه صدمه ای به بخش تخت نظر او و زنراتور بزرگ وارد نشده بود، او خوشحال بود که سر مهندس نبود، مورد او⁸ سر مهندس نیروگاه احتمالاً "هنوز متغول کار و بررسی جریان بود، این امر به او رضایت خاطرمی بخشید".

هاجز به تازه وارد گفت: سلام دکتر، چه چیزی سبب شده است که بهاینجا بیائی، راستی حال مریضت چطور است؟

تازه وارد که کسی جز دکتر ساندرس⁹ نبود سرش را تکان داد و گفت: او تا یکی دو روز دیگر از بیمارستان مرخص خواهد شد، ولی من آمدما متأرجح به او کمی با شما صحبت کنم.

هاجز پاسخ داد: من آن شخص را نمی شناسم زیرا هیچ وقت غیر از موقعي که اجباراً بعلت تشکیل جلسات مدیران به نیروگاه میروم هرگز به آنجا مراجعه نمی کنم، و بعلاوه مورد او مسئول اداره نیروگاه است.

ساندرس لبخندی زد: هیچ نشانه ای از علاوه و دوستی بین این فیزیکدان جوان و آن سرمهندس با تجربه، مورد او، وجود نداشت زیرا اولی یک تئوری دان بر جسته و دومی یک مرد عقل با تجربه بود، بالاخره ساندرس گفت:

رالف بهر حال این کاریست که بتلو مربوط می شود، آیا شنیده ای چه اتفاقی

7. Ralf Hughes.

8. Murdock.

9. Sanserson.

برای نلسن افتاده است؟

فیزیکدان جوان گفت بله میدانم وقتی او در گودال زیراتور جدید بود نیروی آن قطع شد.

دکتر ساندرسن گفت درست است معاون او نلسن را بعد از اینکه برق قطع و دوباره وصل شد در حالیکه به سختی شوک شده بود پیدا کرد.

هاجز گفت، چه نوع شوکی؟ شوک واردہ نمی‌تواند در اثر برق گرفتگی باشد زیرا هر واژه‌ها عایق هستند، به حال شنیده‌ام وقتی هماونش او را یافته در وسط گودال روی تخته پوشش محفظه میل لگ بوده است.

ساندرسن گفت کاملاً "صحیح است".! هنوز نمیدانیم چه اتفاقی افتاده ولی او در همان گودال بوده و بنظر نمیرسد که از نظر جسمی اشکالی در کارش باشد. بجز یک چیز، دکتر کمی مردد ماند، مثل این بود که سعی می‌کند کلمات را بدقت انتخاب کند.

دکتر هاجز گفت: خواهش می‌کنم ادامه بده.

ساندرسن گفت: وقتی که من نلسن را ترک گردم او کاملاً "سلامت بود" از نقطه نظر پزشکی هیچ عیب و اشکالی در او وجود نداشت، ولی یک ساعت بعد ماترون به من خبر داد که او اصرار دارد با من صحبت کند. وقتی من وارد اطاق شدم مشاهده کردم که نلسن روی تخت نشسته و با چهره‌ای رنگ پریده و چشم‌انی متاخر به یک روزنامه نگاه می‌کند. از او سوال کردم موضوع چیست؟ پاسخ داد، دکتر چیزی برای من اتفاق افتاده است، من با خنده پاسخ دادم بله میدانم که برای شما اتفاقی افتاده ولی تا یکی دور روز دیگر از بیمارستان مرخص خواهد شد. نلسن با ناراحتی سرش را تکان داد و گفت دکتر من دیگر نمی‌توانم این روزنامه را بخوانم، وقتی این را می‌گفت من نگرانی زیادی را که در چشم‌اش موج میزد بخوبی دیدم.

من این گفته او را مزخرف دانسته و برای او تشخیص بیماری فراموشی دادم، و در همین حال با خود فکر کردم که چه چیز دیگر را ممکن است فراموش کرده

باشد. نلسن که بنظر میرسید فکر مرا خوانده باشد گفت، او ه دکتر من هنوز حرفها و کلمات را می شناسم اما آنها وارونه شده‌اند و فکر می کنم اتفاقی برای قوه بینائی من پیش آمده باشد، و در همین حال روزنامه را بلند کرد و ادامه داد.

درست مثل اینستکه روزنامه را جلوی آئینه کرفته‌ام و نمی‌توانم یک کلمه را کاملاً هجی کنم، دکتر میتوانی یک آئینه به من بدھی سخواهم آزمایشی انجام دهم.

دستور دادم آئینه‌ای آوردند، او روزنامه را جلوی آئینه کرفت و به تصویر آن نگریست. سپس با سرعتی عادی شروع بخواندن آن با صدای بلند نمود. ولی من فکر کدم این حقایق است که هر کس می‌تواند آن را سوار کند و بهیچوجه تحت تأثیر قرار نگرفتم. بعیارت دیگر نمی‌توانستم درک کنم که چرا شخص فهمیده و مودبی مثل نلسن دست به چنین شوخی بیمزه‌ای زده است. بنابراین سعی کردم او را کمی دلداری بدhem زیرا فکر کردم که شوک واردہ به او تا اندازه‌ای آزارش داده است. در آن موقع مطمئن بودم که او از یک توهم رنج می‌برد زیرا کاملاً سر حال و سالم بنظر میرسید.

بعد از لحظه‌ای او روزنامه را بکناری گذاشت و پرسید خوب دکتر از این موضوع چه فهمیدی؟ من نمیدانستم حقیقتاً "بدون اینکه به احساسات او صدمه‌ای بزنم چه بایستی بگویم و بنابراین آب دهانم را قورت داده و گفتم: فکر می‌کنم بایستی مطلب را با دکتر همفریز^{۱۱} که روانشناس است در میان بگذارم و به او بگویم به عیادت شما بساید، زیرا من در اینمورد تخصصی ندارم. نلسن از دکتر همفریز و آزمایشاتی که سبب شهرت او شده بود تمجید نمود.

دکتر هاجز گفت این درست است، همه کسانی که در این شرکت کار می‌کنند از زیر آزمایشات بخش روان شناسی می‌گذرند، عجیب است جریان به کجا کشید؟ دکتر ساندرس در حالیکه لبخندی به لب داشت داستان را اینطور ادامه داد: وقتی داشتم اطاق نلسن را ترک می‌کردم، ناگهان او گفت: دکتر فراموش

11. Dr.Humphries.

کردم بگویم که من روی دست راستم بزمین خوردم و مج دستم بشدت کوبیده شده
و درد می‌کند، بهست او بازگشته و گفتم خیلی خوب بگذار نگاهی به آن بسیاندارم.
وقتی خم شدم که دست راست او را معاینه کنم او گفت نه دکتر دست دیگرم و
دست چپش را بلند کرد. گفتم هر طور که میل نست ولی گفتنی دست راست.
تلسن که از حرف من حیرت کرده بود گفت دکتر چه گفتی؟ این دست راست
من است، چشم‌های من ممکن است معیوب شده باشد ولی دستانم که بخشی ندارند
و این حلقه ازدواج که پنج سال است نتوانسته‌ام آنرا از انگشت خود خارج کنم
آنرا ثابت می‌کند. من به سختی تکان خوردم زیرا او دست چپش را نشان میداد
و بدتر از آن اینکه حلقه هم در انگشت دست چپ بود. هرچه را که او می‌گفت
عین حقیقت بود. بنابراین گفتم آیا هیچ نشانه مشخصی در بدن‌داری؟ واو
گفت چیز مهمی که بخاراطم مانده باشد نه.
از او پرسیدم آیا دندانها یات عیبی ندارند؟

گفت چرا یک کمی.

در حالیکه پرستاری را برای آوردن پرونده پزشکی او فرستادم من واویکدیگر
خبره شدیم. آنچنان در چشمان هم زل زده بودیم که شاید داستان را ماه
بتواند آن حالت را توصیف کند. قبل از اینکه پرستار برکردد در مغز خود بیک
نتیجه‌درخشنار رسیدم. موضوع مسخره‌ای بود ولی رویه مرفته رشت بنظر میرسید،
از او خواهش‌کردم اگر ممکن است اشیائی را که در زمان وقوع حادثه در جیب خود
داشته است مشاهده کنم، موافقت نمود.

دکتر ساندرس مشتی سکه و یک دفتر کوچک چرمی کوچک مربوط به کارهای
روزانه‌تلسن را از جیب خود خارج کرد و روی میز جلوی دکتر رالف هاجز گذاشت
دکتر هاجز دفتر کوچک را بلا فاصله شناخت، زیرا از نوع دفاتر یادداشت مربوط
به مهندسین الکتریسته بود، او هم خود یکی از آنها را در جیب داشت، او آنرا
برداشتم و با احساس گناهی که به انسان وقتی که می‌خواهد دفتر خاطرات خصوصی
کسی را بویژه آنهم یک دوست را بخواند باو دست داد آنرا باز کرد.

دکترها جزا حساس کرد که اساس جهان رو به تغییر است، تاکنون به سخنان
ساندرسن گهگاه با بی میلی گوش میداد و لی حالا مدرک غیرقابل تردید دردست
او بود و با منطق علمی او به مبارزه برخاسته بود.

او یک کلمه از این دفتر پادداشت را اعم از مائین شده یا دستنویس
نمی توانست بخواند و بنظر میرسید که به نوشهای از داخل آئینه نگاه می کند.
دکتر هاجر از صندلی خود برخاسته و چندین بار به سرعت در طول اطاق
راه رفت. ملاقات کنده او ساکت و بیصدا نشسته بود و به او می نگریست. بعداز
چهارمین دوره اپیمایی او جلوی پنجه ایستاد و بدرا یا چه از روی سایه عظیم دیواره
سد نگاه کرد. بنظر میرسید که این عمل با اطمینان خاطر بخشیده است، سهی
بطرف دکتر ساندرسن برگشت و گفت:

شما انتظار دارید که من قبول کنم که نلسن بطریقی وارونه شده است، بطوریکه
راست و چپ او باهم عوض شده اند؟

ساندرسن گفت، من انتظار ندارم که شما داستان را باور کنید ، من
دلایل اندکی از این وضعیت به شما ارائه دادم . اگر شما به نتیجه دیگری غیر از
آنچه که من رسیده ام رسیده اید خیلی خوشوقت خواهیم بود که آنرا از زبان شما
پشنویم . ولی با ایستی اضافه کنم که کلیه دندان های او را معاينه کردم ، دندانهای
پر شده همگی جابجا شده بودند ، ولی این سکه ها بسیار جالب توجه ترند .

هاجز سکه ها را برداشت . آنها شمال یک سکه یک شلینگی با تصویر ملکه و
یک ناج و چند عدد یک پنسی و نیم پنسی بودند . او میتوانست بدون
هیچ تردیدی آنها را پول خرد قلمداد کند . مثل بسیاری از مردم هیچ وقت
به این موضوع که نیمرخ صورت ملکه بکدام طرف است توجه نکرده بود ولی
کلمات - هاجر میتوانست نوشهای عجیب و غریب این سکه هارا اکر قبلا " دیده
بود برای همیشه در خاطر خود نگه دارد ، زیرا مثل دفتر پادداشت نلسن آنها
نیز از پهلو بر عکس شده بودند .

صدای دکتر ساندرسن سکوتی را که بر اطاق مستولی شده بود شکست ، او

چنین گفت:

به نلسن توصیه کردام در این باره با احدی صحبت نکند. من تصمیم گرفتم یک گزارش مفصل در این باب نوشه و به مقامات ذیرپذار سالنها میم، این کار شاید دون فایده نباشد. ولی ما بایستی درک کنیم که این اتفاق چگونه حادث شده است. چون شما طراح اصلی این زیراتور هستید بهمین دلیل برای هی بردن به نظریات شما به اینجا آمدیدم.

به نظر نمیرسید که دکتر هاجز حرفهای دکتر ساندرس را بشنود، او بشت میز خود نشسته و دستهایش را از هم باز کرده و روی میز کذاشته بود. برای اولین بار در عمر خود بطور جدی به تفاوت بین چپ و راست میاندیشید.

دکتر ساندرس برای مدت زیادی نلسن را در بیمارستان نگه داشت، در عرض این روزها او مشغول مطالعه بر روی این بیمار استثنایی بود و اطلاعات خود را برای نوشتن گزارش تکمیل میکرد. تا آنجا که میتوانست اظهار نظر کند نلسن کاملاً سلامت بود، اشکال کار در وارونیه شدن او بود. نلسن در حال آموختن خواندن حروف بود، پیشرفت در این امر پس از آن غربت اولیه سریع بود. او احتفالاً ابزار و آجارها را مثل قبیل از وقوع این حادثه بکار نمیگرفت، برای بقیه عمر مردم او را یک چپ دست می پنداشتند، ولی این امر برای او سئلهای نبود.

دکتر ساندرس در مقابل علت بوجود آمدن این شرایط ویژه برای نلسن بجای نرسید و تسلیم شد، او در مورد الکتریسته خیلی کم میدانست و این حرفه و تخصص هاجز بود. ساندرس مطمئن بود که فیزیکدان جوان پاسخ را به آینده موكول میکند، زیرا همیشه همین کار را کرده بود، چون کمپانی یک مؤسسه نوع دوستی نبود و این اتفاق دلیل بسیار خوبی بود که به خدمت هاجز خاتمه داده شود، زیراتور جدید که تا پک هفته دیگر برای می افتاد از تراویثات مغزی او بود ولی جزئیات مهندسی آنرا کسان دیگری انجام میدادند.

شخص دکتر هاجز خیلی کمتر مطمئن بود. عظمت واقعه ابعاد وحشت‌ناکی

داشت؛ زیرا او برعکس دکتر ساندرس در کرده بود که این مسئله کاملاً "به دانش بستگی دارد. او بخوبی میدانست که فقط یک راه وجود دارد که یک شئی با تصویر خود در آئینه یکسان باشد. ولی این تئوری فانتزی چگونه می‌تواند به اثبات برسد؟

او تمام اطلاعات موجود را در مورد اشتباهاتی که منجر به کارافتادن ناگهانی آزماتور بزرگ برای چند ثانیه شده بودند جمع آوری کرد. محاسبات انجام شده برآورده از جریانات الکتریکی که برای همان چند ثانیه سیروی الکتریکی را به طرف کویلها هدایت کرده بودند نشان دادند. ولی این عده‌ها تا حد زیادی مبتنی بر حدسیات بودند؛ او آرزو می‌کرد می‌توانست این تجربه را برای تنظیم یک جدول دقیق تکرار کند، دیدن قیافه مورد وک وقتی به او گفته می‌شد که آپا مانع ندارد اکر مدار ژنراتورهای یک تا ده را امروز غروب برای چند ثانیه‌ای قطع کنیم خیلی دیدنم بود! نه این عمل اصلاً" امکان نداشت.

سبب خوشوقتی بود که او هنوز چند مدل از آنها را داشت. آزمایشات مکرری که بر روی یکی از مدلها انجام داده بود ایده‌های نسبت به میدان مغناطیسی که در مرکز ژنراتور ایجاد شده بود با و داده بود، ولی عظمت آن ژنراتور بحد رویا و خیال رسیده بود، در حدود یک ماه هاجز با محاسبات خود در حال کلنجر رفتن بود، او مدام در مسائل مختلف فیزیک انتی سرگردان بود. از زمانی که دانشگاه را ترک کرده بود از این مسائل نیز دوری جسته بود، ولی اکنون ترکیب تئوری در مفتش جان کرفت، از نتیجه اصلی خیلی دور بود، ولی راه روش بود، تا یک ماه دیگر او بیان آن مرسید.

ژنراتور بزرگ که در عرض یکال گذشته همه فکر او را بخود مشغول کرده بود اکنون دیگر اهمیتی نداشت، او بندرت وقت خود را برای پاسخ به تبریکاتی کماز طرف همکارانش موقعیکه ژنراتور آخرین آزمایشات را می‌گذراند و بالاخره شروع به تغذیه میلیون‌ها کیلووات توان به سیستم نمود صرف می‌کرد. کاهی اوقات دوستان او فکر می‌کردند که هاجزداری اخلاق و رفتار غریبی شده است، ولی باز هم احترام

اورا حفظ میکردند و این موضوع دور از انتظار نبود ، زیرا اکر آن نایخده جوان آرام حالات عجیب و غریب نمی داشت کمپانی از او بشدت نا امید میشد . شب بعد دکتر ساندرسن مجددا " به ملاقات او آمد ، ساندرسن بشدت ناراحت بود و گفت نلسن دومرتبه به بیمارستان باز گشته است من در مورد سلامت او اشتباه می کردم .

هاجر در حالی که بسیار متعجب شده بود گفت چه اشکالی در او هست ؟

ساندرسن گفت او بی نهایت تشنگ مرگ است .

هاجر که به سرحد جنون رسیده بود گفت ، دکتر ترا بخدا بگو تشنگ مرگ

یعنی چه ؟

دکتر ساندرسن در حالیکه یک صندلی را بجلوی میز کار هاجز می کشید و روی آن می نشست گفت :

در چند هفته گذشته چون میدانستم شما به سختی مشغول کار بر روی تئوریهای خود هستید نخواستم مزاحم شوم ، ولی در عوض با دقت زیاد شانه روز روی نلسن کار می کرده ام و کزارش مسوطی نیز تهیه کرده ام . همانطور که قبلا " نیز گفتم در ابتدا او کاملا " سالم بنظر میرسید و من هیچ شکی نداشتم که همه چیز رو برآه است .

سپس من متوجه شدم که او وزن خود را از دست میدهد ، وقتی به این موضوع بی بردم شروع به بررسی نکات و علائم تشکیکی تر نمودم ، او از ضعف مفرط و عدم تمرکز فکر شکایت میکرد . با آزمایش های متعدد پژوهشی که بعمل آوردم تمام نشانه های کمبود و بتایین در او مشاهده شد ، بنابراین تشخیص ، شروع به معالجه با کمپلکس های و بتایین و تمرکز و بتایینی خیلی پیشرفت نمودم ، متأسفانه تمام این اعمال بدون فایده بودند و نلسن سرعت بطرف مرگ میرود و خود نیز در این کار شتاب دارد . حالا دوباره به اینجا آمده ام تا با شما صحبتی دیگر داشته باشیم .

هاجر که بشدت متغير شده بود به آرامی گفت ولی دکتر ، شما پژوهش که هستید !

ساندرسن گفت بله ، ولی تئوری که من ساخته ام نیاز جدی به پشتیبانی دارد .

من فقط یک پژشک ناشناس هستم و نا وقتی که دیگر دیر شود هیچکس به حرف من توجه نخواهد کرد . نلسن دارد میمیرد و من میدانم چرا . . . سر رابرт ۱۲ درابتدا بسیار سرسرخت بود ولی دکتر هاجز طرز برآه آوردن او را بخوبی میدانست و بارها نیز موفق شده بود که او را مقاعد کند . اعضاء هیئت مدیره کمپانی که اکنون اطاق را پر کرده بودند در حال زمزمه کردن با یکدیگر بودند و گاهی از این اجتماع فوق العاده که با اعلام فوری در اطاق کفرانس کمپانی تشکیل شده بود تعجب میکردند . هیچکس غیر از سر رابرт نمیدانست موضوع چیست . از اینکه دکتر رالف هاجز آنها را مورد خطاب قرار میداد تعجب آنها افزایش یافت ، آنها همگی دانشمند جوان را بخوبی می شناختند و از اشتهر او در علم فیزیک بخوبی آگاه بودند ، ولی او یک فیزیکدان بود و آنها همگی مردان تجارت و کار . آیا طرح سر رابرт چه بود ؟

دکتر هاجز مسبب این گردهمایی از اینکه نا حدی عصبی شده بود احساس ناراحتی میکرد . برداشت او از اعضاء هیئت مدیره مبتنی بر چالپوسی نبود ولی سر رابرт مرد بسیار قابل احترامی بود ، پس دلیلی بر اینکه دکتر هاجز بترسد وجود نداشت . این احتمال که اعضاء هیئت مدیره او را دیوانه بپنداشند وجود داشت ولی گذشته درخشنان او میتوانست وی را حفظ کند . دیوانه یا عاقل در حال حاضر برای آنها میلیون‌ها پوند ارزش داشت .

وقتی دکتر هاجز وارد اطاق کفرانس شد دکتر ساندرسن برای ترغیب او لبخندی زد ، این لبخند موفقیت زیادی کسب نکرد ، ولی نا اندازه به هاجز کمک نمود . سر رابرт تازه صحبت خود را تمام گرده بود . او با حالت عصبی عینک خود را بلند کرده و چند سرفه هم نمود . هاجز نه برای اولین بار بلکه برای چند میان مرتبه از اینکه چنین مرد طریف و پیری امپراطوری تجاری بدمی بزرگی را اداره مینماید تعجب کرد .
سر رابرт گفت :

بسیار خوب آقایان دکتر رالف هاجز اینجاست. او هم... همه چیز را مفصلانه برای شما تشریح خواهد کرد. من از او خواهش کرده‌ام که از گفتن سخن‌های تکیکی تا حد امکان خودداری کند. شما اجازه دارید که اگر در سخن وارد فرازهای رهایی شد آنرا قطع کنید. دکتر هاجز:

فیزیکدان متبحر ابتدا به آرامی و بس از چندی که اعتماد به نفس خود را بدست آورد سریعتر شروع به صحبت کرد. دفتر پادداشت نلسن همه اعضای هیئت مدیره را خیره کرد و سکه‌های وارونه شده همه آنها را از تعجب برجای خود می‌خوب نمود. هاجز از اینکه توانسته بود نظر مستمعین را بخود جلب کند خوشحال بود. او نفس بلندی کشید و ترس را بکلی از خود راند. و سپس گفت:

آقایان. شما همگی شنیده‌اید که چه اتفاقی برای نلسن افتاده، ولی آنچه را که در حال حاضر قصد دارم بگوییم بسیار عجیب‌تر و جالب‌توجه‌تر است. باید از شما خواهش کنم که به گفته‌هایم بدقت توجه فرمائید. او یک ورقه کاغذ پادداشت مستطیل شکل را از روی میز کفارانس برداشت، آنرا در امتداد قطر تا زد و سپس در امتداد همان تا آنرا به دو نیم کرد و افزود: اکنون دو مثلث فائم الزاویه که اضلاع آن دو بدو با یکدیگر مساوی هستند داریم - این دو مثلث را باین صورت روی میز می‌گذارم. سپس آنها را روی میز گذاشتم و دو ضلع وتر را باهم منطبق کرد و آنها را به شکل یک کایت درآورد. سپس دکتر هاجز چنین ادامه داد: اکنون آن طور که من این دو مثلث را در کارهای قرار داده‌ام مثل آنستکه هر کدام تصویر دیگری را در یک آئینه نشان میدهد، شما می‌توانید چنین تصور کنید که یک آئینه درست روی خط انباطاً دو وتر دو مثلث قرار گرفته‌است و این همان نکته‌ایست که خواهش می‌کنم درست به آن توجه فرمائید. تا وقتی که این دو مثلث را بر روی یک سطح طوری قرار بدهم که کاملاً "یکدیگر را بیوشنند". درست مثل یک جفت دستکش اگر چه هر دو دستکش ابعادی کاملاً "یکسان" دارند ولی بهیچوجه وقتی در یک سطح قرار گیرند قابل انباطاً با یکدیگر نیستند.

اول لحظه‌ای صبر کرد تا موضوع برای همکان قابل درک شود و چون هیچ صدای مینی بر اعتراض از کسی شنیده نشد به سخنان خود ادامه داد و گفت:

حالا اکریکی از این دو مثلث را از سطح میز برداشته و در هوا بچرخانم و آنرا روی میز بگذارم اینجا دیگر این دو مثلث تصویر یکدیگر نبوده و هر دو با هم کاملاً "قابل انطباق و یکسان هستند. او در حین اینکه صحبت میکرد همین عمل را نیز انجام داد و ادامه داد، این عمل معکن است یک پروسه بسیار ساده و ابتدائی باشد و در حقیقت هم هست، ولی درس بسیار با اهمیتی بما می‌آموزد. دو مثلث واقع روی میز اجسام مسطح بودند و فقط دارای دو بعد بودند، برای اینکه یکی را تصویر آینه‌ای دیگری یکنم بایستی آنرا برداشته و در حول بعد سوم بچرخانم، آیا آقا یا من متوجه هستند که چه می‌گوییم؟

او به اطراف میز نگاه کرد، یکی دو نفر از اعضای هیئت مدیره سرشان را به آهستگی بعلامت اینکه موضوع را درک کرده‌اند تکان دادند.

هاجز به آرامی ادامه داد، شبیه به همین، برای برگرداندن یک جسم سه بعدی بصورت تصویر آینه‌ای خود بایستی آنرا در حول بعد چهارم چرخاند، تکرار می‌کنم بعد چهارم!

سکوت آزار دهنده‌ای بر اطاق کفراش مستولی شد، یک نفر سرفه کرد و لی این یک سرفه عصی بود نه از روی بدینی و شک.

هاجز ادامه داد. چهارمین بعد هندسی همان‌طور یکه میدانید - او مطمئن نبود که آنها میدانند - یکی از ابزارهای ریاضیات از قبل تا بعد از زمان این‌ششمین بود، ولی تا زمان حال این بعد یک برخه ریاضی بوده و در قلمرو فیزیک وجود حقیقی نداشت. اکنون بنظر میرسد شدت جریان‌های چندین میلیون آمپری کماز هروانه‌های زنراتور بزرگ ما خارج می‌شوند بایستی فرآیند این بعد چهارم را در فیزیک عملاً "فراهم کرده باشد. این پروسه در جزئی از ثانیه و کافی برای وارونه کردن یک مرد بنام نلسن اتفاق افتاده است. من محاسبات دقیق و متراکمی در این مورد انجام داده و شخما" از نتایج حاصله راضی بوده‌ام بدینصورت یک

فضای چندین بعدی (پیش از سه بعد) بوجود آمده است: یک ماده تقریباً "ده هزار فوت چهار بعدی - نه مکعب - چهار بعدی! نلسن در چنین فضائی ساکن بوده . اضمحلال ناگهانی میدان مغناطیسی بعلت قطع مدار سبب چرخیدن آن فضا شده و بانتیجه نلسن وارونه شده است.

من باید از شما خواهش کنم که این تئوری را بهذیرید ، زیرا هیچ شرح دیگری در این مورد وجود ندارد اگر بخواهید بر روی محاسباتی که انجام داده‌ام بحث داشته باشید من آنها را با خود همراه آوردم .

او ورقه‌های یادداشت را که محاسبات روی آنها انجام شده بود بلند کرده و در جلوی چشم انها نگاه داد تا اعضای هیئت مدیره صفو طلائی و متراکم معادلات و محاسبات را ببینند . تکیک پیروز شد - همیشه پیروز می‌شود - همه اعضای هیئت مدیره شخصاً "شگفت‌زده" بودند ، فقط مکپرسن ^{۱۳} رئیس هیئت مدیره بسیار سرسرخت و عبوس بود ، او آموزش‌هایی در مورد موضوعات تکنیکی داشت و هنوز هم در روی علوم مختلف هر کاه فرصتی می‌بایافت مطالعه می‌کرد . او مردی بسیار با هوش و طالب آموختن بوده دکتر هاجز کاهی با او در مورد بعضی از تئوریهای علمی بحث کرده بود . بالاخره مکپرسن گفت :

شمامی گویید که نلسن در بعد چهارم بوده است ولی من فکر می‌کنم انسیشن نشان داد که بعد چهارم زمان است .

هاجز اگرچه پیش‌بینی اینگونه سوءالات را می‌کرد تا حدی پریشان شد ، ولی در پاسخ با تأثیی گفت :

من به بعد دیگری در فضا اشاره کردم . منظور من یک جهت با یک بعد است ، که این جهت یا بعد بر مبنای همان سه بعدیست که خود داریم ، اگر کسی بخواهد میتواند آنرا بعد بگوید ، و همانطور که انسیشن گفته است باطمینان میتوان زمان را نیز یک بعد خواند ، و از آنروز که ما فضا را سه بعدی می‌پنداریم بسیار عادی است که زمان را بعد چهارم فرض کنیم . ولی در این مقوله موضوع متفاوت است ، زیرا می‌خواهم بگویم که فضا خود چهار بعدیست و بعد چهارم فضا زمان نیست

و در این مورد می توانیم زمان را بعد پنجم فرض کنیم .
ناگهان یکی از اعضای شرکت کننده اار آن طرف میز فریاد انفجار آمیزی کشید :
خدای من بعد پنجم !

دکتر هاجز نمی توانست در این مورد زیاد اصرار کند ، ولی به آرامی گفت
آقایان فضا با میلیونها بعد خود را در دانش فریک اتمی پایه نشان داده است .
برای بار دوم سکوتی مرگ آور بر اطاق کنفرانس مستولی شد ، بنظر نمیرسید
که حتی مک پرسن هم بحث را پذیرفته است . هاجز به سخنانش چنین ادامه
داد :

من اکنون به دو صن قسمت مسئله وارد خواهم شد ، چند هفته بعد از وارونه
شدن نلسن ماتوجه شدیم که چیزی در وضعیت جسمانی نلسن درست کار نمی کند ،
او غذا را بطور عمول می خورد ، لیکن بنظر نمیرسید که این غذا برای او کافی
باشد . این موضوع بوسیله دکتر ساندرسن مطرح شد و ما را به حقایق شیمی ارگانیکی
هدایت کرد . من خیلی متأسفم که مجبور هستم مثل تدریس کردن به دانشجویان
صحبت کم ولی شما بزودی درک خواهید کرد که چقدر این مطلب برای کمپانی ما
حیاتی است ، وهم چنین همگی از اینکه ما دریک زمینه بسیار شگفت انگیز دست و پا
میزیم تعجب خواهید کرد .

ترکیبات ارگانیکی از اتم های کربن ، اکسیژن و هیدروژن و سایر عناصر پیچیده
در فضای تکمیل شده اند . شیمی دان ها علاقه مفرطی به ساختن عناصر جدید از این
ترکیبات دارند . نتایج حاصله در این زمینه بعضی اوقات بسیار شگفت انگیز و گاهی
 مشابه کارهای هنری بسیار پیشرفته است .

در حال حاضر امکان اینکه دو ترکیب ارگانیکی شامل اتم های یکسان و معادل
داشته باشیم و یکی از آنها درست مثل تصویر آئینه ای دیگری باشد بسیار است .
به این نوع عناصر استریوایزومر ^{۱۴} می گویند ، که این عناصر در ترکیبات قندی
فراوان یافت می شوند ، و اگر شما بتوانید اتم های متخلکه این عناصر را یکی یکی

14. Stereoisomers.

کار هم قرار بدهید درست همان ارتباط مابین دستکش دست چپ و دست راست را تداعی می کنند. آنها در حقیقت ترکیبات راست دست و یا چپ دست - دکسترو^{۱۵} و لیو^{۱۶} - خوانده می شوند. من امیدوارم که گفته هایم روش و واضح باشد.

دکترها جز کنجکاوانه به اطراف میز کنفرانس نظر افکند. ظاهرا " گفته هایش واضح بوده اند ، او ادامه داد :

استریو ایزومرها تقریبا " دارای خاصیت شیمیائی پکسان هستند ، اگرچه گاهی تفاوت های سیار جزئی در آنها مشاهده می گردد . دکتر ساندرسن به من گفته است که در سالهای اخیر پروفسور وند بزگ^{۱۷} کشف کرده است که غذاهای اساسی که دارای ویتامین های جدید هستند نسبت به طرز قرار گرفتن اتم های فضایی دارای خواص مشخصی هستند . بعارت ساده تر ممکن است ترکیبات دست چپی برای زندگی انسان تأثیر اساسی داشته در حالیکه ترکیبات دست راستی فاقد این خاصیت و بدون فایده باشند . این حقیقت در این ترکیبات علیرغم این که دارای فرمول شیمیائی پکسان هستند وجود دارد .

اکنون شما درگ خواهید کرد که چرا وارونه شدن نلسن سیار جدی تر از ابتدای امر که طور دیگری فکر می کردیم می باشد . مشکل ما این نیست که به اودوباره خواندن و نوشتن صحیح را بیاموزیم - صرف نظر از جنبه فلسفی - کل وضعیت نلسن از اهمیت ویژه ای برخوردار است . او عمل^ا" تشنه مرگ شده است ، زیرا نمی تواند ملکول های مناسب برای بدن خود را - که وارونه شده است - از غذاهای موجود برداشت نماید ، همانطور که مانع تواسم پای راست خود را در پوتین مربوط به پای چپ جای دهیم .

دکتر ساندرسن آزمایشاتی انجام داده است که درست بودن این تئوری را به اثبات رسانده است . با مشکلات سیار زیادی او استریو ایزومرها می از مقدار زیادی ویتامین ها تهیه گرده است . شخص پروفسور وند بزگ وقتی مسئله را شنید

بسیاری از این ایزومرها را ترکیب کرد و این دو دانشمند در حال حاضر پیشرفت شایان توجهی در وضعیت خاص مربوط به نلس نموده‌اند.

هاجز لحظه‌ای سکوت کرد و سپس چند ورق کاغذ از جیب خود خارج کرد.

او با خود فکر می‌کرد بہتر است چند لحظه‌ای به هیئت مدیره وقت بدهد تا بتواند این شوک را تحمل کنند. اگر موضوع جان نلس در میان نبود این بحث بسیار سرگرم کننده و مفرح بود. پس از چند لحظه هاجز گفت:

همانطور که همه آقایان میدانند نلس موقعي مجروح شده است - اگرتوان اورا مجروح نامید - که در حال اجرای انجام وظیفه بوده است. کمیابی مسئولیت دارد که در معالجات موردنیاز اورا همراهی و کمک کرده و مخارج آنرا تمام "بیروندازد. حتی" تعجب خواهید کرد که چرا برای اظهار این مطلب بسیار روش وقت‌گرانبهای شمارا می‌گیرم. دلیل آن بسیار ساده است. تولید استریو ایزومرهای لازم برای نلس باندازه و باحتی بیشتر از تهیه رادیوم^{۱۸} مشکل است. دکتر ساندرسن اظهار میدارد که برای زنده نگهداشت نلس در هر روز هزینه‌ای برابر با پنج هزار بوند صرف می‌شود.

در حدود نیم دقیقه سکوتی عمیق بر اطاق کنفرانس حکم‌فرما شد و بعد از آن ناگهان تقریباً "همه اعضای هیئت مدیره با هم شروع به صحبت با یکدیگر نمودند. سر را برداشت و دستور داد کنفرانس به کار خود ادامه بدهد.

سه ساعت بعد دکتر هاجز بسیار خسته و فرسوده اطاق کنفرانس را ترک کرد و بلاfaciale به جستجوی دکتر ساندرسن پرداخت و چند دقیقه بعد او را که از خستگی دست کمی از خود اونداشت در دفتر کارش یافت.

دکتر ساندرسن بلاfaciale پرسید خوب تصمیم هیئت مدیره چه بود؟ هاجز با ناراحتی گفت: درست همان چیزی که از آن می‌ترسیدم، آنها از من خواستند که نلس را بحال اولیه‌اش برگردانم.

ساندرسن با تعجب گفت، آیا می‌توانید این کار را بکنید؟
هاجر متکرانه پاسخ داد، صادقانه بگویم نمیدانم. به تنها چیزی که
امیدوار هستم اینست که بتوانم شرایط آن اشتباه را که منجر به این فاجعه شده است
دوباره ایجاد کنم.

ساندرسن گفت، آیا پیشنهاد دیگری نیز مطرح شد؟
هاجر گفت چند تائی، ولی بیشتر آنها احتمانه بودند. مکپرسن بهترین
پیشنهاد را ارائه داد ولی آنهم کارساز نبود و رد شد. او پیشنهاد میکرد که از
زنراتور بزرگ برای وارونه کردن غذای نلسن استفاده کنم. و من مجبور شدم به
او بگویم که بکار بردن چنین ماشین عظیمی برای این عمل در هر سال میلیونها
پوند هزینه دارد. بعد از آن سررا بر سر راست بداند که آیا شما می‌توانید ضمانت
کنید که هیچ نوع ویتامین دیگری برای زنده نگهداشت نسلس و نلسن وجود ندارد؟ و با
کشف نشده است، زیرا سررا برای عقیده بود که علمیرغم ترکیباتی که برای
تهیه غذای نلسن یافته‌ایم نمی‌توانیم اورا زنده نگه داریم.

ساندرسن با تعجب پرسید: شما به او چه گفتید؟
هاجر گفت: من به او گفتم که این یک امکان است. سررا بر سر تصمیم گرفت
که خود در این مورد با نلسن صحبت کرده و امیدوار است بتواند او را ترغیب کند
که بهذیرد که آزمایش دیگری بوسیله زنراتور بزرگ روی او به عمل آید، و اگر این
آزمایش بشهشت منجر شود بستگان درجه اول او تحت حمایت کمپانی فرار خواهد
گرفت.

هیچ یک از دو مرد برای دقایقی چیزی نگفتند، بالاخره دکتر ساندرسن
سکوت را شکست و گفت: شما میدانید نوع تصمیمی که بعضی اوقات یک جراح بایستی
بگیرد چگونه است؟

هاجر از سرش را بعلامت موافقت تکان داده و گفت: پاسخ شما یک برهان قاطع
بسیار زیباست آیانیست؟ یک مرد کاملاً "سالم و سالی" دو میلیون پوند هزینه برای
اینکماور را زنده نگه دارند، ولی حتی نمی‌توانیم از آنهم مطمئن باشیم. من کاملاً

مطمئن هست که هیئت مدیره به ورقه بیلان سالیانه کمپانی بیشتر از هرچیز دیگری اهمیت میدهد. ولی متأسفانه هیچ راه حل دیگری غیر از همان که هیئت مدیره تصمیم گرفت بنظر نمیرسد. و نلسن نباید این شانس را از دست بدهد.

دکتر ساندرسن آیا میتوانی قبلاً "چند آزمایش روی نلسن انجام بدھی؟

ساندرسن گفت: غیرممکن است. این یک عملیات اصلی مهندسی است که بایستی پروانه را از زنراتور خارج کند. آزمایش بایستی در زمانی انجام گیرد که زنراتور در حال دادن حداقل بازدهی است. و در این مرحله است که باید پروانه را به جای خود باز گردانیم و آزمایش خود را در لحظهایکه مدار بطور مصنوعی قطع است شروع کنیم. تمام کارها باید قبل از اینکه بازده انرژی افزایش یابد تمام شده باشد. بیچاره مورد وکیل دیوانه خواهد شد.

هاجز گفت من مورد وکیل را ملامت نمی‌کنم، آزمایش چه موقع انجام خواهد

شد؟

ساندرسن گفت: حداقل چندروز دیگر. حتی اگر نلسن هم موافقت کند باید قبلاً "تمام کارها را مرتب کرد.

هیچکس از اینکه سر را برت وقتی که با نلسن تنها بود به او چه گفته است خبر نداشت. وقتی تلفن هاجر زنگ زد و او صدای خسته پیر مرد را شنید که او را مورد خطاب قرار میدهد به چوجه آمادگی نداشت. سر را برت گفت: هاجر تجهیزات خود را آماده کن، من با مورد وکیل صحبت کرده‌ام و زمان آزمایش را برای شب پنجشنبه قرار داده‌ام. آیا تو میتوانی نا آن موقع آماده شوی؟

هاجز گفت: بله سر را برت.

پیر مرد گفت: بسیار خوب هر روز بعد از ظهر تا وقتی روز موعود برسد گزارش پیشرفت کار را به من بده، کاری ندارم.

اطاق بزرگ تحت الشاع نیلندر کردنده غول پیکری بود که در حدود سی فوت بالاتر از سقف پلاستیکی درخشنان آن قرار داشت. کروه کوچکی از مردان در حاشیه سایه گودال عظیم با شکیبائی در حال سکون ایستاده بودند.

یک کلاف سیمی پیچ در پیچ به تجهیزات دکتر هاجز که عبارت بودند از یک نوسان‌ساز چند شعاعی، مکاوات سنج‌های متعدد و میکروگرnomترها وصل شده بود. علاوه بر این‌ها چندین رله مخصوص به منظور کار افتادن در زمان مناسب که قبلاً "محاسبه شده بود به کلاف سیم متصل بودند.

برای دکتر هاجز بزرگترین مشکل این بود که نمی‌دانست چه موقع بایستی مدار بسته شود، آیا وقتی که ولتاژ در حداکثر بازدهی بود، آیا موقعی که ولتاژ صفر بود و یا هیچ‌کدام وقتی که در حالات میانی بود؟ بالاخره او حالت سوم را که آسانترین و ساده‌ترین بود برگزید.

تا ده دقیقه دیگر آخرین کارخانه‌های بزرگ واقع در منطقه تعطیل می‌شدند. پیش‌بینی‌ها بسیار مطلوب بود. تا صبح روز بعد هیچ بار اضافه‌ای مورد نیاز نبود. بعداز اجرای آزمایش سیلندر دوباره بسته می‌شد و زیراتور بزرگ به کار خودداده میداد، خوشبختانه وضع ساختمان طوری بود که باز کردن ماشین به آسانی ممکن بود، ولی زمان محدود و دقایق نبایستی از دست میرفتد.

موقعی که نلسون همراه سر رابرт و دکتر ساندرسون وارد شد بشدت رنگبریده بود. شاید او فکر می‌کرد که سر رابرт تصمیم به اعدام او گرفته است. لیکن این فکر ناحدی بیمارگونه بود و نلسون آنرا فراموش کرد.

"زمان صرفاً" برای انجام یک بازدید غیر ضروری از وسایل لازم بود. دکتر هاجز بازدید را نسبتاً تمام کرده بود که صدای سر رابرт بلند شد؛ دکتر هاجز ما آماده‌ایم.

دکتر هاجز با قدمهای نسبتاً نا متعادل بطرف کاره گودال رفت، نلسون همانطوریکه با او گفته شده بود از نزدیان پائین رفته و درست در مرکز هندسی گودال به انتظار ایستاده بود. نلسون به طرف بالا نگاه کرد، صورت رنگ پریده‌اش از بالا بصورت یک حباب بی‌رنگ بمنظور میرسید، دکتر هاجز برای القاء روحیه برای او دست تکان داد و برای پیوستن به سایرین و شروع عمل از آنجا دورشد. دکتر هاجز کلید اصلی نوسان ساز را روشن کرد و با سایر کلیدهای هماهنگ

کننده گوسان ساز را طوری تنظیم کرد که یک فرکانس با دامنه ثابت بر روی صفحه تصویر نمایان گردید. او به تنظیم دستگاه ادامه داد تا دو نقطه سورانی در طرفین تصویر امواج در روی پرده تصویر نمایان شدن دور از مرکز شروع بحرکت کردند و درست در مرکز تصویر برهم منطبق شدند. دکتر هاجز به مورد او که با دقت به مکاوات سنجها نگاه میکرد نظر انکشد. مورد او با سر اشاره کرد و هاجز در حالیکه زیر لبی دعا میخواند کلید اصلی زیراتور را روشن کرد.

صدای تیک بسیار ظریف از دستگاه رله بگوش رسید. در یکدهم ثانیه بعد تمام ساختمان بالاتصال نیرو از طریق کابل‌های ضخیم به محفظه‌ای اصلی کلید‌ها که سیصد فوت دورتر از محل بود بنظر رسید که نکان خورده است. کلید چراغ‌ها کم نور و تقریباً "حاموش" شدند. همه چیز تمام شده بود. چراغ‌ها دوباره روشن شده و تاخص‌های مکاوات سنجها به محل خود بازگشتند.

تجهیزات بار سنگین اضافی را بخوبی تحمل کرده بودند ولی نلسن چه؟ دکتر هاجز مشاهده کرد که سرآبرت علیرغم شصت سال سن زودتر از همه خود را به زیراتور رسانده و در کنار گودال ایستاده و به داخل آن می‌نگرد. فیزیکدان به آهستگی جلو رفت تا به سرآبرت رسید، او می‌ترسید عجله کند. یک احساس درک خبرناگوار قبل از وقوع حادثه مفرز او را بر کرده بود. او هم اکنون می‌توانست وضعیت نلسن را که بصورت یک نوده گوشت در هم پیچیده در نقطه مرکزی گودال افتاده و چشمان‌تی از زندگی خود را به بالا دوخته است در مقابل خود تصویر کند. سپس یک موج سه‌میگن از ترسی بمراتب شدیدتر از این تفکر به مغز شد و سخن کرد. اگر میدان مغناطیسی زودتر از وقت معین خنثی شده باشد و عمل برگرداندن نلسن نیمه تمام مانده باشد چه؟ تا لحظه‌ای دیگر او شگفت‌انگیزترین و بدترین منظره عمر خود را خواهد دید.

هیچ نکانی بدتر از آن نیست که انسان با وضعیتی کما اصلاً "انتظار آن را ندارد" روبرو شود زیرا مفرز آماده دفاع در مقابل حادثه نیست. ولی دکتر هاجز وقتی که بالای سر گودال رسید آماده هر چیزی بود. هر چیزی بجز . . .

بجز اینکه گودال را خالی بینید!

آنچه را که بعداً "اتفاق افتاد او هرگز بخاطر نمی‌آورد" . بنظر میرسید که موردوک بایستی شروع بکار کرده باشد . فعالیت وسیعی آغاز شده بود ، مهندسین گلهوار شروع به عمل جاگذاری سیلدر بزرگ در جای خود نمودند . از نقطه‌ای دور دست صدای سررا بر است که می‌گفت بالا بالاتر بگوش میرسید . سررا بر است گفته بود ما همه سعی خود را کردیم . هاجز بایستی پاسخی داده باشد ، ولی بخاطر نداشت چه گفته است . همه چیز گیج‌کننده بود .

در ساعتی که رنگ آسمان قبیل از طلوع آفتاب خاکستری است هاجزا خواب بی‌حაصلی کمرفته بود بیدار شد . در تمام طول شب او غرق در رویاهای شگفت‌انگیز بود . رویاهای خیال‌انگیز و چیزهای غیرطبیعی و عجیب و غریب در مورد هندسه چند بعدی . آنجا تصاویری از جهان‌های دور دست و دشت‌های بی‌پایان و سایه سیاه و وحشت‌انگیز کوههای بدون قله که او در آنها سرگردان و برای زنده ماندن محکوم به تبردی سهمگین با آنها بود . و فرار ، فرار از وحشتی بی‌نام و نشان . او نلسن را دیده بود که در دام یکی از ابعاد غیر‌زمینی گرفتار است و او سعی می‌کند خود را به او برساند . بعضی اوقات می‌پنداشت که او خود نلسن است و هم‌جهانی را که در اطراف اوست بخوبی می‌شناسد ، ولی بطور غریبی قدرت دسترسی به آن را نداشته و یکدیوارناپیدای بزرگ‌او را از آن جهان جدا می‌سازد . بمحض اینکه هاجز چشم ان خود را گشود این کابوس وحشت‌ناک بپایان رسید .

برای لحظاتی روی تختخواب نشست و سرش را بین دو دست فشار داد ، مغزش شروع به روشن شدن و کار کردن نمود . او میدانست چه اتفاقی افتاده است ، برای اولین بار بود که راه حل یک‌مسئله ناراحت کننده ناگهان بعد از بیدار شدن برآ روشن شده بود .

ولی هنوز یک نکته از این معماهی گیج‌کننده مبهم و در زنجیره تفکرات او جایش خالی بود و ناگهان هاجز آن را دریافت . و این همان نکته‌ای بود که معاون نلسن در هنگام تعریف حادثه به آن اشاره کرده بود . در آن وقت این مطلب

بیهوده به نظر میرسید و هاجز آن را فراموش کرده بود .
معاون نلسن گفته بود : " وقتی بداخل گودال نگاه کردم بنظر رسید که خالی
است ، پس بلا فاصله شروع به پائین رفتن از تردیان کردم"
آه خدای من ! چقدر او احمق بوده است ، مک پرسن پیر راست میگفتند ،
یا حداقل تا اندازه‌ای راست میگفته است .

میدان صنایعی نلسن را به بعد چهارم فضا منتقل کرده است . اما در
همانحال یک جایگاهی در زمان نیز وجود داشته است . در وحله اول وقوع حادثه
این جایگاهی فقط چند ثانیه بوده . در مرحله دوم با وجود تمام دقیقی که بکار
رفت شرایط متفاوت بوده و عوامل ناشناخته زیادی بر بروسه موئش بوده‌اند ، و
شئوری او - دکتر هاجز - بیشتر مبنی بر حدسیات بوده است .

nelsن در پایان آزمایش در داخل زیراتور نبوده ولی باید باشد .

دکتر هاجز عرق سردی را که تمام بدن او را پوشانده همراه با سردی آن
احساس کرد ، او سلیندر هزار تنی را در حالیکه در محفظه نیروی پنجاه میلیون
اسپی در حال چرخش بود مجسم کرد .

اگر یک شیئی بخواهد ناگهان در فضائی که اشغال شده است بصورت ماده
منجم درآید ... ؟

دکتر هاجز با رخساره‌ای رنگ پریده مثل فنر از تختخواب بیرون جست و
تلفن مخصوص ایستگاه نیروگاه را قاپید . هیچ لحظه‌ای نباید از دست میرفت .
سلیندر را بایستی با سرعت تمام بیرون آورده شود ، بعده " برای قانع کردن مورد وک
و بحث در این مورد وقت هست .

و قبل از اینکه تلفن زنگ بزند مورد وک فرمان برای انداختن زیراتور بزرگ را
صادر کرد ، نیروی ناممکن خانه هاجز را بحلو و بعد به عقب تکان داد صدائی
شنیده شد مثل اینکه بجهای کوچک در حال خواب جفجه خود را تکان دهد ، روکش
پلاستی سقف اطاق بزمین ریخت ، شبکه‌ای از شکافهای باریک در روی رنگ دیوار
بوجود آمدند ، چراغ‌ها ابتدا چشمک زدند ، ناگهان فوق العاده درخشان شده و

سیس بکلی خاموش شدند.

دکترها جز گوشی تلفن را بجای خود گذاشت و به منظور نگاه کردن به کوهها پرده اطاق را کنار زد. نیروگاه در پشت کوههای پرین^{۱۹} پیدا نبود، ولی محل آن بوسیله خردمندانهای ریزیکه در یک ستون وسیع به آرامی به سمت آسمان و در زمینه روشن خاکستری رنگ صحبتگاهی صعود می‌کرد مشخص می‌شد.

پارازیت

کانالی^۱ گفت هیچ کاری نیست که تو بتوانی انجام بدھی ، هیچ چیز . چرا
مرا تعقیب میکنی ؟ او این کلمات را در حالی ادا کرد که پشت خود را به پیرسن^۲
کرده و به آبهای آرام و آبی رنگ دریا بطرف ساحل ایتالیا خیره شده بود . درست
چپا و خورشید در پشت یک قایق ماهیگیری که لنگر انداخته بود در شکوه و زیبائی
دریای مدیترانه در حال غروب کردن بود و زمین و آسمان را بهم میدوخت . ولی
هیچیک از آن دواز این زیبائی با شکوه خبری نداشتند .

پیرسن از جای خود برخاست و از زیر پوش چادری چای خانه کوچک به محوطه ایکه
آفتاب رنگ پریده به آن می تابید آمد . بطرف کانالی که در کنار دیواره صخره ای
ایستاده بود نزدیک شد ولی مواظب بود که فاصله اش را با او حفظ کند . حتی در
موقع عادی هم کانالی از اینکه کسی باو دست بزند و یا حتی او را لمس کند نفرت
داشت . در حال حاضر آنچه که ذهن او را اشغال کرده بود اهمیت نداشت . مسئله
این بود که حساسیت او فعلًا " دو برابر شده بود .

1. Connolly.

2. Pearson.

پیرس بالحنی مصرا نه گفت : گوش کن روی ^۳ ما بیست سال است با هم دوست هستیم و تو باید بدانی که من اجازه نمیدهم دوستی مانرا بهم بزنی . بعلاوه ... کانالی صحبت او را قطع کرد و گفت : میدانم جک ^۴ تو به روت ^۵ قول داده ای . پیرس گفت : چرا که نه ؟ و بعد از همه این حرفها او همسو تست و حق دارد بداند چه اتفاقی افتاده است . او لحظه ای برای سبک و سنگین کردن کلمات صبر کرد و ادامه داد ، روی او نگران است . خیلی بیشتر از هر زن دیگری . پیرس میخواست جمله را برای ناگفید تکرار کند . ولی نکرد .

کانالی سیگار خود را بر روی دیوار مطلع کرده بستی مالید و خاموش کرد و سپس نه مانده استوانه ای شکل آنرا بطرف آبهای دریا که در حدود یکصد فوت در زیر پای آنها بود پرتاب کرد ، ته سیگار با طی مسیری پیچ در پیچ بطرف دریا سقوط کرد . کانالی بطرف پیرس برگشت و گفت :

جک متأسفم . و برای یک لحظه از چشمانت برقی جهید که شخصیت عجیب و غریب اور انا نشان میدارد و پیرس بخوبی با آن آشنا بود و معنی آن این بود که کانالی بایستی در جایی گرفتاری داشته باشد . کانالی ادامه داد و گفت : جک من میدانم که توسعی میکنی به من کمک کنی ، من خیلی متشرکم و ترا تحسین میکنم ، ولی دلم میخواست مرا تعقیب نکرده بودی زیرا فقط کارها را مشکل تر میکنی .

پیرس گفت روی ، مرا مقاعد کن و من میروم .

کانالی در حالیکه آه میکشید گفت :

من بهیچوجه نمی توانم ترا بیشتر از آن روانکاوی که خودت به من معرفی کردی مقاعد کنم . بیچاره کورتیس ^۶ او آدم بسیار خوبی بود ، از طرف من از او عذرخواهی کن ، میکنی ؟

پیرس گفت : من روانکاو نیستم و در صدد معالجه توهمندی مدام . اگر راهی را که برگزیده ای دوست داری مربوط به خود تست ، ولی من فکر میکنم تو باید به ما بگوئی چه اتفاقی افتاده است که بتوانیم با هم یک نقشه هماهنگ طرح

کنیم.

کانالی گفت میخواهی این نظر ترا تصدیق کنم؟

پیرسن شانه‌های خود را بالا انداخت، اگر کانالی می‌توانست از چهره خونسرد و حالت مزورانه چشانش که افکارش را بخواند و آن حقیقت را که او سعی میکرد پنهان نگاهدارد، شگفتزده می‌شد. نا حالا تمام راههایی را که انتخاب کرده بود منجر به شکست شده و صرفاً "این تلقی" — که رک و راست برای من اهمیتی ندارد — تنها راه باقی مانده بود. لذا گفت:

من به‌این موضوع فکر نکرده بودم. چیزهای کوچکی وجود دارند که مرانگران می‌کنند. آیا میخواهی برای مدتی نامعلوم اینجا بمانی؟ بدون داشتن پول حتی در سیزدهم نمی‌توانی زندگی کنی.

کانالی گفت: من میتوانم در ولای کلیفورنیا روانزی^۸ تا هر وقت میل داشته باشم بمانم، میدانی که این ویلا متعلق به یکی از دوستان پدرم است و در حال حاضر غیر از خدمتکارها کسی در آن نیست و آنها هم که با من کاری ندارند. سپس کانالی از روی دیواره‌ای که رویش دراز کشیده بود بلند شد و ادامه داد: قبل از اینکه هوا تاریک شود من به بالای تپه میروم، اگر چه این کلمات را بالحنی تقریباً "خشن ادا کرد ولی پیرسن میدانست زیاد جدی نیست و او را رد نخواهد کرد و او میتواند کانالی را تعقیب کد، این مطلب او را خوشحال کرد زیرا از آن موقع که او را در اینجا پیدا کرده بود این اویس بار بود که این موفقیت را بدست می‌آورد.

آنها در موقع بالا رفتن از تپه باهم صحبت نکردند، در حقیقت پیرسن بعلت نفس‌زدنی‌های سریع به ندرت می‌توانست حرف زند. کانالی چنان بی پروا قدم بر میداشت که گوئی تعهد دارد که خود را خسته کد. بنظر میرسید هرقدر بالاتر میروند جزیره در زیر پای آنان کوچکتر می‌شود، ویلاهای سفید رنگ در سایه دره‌ها همچون ارواح بنظر میرسیدند، قایق‌های کوچک و بزرگ ماهگیری‌پساز

کار روزانه در کرانه ساحل لنگر انداخته بودند و در همه طرف روی دریای سیاهزند دیده می شدند .

وقتی پیرسن بدوسی خود رسید او در جلوی زیارتگاهی که جزیره نشینان متدين در بالاترین نقطه جزیره ساخته بودند نشسته بود ، در وقت روز جهانگردان بهاینجامی آمدند و با عکس گرفتن از یکدیگر و تماشای زیبائی و شکوه خارق العاده ایکه در زیرپای آنها قرار داشت لذت می برند ، ولی آن روز آنجا بکلی خلوت بود . کمالی از فرط خستگی بشدت نفس میزد و با تمام وجود در حال استراحت بود . سایه ایکه قبله " افکار او را تیره میکند بر طرف شده و بدین لحظه بطرف پیرسن برگشت و با خنده ای بلند و شاد از او استقبال گرد و گفت :

جک ، او از ورزش نفرت دارد . ورزش او را میترساند .

پیرسن گفت : او کیست ، بخاطر داشته باش که او را به من معرفی نکرد های . کمالی به چهره جستجوگرانه دوستش خنده دید و ناگهان در حالیکه قیافه اش در هم میرفت پرسید :

جک بعن بگو آیا من دچار یگ توهمند مأ فوق طبیعی هستم ؟
پیرسن پاسخ داد : نه تو یگ آدم بسیار معمولی هستی ، تو مطمئنا " خیلی
کمتر از من رویایی هستی .

کمالی سرش را به آرامی تکان داد و گفت :

جک این راست است و کمک می کند که تو مرا باور کنی . من کاملا " مطمئن
همت که هرگز نمی توانم مخلوقی رویایی که همه مغز مرا اشغال کد اختراع کم .
زیرا این مخلوق حقیقتا " وجود دارد . من از یک توهمند دیوانهوار و یا هر چیزیکه
دکتر کورتیس می گوید رنج نمی برم .

ایا ماد وایت^۹ را بخاطر می آوری . همه چیز از او شروع شد ، من او را در
حدود شش هفته قبل در یکی از میهمانیهای دیوید تر سکوت^{۱۰} ملاقات کردم . نازه
باروت نزاع کرده بودم و نسبتا " ناراحت بودم . ما هر دو تنآ حد زیادی سرخست

و لجوج بودیم . وقتی من بخانه شهری رفتم ماد نیز آمد و به من پیوست . پیرس لبخند بی رنگی زد و با خود فکر کرد که بیچاره روی همیشه بهمین گرفتاری مبتلی بوده ، ولی بنظر نمیرسید که خود او از این گرفتاری آگاه باشد . ولی کنانی این دون ژوان ازلی همیشه جستجوگر بود و مایوس و آنچه را که او بدنبالش بود فقط در گهواره و یا گور یافت میشد ، و در فاصله بین آن دو این جستجو بیهوده بود . کنانی ادامه داد :

من حدس میزنم به آن چیزی که مرا از پا درآورد خواهی خندهد ، ولی همان اتفاق بسیار جزئی مرا بیش از هر چیزی در عمرم ترسانید . من بسادگی بطرف بار رفتم که برای خودم و ماد مشروبی بربیزم ، همان کاری که صدها بار انجام داده بودم . وقتی که یکی از گیلاس‌ها را به ماد دادم نازه متوجه شدم که که سه گیلاس شربوب پر کرده‌ام ، این عمل بقدرتی طبیعی بود که نفهمیدم معنی آن چیست ، درنتیجه در جستجوی مرد دیگر به اطراف نگاه کردم — بعد از آن متوجه شدم که نفر سوم مرد نیست و البته در آنجا هم نبود . او در هیچ محلی در جهان خارج هم نبود : او در اعماق فکر من پنهان شده بود

شب بسیار آرامی بود ، تنها صدائی که شنیده می‌شد نوای موسیقی دلکشی بود که از یک کافه در دهکده بسوی آسمان میرفت . نور مهتاب در حال طلوع بی‌محابا بر روی امواج دریا میریخت . بازوهای چلیپا مانند نور در مقابل آسمان چون درخشندگی فلق درحال درخشیدن بود . زهره خورشید غروب کرده‌را تعقیب میکرد .

پیرس انتظار کشید و به کنانی فرصت داد که افکار خود را جمع و جور کند . هر چند داستانی را که میگفت عجیب و غریب بود ولی به اندازه کافی سر حال و منطقی بنظر نمیرسید و چهره او در مقابل نور ماه بسیار آرام بود ، و احتمالاً "این همان آرامشی بود که بعد از احساس شکست در رخساره منعکس می‌شود . کنانی ادامه داد :

نکته‌ای را که بعد از آن بخاطر می‌آورم اینستکه همانطور که در تختخواب دراز

کشیده بودم ناگهان ماد صورت مرا بطرف خود کشید، او تا حد زیادی ترسیده بود. من از ترس صورتم را بشدت به عقب کشیدم بطوریکه پیشانی ام بعلت برخورد به تخت شکافته شد، و مقدار زیادی خون در اطراف جاری شد، لیکن مسئله این نبود و چیزی که مرا خیلی ترساند این فکر بود که شاید دیوانه شدهام. ولی این طرز فکر حالا بنظر سخره میرسد زیرا احساس میکنم که بیشتر از حد معمول عاقل هستم.

صبح روز بعد وقتی از خواب بیدار شدم او هنوز آنجا بود، او همیشه آنجا بوده است. بعضی اوقات خود را از دست ماد خلاص میکردم – که البته بسیار مشکل بود – و سعی میکردم که درک کم چه اتفاقی افتاده است. جک بگو ببینم آیا تلمپاتی را قبول داری؟

این سؤوال ناگهانی پرسن را خلع سلاح کرد و او گفت:

من در این مورد زیاد فکر نکردهام ولی دلایلی بر اینکه مرا متقادع کد وجود دارد. آیا نظرت اینستکه شخص دیگری افکار ترا بخواند؟

کانالی گفت: به این سادگی که تو میگوئی نیست. آنچه را که اکنون قصد دارم بتوبگویم آن چیزی است که من آنرا بتدربیج گاهی در روئای و گاهی در حالی که مست بوده ام دریاعتمام. ممکن است بگوئی که این نوع درک مطلب فاقد ارزش است، ولی من طور دیگری فکر میکنم. چون در ابتدا این تنهای طریقه‌ای بود که می‌توانست موانع فیما بین خودم و امکا^{۱۱} را پشت سر بگذارم – بعداً "بتو خواهم گفت که چرا به او امکا میگویم – ولی در حال حاضر هیچ مانعی بین ما وجود ندارد زیرا او همیشه آنجاست و منتظر من است که حفاظت خود را بکار بگذارم. اکنون مست با هوشیار، شب و یا روز من حضور او را احساس میکنم. در چنین مواقعي او خیلی آرام و خونسرد از گوشه چشم به من نگاه میکند. تنهای امید من اینستکه او از انتظار کشیدن خسته شده و سراغ یک قربانی دیگر برود.

کانالی که تا این موقع صدای آرامی داشت شروع به لرزیدن نمود. و در

همین حال گفت:

سعی کن تصور کنی که این کشف چه وحشتی ایجاد می کند . وقتی اثر این احساس را بدانی هر عمل ، هر فکر و یا هر آرزوئی را که از مغزت خطرور کند بوسیله موجود دیگری مراقبت می شود ، البته این بدان معنی است که زندگی عادی بپایان رسیده است . من حالا مجبورم روت را ترک کنم ولی نمی توانم به او بگویم چرا . سپس برای اینکه کارها بدتر شود ماد پیدا می شود و به تعقیب من می پردازد . او هیچ وقت مرا تنہانمی گذارد و با نامه و تلفن مرتب " مرا بغاران می کند . بنابراین به اینجا گریختم . و فکر میکنم در جزیره سیرن در تمام محل ها آن مخلوق مرموز می تواند چهره های جالب توجهی یافته و مرا آزار ندهد .

پرسن به آرامی گفت ، حالا می فهم . پس بدین دلیل است که او بدنیال تست . نوعی تلمپاتی از طریق نگاه کردن ، و بیشتر از این راضی نخواهد کمالی سرعت حرف او را قطع کرده و بدون اینکه از صحبت او رنجیده باشد گفت : جک ، فکر می کنم سعی میکنی بعن روحیه بدھی ، ولی من اهمیتی نمیدهم ، تو همانطور که همیشه میکنی این بار هم مطلب را بسیار دقیق درک کردی . مدتی طول کشید تا من درک کنم که منظور او چیست . یکبار وقتی از شوک حاصله رهائی یافتم سعی کردم وضعیت را بطور منطقی بررسی کنم ، پس به عقب برگشته و از اولین لحظه شناسایی او موضوع را بررسی کردم و به این نتیجه رسیدم که این جریان یک بیوش مفری ناگهانی نیست . او سالها با من و در من بوده ولی وجود او را حدس نزده بودم . من انتظار داشتم توبه این نوع افکار بخندی ، به هر حال رویه مرفته من هیچ وقت آسوده نبوده ام حتی در موقع عشقباری با یک زن و اکنون دلیل این عدم آسودگی را بخوبی میدانم . امگا همیشه آنجا بوده است ، او با احسان من شریک میشده و او هیجانات و کشنش هایی که به من دست میداده است به آن علت که او قادر نیست آنها را در بدن خود ایجاد کند لذت می برد .

تنها راهی که من می توانستم براین جریان کنترل داشته باشم این بود که

با او بجنگم ، سعی کنم با او درگیر شده و وجود او را درک و شناسائی کنم و بفهمم او چیست . و عاقبت الامر هم موفق شدم . او تفاوت نسیاری با ما دارد و در توان او محدودیت هایی وجود دارد . اگر چه مطمئن نیستم ولی احتمالاً " اولین تماس او با من تصادفی بوده است .

جک ، داستانی که تا اینجا برایت گفتم شاید برای باور کردن مشکل باشد ، ولی برای اثبات آن چیز دیگری نمی توانم به مطالب اضافه کنم . بخاطر میآوری که خودت گواهی دادی که من آدمی روپایی نیستم و می بینی که حتی یک رگه ناجیز از رویا و توهمند در این داستان نبود .

من نمیدانم که آیا تاکنون هیچ مطلبی دال بر اینکه تلمیاتی از پدیده زمان مستقل است شنیده و یا خوانده ای با نه ؟ ولی من مطمئن هستم که از پدیده زمان جداست و بکلی از آن مستقل است . امگا از موجودات زمان ما نیست ، او از جایی از آینده است ، آینده ای بسیار دور از ما . بعضی اوقات فکر میکرم که او از نسل آخرين انسانها باشد و بهمین دلیل نام امگا را برای او انتخاب کردم . ولی حالا دیگر مطمئن نیستم ، شاید او متعلق به زمانی باشد که اختلاف فاحشی با نژادهای انسانی که در همه جهان پراکنده است دارد . بعضی هنوز در حال پیشرفت و بعضی دیگر در حال فاسد شدن . امگا و نسل او متعلق به هر کجا و هر زمانی که باشند به بالاترین مرحله تکامل رسیده و سپس بجائی که هیچ جانور وحشی حد آنرا نمی شناسد سقوط کرده اند . جک ، بار قمای از شیطان در او وجود دارد ، آن چنان شیطانی و وحشت انگیز که هیچ کدام از ما انسانها هیچگاه تصور آنرا هم نگردایم . هنوز هم بعضی اوقات با او احساس همدردی میکنم ، زیرا بخوبی میدانم که چه چیزی اورا بدین حالت سیعانه انداخته است .

جک ، آیا هیچ وقت اندیشه های که اگر بشر کلیه معضلات و مسائل علمی را حل کند و دیگر چیزی وجایی برای حل کردن و کشف کردن نداشته باشد چه خواهد کرد ؟ وقتی اسرار تمام ستارگان هویتا شود چه خواهد شد ؟ امگا یکی از پاسخ های این سوال است . امیدوار هستم که او تنها نیاشد ، زیرا اگر چنین باشد همه آن

چیزهای را که ما تشنۀ دانستن و درک کردن آنها هستیم بیهوده خواهد بود. من امیدوارم که او و نزد او یک غده سرطانی کوچک در این جهان پنهان را باشند، لیکن نمی‌توانم بدین امید دل بیندم و از آن مطمئن باشم.

آنها با پیشرفت علم و تکنولوژی جسم خود را آن جهان ناز پرورده بار آوردهند تا عاقبت‌الامر از کارآئی آفتاب و همه مهارت‌های جسمی را از دست دادند، و به این نقص و اشتباه بزرگ خیلی دیر بی برند. شاید همانطور که حالا هم بعضی از انسان‌ها فکر می‌کنند آنها هم تصور کردند که می‌توانند صرفًا "باتکیه به هوشیاری و دانش زندگی خوبی داشته باشند. شاید آنها جاودانی شده‌اند و این نکته اصلی حماقت آنهاست. در طی قرون و هزاره‌ها مفرّط‌آنها در ابدان ضعیف شروع به فاسد شدن کرد. بالنتیجه در جستجوی رهایی از این ضعف ملاتبار و غیر قابل تحمل، راه حل را در این یافته‌مند که مفرّط‌های خود را به زمانی از گذشته دور که دوران نیرومندی جنسی بشر بوده است منتقل کنند و همچون پارازیت در احساس نسل پرتوان گذشته سهیم شوند.

من در شگفتم که چه تعدادی از آنان اکنون وجود دارند؟ شاید آنها خود را مالک همه چیز و همه کس میدانند. چرا آنها بایستی گذشتمرا برای ارضای این گرسنگی زاده از ناتوانی جسمی غارت کنند؟ آیا می‌توانی در فکر خود گرکش‌های گرسنه‌ولاشخوریکه به لاشه پوسیده امپراطوری رم حمله کرده تصویر کنی؟ تصویر کنی که برای خوردن مفرّط‌نرون^{۱۲} و کالیگولا^{۱۳} و تیبریوس^{۱۴} چگونه باهم بهنزاع می‌پرداختند و سر و کله یکدیگر می‌کوپیدند؟ شاید امکا برای بدست آوردن آن بزرگان شکست خورده باشد، و یا شاید او خود حق انتخاب نداشته و باید با هر مفری در هر زمانی که می‌توانسته است تماس حاصل کند و پس از مردن من، و به کردیگری که شناس او باشد مراجعت کند.

البته خیلی طول کشید تا من بدین نتیجه رسیدم، و فکر می‌کنم چون او میداند که وجودش را احساس کرد هم بسیار شادمان باشد. بنظر میرسد که در موقع

ایجاد تماس با من برای درهم شکستن موافع فیما بین کمک کند، زیرا من هر وقت بخواهم می‌توانم بلا فاصله اورا ملاقات کنم.

کنانلی از صحبت باز ایستاد و به اطراف نگریست، پیرسن دید که حالا آنها در روی این قله و در جلوی زیارتگاه دیگر تنها نیستند. یک زوج جوان دست در دست پیکنیگار از جاده به طرف دیواره زیارتگاه که صلیبی بر روی آن نقش شده بود می‌آمدند. هر کدام از آنها زیبائی خاص و قدرت بدنی خوبی که نشانه مردم جزیره نشین بود در خود داشتند. آن زوج از همه آن چیزهایی که در اطرافشان بود و از همه پدیده‌ها بی خبر بودند و بدون اینکه کوچکترین توجهی به کنانلی و پیرسن داشته باشند از جلوی آنها گذشتند. در حالیکه از جلوی کنانلی عبور میکردند تبعیت خود را از لبان او نقش بست و گفت:

من بایستی از این که چنین آرزوئی دارم شرمنده باشم، ولی دوست دارم که امکامرا راحت گذاشته و به دنبال این پسرک بروند. ولی میدانم که او نخواهد رفت، وقتی که تصمیم میگیرم او را بخود راه ندهم او به آرامی و با صوری به انتظار می‌نشینند تا بداند چه اتفاقی خواهد افتاد.

پیرسن در حالیکه از قطع کردن صحبت دوستش ناراحت بنظر میرسید گفت: آیا میخواستی به من بگویی که او به چه چیزی شباهت دارد؟ کنانلی قبل از اینکه پاسخی به پیرسن بدهد سیگاری روشن کرده و یک محکمی به آن زد و همانطور که دود آنرا بطرف هوا میفرستاد گفت:

آیا میتوانی اطاق بدون دیواری را نزد خود مجسم کنی؟ او در یک حالت تهی و پوچی است - یک فضای تخم مرغی شکل - محاصره شده بوسیله یک غبار لطیف آبی رنگ که بطور منظمی می‌پیچد و می‌چرخد ولی هیچگاه وضع خود را تغییر نمی‌دهد. در آن نه مدخلی هست و نه مخرجی - و نه جاذبه‌ای، مگر اینکه او خود جاذب‌را دفع کرده باشد. زیرا او در مرکز آن غبار آبی رنگ تخم مرغی غوطه‌ور است و در اطراف او سیلندرهای کوتاهی در حال چرخیدن. من فکر میکنم این استوانه‌های کوتاه باید نوعی ماشین باشند و دستورات او را اجرا می‌کنند روزی

یک شیئی تخم مرغی بزرگ در کنار او آویزان بود که دست‌های زیبائی همچون انسان داشت. این شیئی صرفاً "میتوانست یک آدمک مصنوعی باشد، زیرا دستها و انگشتان آن زنده بودند و به او غذا میدادند و سپس او را ماساژ داده و او را مثل یک بجه نگهداری میکردند. خیلی وحشتناک بود.

آیا هرگز یک میمون ماداکاکاری و یا نوعی حیوان پستاندار طیفی شکل هندی را دیده‌ای؟ امکا تقریباً "شبیه به آنهاست" — یک کابوس با چشم‌مانی درشت و بیرون زده که نگاهی بسیار بد خواهانه دارد و از انسان تقلید می‌کند. این خیلی عجیب است که هیچکس فکر نمی‌کند که روزی ممکن است انسان در اثر تکامل بدن شکل ناهنجار درآید، اواز یک نوع پوشش آبی‌رنگ — بهمان رنگ غبار — خز مانند پوشیده است. من فکر می‌کنم پاهاش بکلی لاغر و خشک شده‌اند، و هم‌چنین دستهایش، فقط مفرز او در بعدهای متواتر زمان و در حال شکار صید فعال است.

و حالا خوب میدانی که هیچکس حتی تو دوست من نمی‌تواند کاری انجام بدهد. روآکاو تو ممکن است مرا اگر بیمار باشم معالجه کد ولی دانش انسان هنوز بدان پایه نرسیده است که قادر باشد مسئله امکا را حل کند.

کانالی نفس عمیقی کشید و لیختن تلخی زد و ادامه داد:

"صرفًا" از آن جهت که من سالم و تندرست هستم تو نمی‌توانی حرفهایم را باور کنی. پس در هیچ زمینه‌ای با یکدیگر توافق نخواهیم داشت، پیرسن از روی سنگی که نشسته بود برخاست و به آرامی بدنش لرزید، شب رو به سردى بود ولی لرزش بدن پیرسن بعلت این بود که داستان کانالی یک نوع درماندگی ذهنی در او بوجود آورده بود.

پیرسن بالاخره پس از لحظاتی به آرامی گفت: روی خبلی رگ و راست من یک کلمه از حرفهای تورا باور نمی‌کنم، ولی چون تو خودت معتقد به وجود امکا در این شکل و با این مشخصات که توضیح دادی هستی من هم او را قبول داشته و بر پایه صحبت‌های تو در کنار تو مانده و با او مبارزه خواهم کرد.

کانالی گفت جک، این یک مبارزه بسیار خطرناک است، چگونه بدانیم در
ماواقعی که ناپیداست چه می‌کند؟

پیرسن در حالیکه شروع بهای پیش رفتن از تپه کرد گفت: من این شانس را
امتحان خواهم کرد. کانالی بدون هیچ بحث و جدلی او را تعقیب نمیکرد، پیرسن
دوباره گفت: در این اثنا تو چه خواهی کرد؟

کانالی پاسخ داد، استراحت مطلق، دوری جستن از کلیه هیجانات و بالاتر
از همه دوری کردن از تمام زنان مثل روت، ماد و بقیه آنها، البته اینکار برای
کسی که یک عمر در این راه صرف کرده است بسیار ناراحت کننده خواهد بود.
پیرسن بالحن خشکی گفت: اینرا می‌توانم باور ننم. در این راه تا چه حد
موفق بوده‌ای؟

کانالی گفت. کاملاً "موفق بوده‌ام، میدانی اشتیاق بیش از حد او بزنان
سبب پر کردن من از یک احساس نفرت و از خود بیزاری در هر کجا و هر موقع که
به زن فکر ننم شده است و احتمالاً" همین دوری کردن من از زنان او را شکست
خواهد داد. خدای من این فکر که من تمام عمر به مردان نارک دنیا خنده‌یده‌ام
و اکنون خود من یکی از آنها شده‌ام خیلی مضحک است.

فکری که مثل شهاب ثاقب از سر پیرسن گذشت و او آنرا پاسخ تمام معاهای
دادستان کانالی میدانست این بود که چون گذشته کانالی پر از ماجراهای عشقی
بوده است اکنون این وجود ناخودآگاه اوست که بشكل امکاً تجلی پافته است،
اما یک پدیده وجودی برای گناهان گذشته است. اگر کانالی این مسئله رادرک
کند از چنگال امکاً نجات خواهد یافت. باید دلیلی بر اینکه چرا وسوسه ندامت
به چنین مشکلی ظاهر شده است باشد، ولی در حال حاضر این دلیل از اهمیت
کمی برخوردار بود.

پیرسن آنچه را که اندیشه بود همانطور که از تهیه‌پائین میرفتند و بهده کده
نزدیک میشدند بطور مفصل برای کانالی توضیح داد. کانالی با بردازی تمام
همهٔ حرفهای او را گوش کرد، پیرسن از اینکه شاید خود اوست که دارد از این

صحبت‌ها روحیه میگیرد احساس ناراحت کننده‌ای داشت، ولی بهر حال مطلب خود را تا آخر ادامه داد. وقتی صحبت‌های پیرسن ببایان رسید کانالی خنده‌ای کوتاه و غم‌آلود به او تحویل داد و گفت:

داستان تو بهمان اندازه داستان من منطقی است ولی متأسفانه ماهیچکدام نمی‌توانیم دیگری را مقناع دهیم. اگر نظر تو درست باشد من بایستی در عرض چند روز بحالت عادی برگردم و من نمی‌توانم آنرا تائید کنم زیرا بهبود جوقدار نیست آنرا باور کنم. تو نمی‌توانی تصور کنی که امکا برای من چقدر حقیقی است. او بیشتر از تو برای من حقیقت دارد، اگر چشم‌هایم را بیندم تو از پیش من رفته‌ای، ولی او نه، او هنوز همانجاست. من آرزوی کم کاش میدانستم که در انتظار چیست. کانالی با اشتیاقی تبلود به طرف پیرسن برگشت و گفت: جگ لین درست همان چیزیست که مرا بشدت میترساند. او بایستی بداند که آینده‌من چیست – همه زندگی من مثل صفحات یک کتاب بر او روشن است واو عمیقاً "در مکان‌هاوزمانهای لذتبخش آن‌نفوذ می‌کند. بنابراین هنوز در زندگی من چیزهایی هست که او به انتظار آن ایستاده است، بعضی اوقات – بعضی اوقات من فکر می‌کنم که او پیک مرگ من است.

آنها حالا دیگر به میان خانه‌های پیرامون دهکده رسیده بودند و در جلوی آنها زندگی شبانه دهکده آغاز شده بود. اکنون دیگر تنها نبودند، تفییری در حالت کانالی بوجود آمده بود. در قله تپه او اگر در وضعیت عادی نبود حداقل رفتاری دوستانه داشت ولی اکنون دیدن جمعیت خوشحال و بدون توجه در اطراف او را به حالت قبلی که در خود فرو میرفت برگرداند. او همانطور که میرفتند خود را از پیرسن عقب کشید و از اینکه جلوتر برود خودداری گرد.

پیرسن پرسید موضوع چیست، حتماً "با من به هتل برای صرف شام خواهی آمد؟

کانالی سرش را تکان داد و گفت:

نه نمی‌توانم، آنجاشلوغ است و مردم سیاری در اطراف هستند و نمی‌خواهم

کسی را بینم.

این امر از مردی که همیشه از جمعیت و میهمانی و در داخل مردم بودن لذت میبرد بسیار حیرت‌انگیز بود. چقدر کنانی عوض شده بود. قبل از اینکه پیرسن بتواند یک پاسخ مقتضی به او بدهد، کنانی روی پاشنه‌هایش چرخید و از پیاده رو خیابان برآهافتاد. پیرسن با ناراحتی و اندوه شروع به تعقیب او کرد، ولی بعداً تصصم گرفت که از این کار دست بردارد جون فایده‌های در آن مترتب نبود. پیرسن پس از اینکه همان شب تلگرافی برای روت فرستاد و او را ناحدی دلداری داد به رختخواب رفت.

برای یک ساعت او نتوانست بخوابد. جسم او به شدت خسته ولی مفرغش به تندری و حدت فعالیت میکرد. او به نور مهتاب که در امتداد دیوار روپرتو در حال گذر و نشان‌دهنده گذشت زمان بی‌امان بود می‌نگریست. به زمانی که کنانی برای برای او مطرح کرده بود فکر کرد – البته خیلی مصحک بود – ولی برخلاف خواسته‌اش اوامگا را بعنوان یک تهدید واقعی می‌پذیرفت، و بحضورتی دیگر امکان‌شناخت یک مجرد عقلی حقیقی بود، مثل یک وجود ناخودآگاه.

پیرسن فکر میکرد که آیا کنانی اینقدر عاقل خواهد بود که به جزیره‌سیرن بازگردد. در موقع بحرانی هیجان‌آسود واکنش‌های کنانی همیشه بکسان بوده است. آیا او دوباره به آن جزیره دوست داشتنی آنجا که والدین او، او را زائیده و بزرگ‌کرده بودند و جوانی خود را در آن سر برده بود بارمی‌گشت؟ پیرسن میدانست که اکنون کنانی در حال جستجوست، در جستجوی آن شادمانی که فقط در یک دوره کوتاه‌از عمر خود در آغوش روت و کسان دیگری که نتوانسته بودند در مقابل او مقاومت کنند یافته بود.

پیرسن در صدد آن نبود که از دوست غمگین خود استفاده کند. بعد از یک شب ناراحت‌کننده، پیرسن بالاخره به یک خواب بی‌سروصدا و عمیق فرو رفت بطوریکه یک ساعت دیرتر از معمول از خواب بیدار شد. او پس از صرف صبحانه در اطاق خود به محل ورودی هتل به این منظور که ببیند آیا حوابی از

روت رسیده است یا خیر مراجعت کرد. کسان دیگری در طول شب به هتل وارد شده بودند، دو نفر انگلیسی در گوش سالن هتل منتظر باربر برای حمل اثاثیه شان بودند. پیرسن با یک نوع کنجکاوی بهبوده برگههای روی چمدان‌ها برای دانستن نام هموطنانش نگریست. سپس خود را راست کرده و بعد از نگاهی که به اطراف انداخت به سمت میز ورودی هتل رفت.

او خیلی مضطربانه از متصدی هتل پرسید این زن انگلیسی چه موقع وارد شده است؟

متصدی هتل گفت قربان، یک ساعت پیش با قایق صبحگاهی.

پیرسن با عجله پرسید آیا اکنون در هتل است؟

متصدی هتل که نسبتاً غیر مصمم بنظر میرسید متواضعانه تسلیم شد و گفت: نه خیر آقا آن خانم خیلی تعجیل داشت واز من پرسید کجا می‌تواند آقای کانالی را پیدا کند. بنابراین من به او گفتم و امیدوارم که درست گفته باشم.

پیرسن زیر لبی دشنامی داد. این یک ضایعه بزرگ و مصیبتی عظیم بود، جیزی که اوصل آن تاریخ را نداند. مادا بایت زنی بود که بمراتب از کانالی مصمم تر بود. بعضی اوقات بهرنحوی بود او محل کانالی را پیدا میکرد و غرور و یا تمنا و را بهسوی کانالی می‌کشید. اینکه ماد به این هتل آمده بود اساساً تعجب نبود، زیرا این هتل برای مسافران انگلیسی که به این جزیره می‌آمدند یک انتخاب غیرقابل اجتناب بود.

وقتی پیرسن شروع به راه رفتن در جاده‌ای که به ویلا میرسید کرد احساس بهبوده بودن را بخوبی درک کرد و با آن بهشت به مبارزه پرداخت. اونتی دانست وقتی کانالی و ماد راملات کرد چه باید بکند. او دیگر آن احساس قبلی را که مخواست هر طور شده است به کانالی کمک کند از دست داده بود. اکراومی توانست قبیل از اینکه ماد به کانالی برسد او را ببیند شاید راهی می‌بافت که اورا متقاعد کند که کانالی مریض است و لطف او موجب ناراحتی کانالی خواهد شد. بله این حقیقت بود. ولی ممکن بود اگر آنها بهم رسیده باشند با اولین تماس با یکدیگر سازش کرده

و هیچکدام از آنها او را نپذیرند.

وقتی پیرسن از در ورودی ویلا وارد شد و خواست نفسی تازه کند، کانالی و مادر روی چمن های زیبای مقابل ویلا مشغول صحبت بودند. درحالیکه ماد روی چمن بالا و پائین میرفت و با حرارت صحبت میکرد کانالی روی کاناپهایی که در بین درختان خرما قرار داشت دراز کشیده بود و به او گوش میداد. پیرسن از آنجا که ایستاده بود نمی توانست صحبت های او را بشنود ولی از طرز حرکات و چهره او درک کرد که مشغول خواهش کردن از کانالی است. وضعیتی بسیار ناراحت کننده بود. در همانحال که پیرسن برای جلو رفتن و یا بازگشتن مرد بود کانالی سرش را بلند کرد و او را دید. صورت کانالی در یک پرده ابهام فرو رفته بود و هیچ توضیحی از آن هویدانبود. چهره او نه به او خوش آمد میگفت و نه احساس بخششی در آن به چشم میخورد.

با توجه کانالی به پیرسن ماد برای اینکه ببیند تازهوارد کیست روی پاشنه هایش چرخید و برای اولین بار پیرسن چهره زیبای ماد را دید. او واقعاً زن زیبائی بود، ولی یاس و عصبانیت چهره او را مثل یکی از زنان قهرمان داستانهای تراژدی رم درآورده بود. او نه فقط از تلخی ملامت هایی که شده بود رنج میبرد بلکه از این بابت که میدانست بجهه علت ملامت می شود غمگین بود.

ورود پیرسن مانع احساسات ماد را فشار داد، زیرا غلتتا روی خود را از پیرسن برکردند و بطرف کانالی که با چشم اندازی بی نور را او را مینگریست به سرعت دوید، برای لحظه ای پیرسن نفهمید که او چه می کند، سپس پیرسن از فرط وحشت فریادی کشید و گفت روی مواطن باش!

کانالی با سرعتی حیرت انگیز از جای خود جست، مثل اینکه از یک حالت بیهوش ناگهان خارج شده باشد، در همین حال از ماد دور شد و با چشم اندازی افسون شده به چیزیکه از ماد کرفته بود نگاه میکرد. ماد بدون حرکت با چهره ای بی رنگ ایستاده بود، از ترس و خجلت فلنج شده بود، دستانش را بلند کرده و جلوی چشم انداش را پوشاند.

کانالی اسلحه کوچک را با دست راست گرفته و با دست دیگر باحالتی عاشقانه آنرا لمس میکرد. غرش ضعیفی از ماد شنیده شد:
کانالی به‌رامی گفت: درست است عزیزم. من حرفهای ترا باور می‌کنم هیچ مشکلی درین نیست، ناراحت نباش. صدای کانالی کاملاً "طبیعی" بود، او بطرف پیرسن برگشت و چون گذشته‌ها لبخند کودکانه‌ای به او تحويل داد و گفت:
بنابراین، این‌همان چیزیست که آن مخلوق همیشه منتظر آن بوده است جک! و من نمی‌خواهم او را ناامید کنم.

پیرسن در حالیکه از فرط وحشت سفید شده بود گفت نه روی! بخطاطر خدانيه! ولی کانالی فرسنگ‌ها از برد ناله واستغاثه دوستش دور بود، او هفت تیر را به‌شقیقه‌اش چسباند. و در این موقع بودکه پیرسن بالاخره وجود امگار را باور گرد او فهمید که امکاً حقیقت دارد، و اکنون در جستجوی یک بدن حوان دیگر است.
او هرگز بازتاب نور انفجار را که از لوله اسلحه بیرون آمد ندید ولی به اندازه کافی صدای وحشتناک آن را شنید. دنیاعی که او می‌شناخت مرد و گرد و غباری آبی رنگ صحنه را پر کرد، در مرکز آن کرد و غبار دو چشم بزرگ بدون مزگان هویدا شد. آن چشمان برای لحظه‌ای مملو از تنفس بود. فقط برای یک لحظه.

آتش‌های درون

کارن^۱ با خنده‌ای نخودی گفت این خیلی جالب است نگاهی به آن بیانداز. سپس پرونده‌ای را که می‌خواند بطرف جلوه‌ل داد و من برای چندمین بار تصمیم گرفتم که انتقال او را درخواست کنم و اگر قبول نکردند خودم را از آنجا به جای دیگر منتقل شایم.

به آهستگی از او پرسیدم پرونده در مرور چیست؟ کارن گفت: یک گزارش بالا بلند از دکتر ماتثوس^۲ به وزیر علوم است، سپس پرونده‌را برداشته و آنرا جلوی من تکان داد و گفت آنرا بخوان. بدون هیچ علاوه‌ای من پرونده را باز کرده و شروع بخواندن گردم. چند دقیقه بعد به اونگاهی کرده و با بی میلی گفتم: ممکن است این بار تو درست بگویی و دیگر تاموقعی که همه پرونده را خواندم صحبتی نکرم.

1.Karn

2.Dr.Matthews.

گزارش اینطور شروع شده بود . جناب وزیر : بنا به دستور جنابعالی گزارش مربوط به آزمایشات انجام شده بوسیله پروفسور هن کوک ^۳ که به نتایج غیرقابل انتظار و فوق العاده ای منجر شده است بدینوسیله تقدیم میگردد . متأسفانه بعلت کمبود وقت نتوانست این گزارش را بصورت مفصل تر و درست تری درباره اورم ، ولی مطالب مندرج در این گزارش با دقت بررسی شده و نتیجه آن بدین صورت با استحضار می رسد . از آنجاکه حضر تعالی بر حسب شغل خود بایستی مسائل بسیاری را حل و فصل نماید . بهتر است که مطالب مربوط به پروفسور هن کوک بصورت بسیار خلاصه به حضور جنابعالی تقدیم گردد . تا سال ۱۹۵۵ پروفسور نامبرده ریاست کرسی کلوبین ^۴ مهندسی الکتریسیته را در دانشگاه برندون ^۵ در اختیار داشت . از آن تاریخ یک مرخصی نامحدود به منظور ادامه تحقیقات علمی بر روی تئوری جدیدی که بوسیله او ارائه شده بود به نامبرده اعطا گردید . در آن انتاو با مرحوم دکتر کلی تون ^۶ که روزی ریاست بخش زمین شناسی وزارت ساخت و نیرو را بعهده داشت همکاری میکرد . بودجه این تحقیقات مشترک بوسیله بنیاد پائول ^۷ و انجمن سلطنتی پرداخت میگردید .

پروفسور امیدوار بود که سونار ^۸ را در زمینه اکتشاف های زمین شناسی بکار ببرد . همانطور که میدانید سونار معادل صوتی رادار است ، اکرچه تا این اواخر این پدیده برای بشر ناشناخته بوده است ، ولی خفاش آنرا برای کشف و شکار حشرات و تشخیص مواد به منظور برخورد نکردن به آنها میلیونها سال است بکار برده است . پروفسور هن کوک تصمیم گرفت تابا ارسال امواج پر قدرت سوبرسونیک به اندرون یوسته زمین و بررسی انعکاسات آن آنچه را که در دل زمین نهفت است کشف کند . اموفق شد با ارسال ضربانهای قوی موج صدا بداخل زمین و با به تصویر کشیدن بارتاب آن امواج به ساختمان داخلی زمین بی ببرد . تصویر بدست آمده بوسیله یک لامپ کاتدی تقویت شده و سه سر روی یک صفحه ظاهر

3.Hancock.

5.Brendon.

7.Paul Fund.

4.Kelvin.

6.Clayton.

8.Sonar.

میگشت . کل دستگاه را می توان با یک رادار مستقر بر روی یک هواپیما مقایسه نمود .
۱۱ در سال ۱۹۵۲ دو دانشمند به پاره ای از نتایج مشتب دست یافتند ولی در
همین حال اعتبار مالی آنها کاملاً " تمام شد . در سال ۱۹۵۸ آنها مستقیماً " از
دولت تقاضای واگذاری یک اعتبار نمودند . برای دریافت این اعتبار دکتر کلی تون
به ارزش فوق العاده دستگاهی که بشر را قادر می سازد که با استفاده از اشعه اپکس
از داخل بوسه زمین عکس برداری کند اشاره نمود ، و وزیر ساخت و نیرو قبل از اینکه
این تقاضا را از طریق رسمی به ما اطلاع دهد مستقلان " مورد موافقت قرار داد ، در
همان زمان گزارش کمیته برنال بچاپ رسیده بود و همه ما از اینکه برنامه هایی که
دارای ارزش تحقیقاتی بیشتر هستند بایستی بفوریت موردنرسیدگی قرار گرفته و ما
را از مخصوصه استفادات گسترش دهنده تری نجات دهند در اضطراب بودیم . من بفوریت
به ملاقات پروفسور هن کوک و دکتر کلی تون رفته و گزارش مفصل و بسیار جالبی از
برنامه های آنان ارائه دادم ، با توجه به گزارش من اولین پرداخت چند روز بعد
انجام شد و پروفسور به تحقیقات خود ادامه داد ، از آن موقع به بعد من بطور
مرتب در جریان برنامه ها فارغ گرفته و کمک های شایانی در مردم توسعه این تحقیقات
بعمل آوردم .

تجھیزاتی که در این پروسه مورد استفاده قرار می گرفتند بطور کلی بسیار
پیچیده ولی اصول آنها سی نهایت ساده بود . امواج بسیار کوتاه ولی در عین حال
بسیار قدرتمند ضربه ای سوبر سونیک بوسیله یک فرستنده مخصوص که بطور مداوم در
یک حوضچه پر از مایع سگین ارگانیک می چرخد تولید می شوند . این امواج بداخل
بوسسه زمین نفوذ کرده و مثل اشعه و یا امواج رادار در جستجوی آنچه که آنها را
منعکس می کند بر می آیند . مداریکه اکنون سعی بر تشریح کردن آن دارم با یک
تأثیر ناجیز ، با انعکاس امواج صوتی که از اعماق زمین و از آن هدفی که موردنظر
است و بصورت یک تصویر معمولی ابتدا از درون یک لامپ کاتد و سیس بر روی یک
صفحه تصویر منعکس می شود ، کامل می گردد .
وقتی برای اولین بار من پروفسور هن کوک را ملاقات کردم دستگاه های او

بنظرم بسیار ابتدایی آمدند، ولی او با همان دستگاه‌ها طرز قرار گرفتن صخره‌هایی از رشته بکللو^۹ را که در عمق چند فوتی سطح زمین و از نزدیکی محل آزمایشگاه او می‌گذشتند بطور واضح به من نشان داد. بیشتر موقتی پروفسور مرهون ایجاد جریان‌های بسیار قوی سوپرسونیکی بود که حتی از ابتدای شروع کار قادر بودند که ناحد بسیار بالای چندین صد کیلووات تولید شوند، و سپس تقریباً "با همان شدت و سرعت به داخل زمین ارسال می‌شدند. در موقع کار ایستادن نزدیک زنرآتور عاقلانه نبود زیرا از همان ابتدا خاک اطراف آن بشدت کرم می‌شد. اواخر کار من از تجمع پرندگان بیشماری در اطراف محوطه زنرآتور شکفت‌زده بودم ولی بزودی به علت آن که بخاطر تعداد زیادی گرمای مرده بودم بی بودم."

در زمان مرگ دکتر کلی تون در سال ۱۹۶۵ قدرت تجهیزات ذکر شده تابه سطح بالای بیشتر از مکاوات و گرفتن تصاویری از یک مایلی عمق زمین رسیده بود. دکتر کلی تون قبل از مرگ خود نتایج بدست آمده از این آزمایشات را با بررسی‌های قبلی زمین‌شناسی تلفیق کرده و ارزش اطلاعات حاصل شده را بدون هیچ تردیدی به اثبات رسانده بود.

مرگ دکتر کلی تون در یک تصادف اتومبیل یک ترازدی بزرگ بود. او سعی می‌کرد نظریات خود را در مورد زمین‌شناسی به پروفسور هن‌کوک تحمیل کند، ولی پروفسور از بکار بردن نظریات او بهیچوجه راضی نبود و بعد از مردن دکتر کلی تون من بزودی متوجه تغییراتی در سیستم کار پروفسور شدم، و بعد از چندی او عقاید پنهانی خود را برای من مفصلانه توضیح داد. من سعی می‌کردم او را به انتشار نتایجی که تا آن زمان بدست آورده بود ترغیب کنم (تا آن موقع بیشتر از پنجاه هزار پوند هزینه شده بود و کمیته محاسبات عمومی بر پروفسور سخت می‌گرفت) ولی او تقاضای زمان بیشتری داشت. من فکر می‌کنم بتوانم تلقی اورا از این امر با همان کلماتی که خود او بکار می‌برد بهتر توضیح دهم، زیرا آن کلمات را بخاطر روشی که در تأیید بعضی از آنها بکار می‌برد بطور کامل و درست بخاطر دارم.

پروفسور می‌گفت: "آه هرگز توجه کرده‌ای کم داخل زمین حقیقتاً" به چه می‌ماند؟

ما فقط پوسته زمین را بوسیله حفر معادن و چاهها خراش داده‌ایم . آنچه که درزیز آن نهفته است بهمان اندازه پشت کرده ماه برای ما ناشناس و مجہول است . مامیدانیم که کره زمین بطور بسیار غیرطبیعی متراکم است . متراکم تراز آنچه که پوسته و خاک روی آن نشان می‌دهند - هسته زمین ممکن است از یک فلز جامد تشکیل شده باشد ولی تا حالا هیچ راهی برای اثبات آن پیدا نشده است . حتی در عمق ده مایلی فشار بایستی در حدود سی تن بر اینچ مریع و گرمای آن هزاران درجه باشد ، بنابراین فشار موجود در مرکز زمین باید هزاران تن بر اینچ مریع باشد . این خیلی عجیب است که در آینده ما بتوانیم به ماه و شاید به ستارگان دیگر سافرت^{*} کنیم در حالیکه از چهارهزار مایل زیرپای خود بی خبر باشیم . در حال حاضر من می‌توانم اکوهایی از دومایلی زیر پوسته زمین بگیرم و امیدوار هستم که فرستنده خود را در عرض چند ماه بقدرت ده مگاوات برسانم . با این قدرت اعتقاد دارم که امکان بررسی عمق ده مایلی خاصل می‌شود ولی منظورم آن نیست که در آنجا بایستی متوقف شویم " .

باتوضیحاتی که پروفسور داد من بشدت بهیجان آدم و لی در همانحال یک احساس بدینی نیز مرا آزار میدارد .

بالاخره گفتم : ولی هرچه پائین تر بروید چیزهای کمتری خواهد دید ، فشار بسیار زیاد در اعماق هر جستجوی را غیرممکن خواهد ساخت ، و بعد از چند مایل یک توده هم‌جنس متراکم امکان آزمایش را به صفر خواهد رساند .

پروفسور باتوضیح من موافقت کرد و گفت : " کاملاً " درست است ، ولی من هنوز چیزهای زیادی می‌توانم از این فرستنده یاد بگیرم ، سه‌حال ببینم که به کجا خواهیم رسید .

این صحبت‌ها مربوط به چهارماه پیش است و دیروز من نتیجه تحقیقات

* آرتوسی کلارک نویسنده این کتاب داستانهای موجود در کتاب را قبل از پرواز انسان به ماه نوشته است (مترجم)

پروفسور را کاملاً مشاهده کردم . وقتی که دعوت پروفسور را برای رفتن به محل دستگاه پذیرفتم و بدانجا رفتم او را بسیار هیجان زده یافتم ، ولی او هیچ اشاره‌ای مبنی براینکه کشف جدیدی نموده است نکرد . او ابتدا تجهیزات پیشرفته خود را بن نشان داد و گیرنده‌امواج را از حوضچه مایع ارگانیکی بیرون آورد ، حساسیت وسائل گیرنده نا اندازه‌ای زیادی فزونی یافته بود ، والبته این کار آسانی نبود ، دستگاه گیرنده همراه با فرستنده در حدود دو برابر بزرگ شده بودند . این خیلی عجیب بود که کسی به این پیکره فولادی که به آرامی در حال چرخش بود نگاه کند و آنگاه در گنجایش که این وسیله درحال کشف مناطقی است که به انسان نزدیک است ولی دسترسی به آن غیرممکن !

وقتی که ما به اطاق کوچکی که وسائل کنترل در آن قرار داشتند رسیدیم پروفسور کاملاً ساکت بود ، او فرستنده را روشن کردو با وجود یک محل آن صدها گفت تا آن اطاق که ما در آن بودیم فاصله داشت من صدای آنرا بخوبی می‌شنیدم . در جزئی از ثانیه‌لامپ کاتدی روشن شد و تصاویری که من آنها را قبلًا "صدھاپار" دیده بودم بر روی صفحه تصویر منعکس شدند . اکنون وضعیت بعلت پیشرفت کارآئی وسائل و افزایش نیرو و حساسیت نسبت بدفعه آخر که آنرا دیده بودم تفاوت کرده بود . من دستگاه سنجش عمق را تنظیم کردم و آنرا بر روی نقطه‌ای از عمق زمین میزان نمودم ، عمق زمین بصورت یک خط سیاه بر روی پرده نیمروشن بطور واضح پدیدار شد ، درحالیکه مشغول نگاه کردن به آن بودم ناگهان تصویر از یک غبار متراکم پر شد ، ولی من میدانستم که یک قطار زیبرزمینی درحال عبور است .

من شروع به کاوش نقاط عمیق‌تر نمودم ، اکرچه من این تصاویر را صدها بار نگریسته بودم ، لیکن دیدن توده‌های درخشان بزرگ که بطرف من درحال غوطه خورد بودند و دانستن اینکه این توده‌ها صخره‌های مدفون در زیبرزمین هستند بسیار جالب بود . دکتر کلی تون طرحی از طبقات مختلفه درحال عمور از روی پرده تصویر تهیه کرده بود و ما را قادر می‌ساخت که بتوانیم به آسانی آنها را شناسایی کنیم . شاید این توده‌ها تکه‌هایی از یخیندان‌های پنج هزار سال قبل بودند . در آن موقع

من مشغول تماشا و عبور از طبقات رسوبی خاک و در حال ورود به طبقات رسی گسترده که آبهای زیرزمینی را در دامنه خود حفظ کرده و تشکیل منابع آبهای زیرزمینی را میداردند بودم، بزودی از این طبقات نیز عبور کرده و به عمق دو مایلی زیر سطح زمین رسیدم. تصویر با اینکه هنوز واضح و روشن بود ولی جیزی را نشان نمیداد، زیرا در این عمق تغییرات زیادی در شکل عمق زمین پیدا نمی‌شود. لیکن فشار در همین منطقه نیز بهزاران اتصاف رسیده و بعد از آن بحدی زیاد می‌شود که هرگونه حفاری را در فضای باز غیرممکن می‌سازد، بعلاوه صخره‌ها در آن حالت همه در حال جریان هستند. مایل بعد از مایل به اعماق فرورفتم ولی بر روی صفحه صرفاً "غباری متراکم" نمایان بود. این غبار گاهی بعلت برخورد امواج به اجسام پرچگالی تر قطع می‌شد. هر چه عمق افزایش می‌یافت تصویر کوچکتر و کوچکتر می‌شد و تا آنجا رسید که بر روی صفحه تصویر هیچ چیز پیدا نبود.

پروفسور مقیاس تصویر را گسترش داد و دستگاهها را طوری تنظیم کرد که با ازدیاد عمق مقیاس تصویر بطور اتوماتیک به نسبت بزرگتر شود. در آن حال از یک لبه تا لبه دیگر تصویر دهها مایل مربع از اعماق زمین رامی پوشاند، و من حالت هوانوردی را داشتم که از بالا به یک سقف ابر بدون شکاف از یک ارتفاع بسیار بالا می‌نگرد. برای یک لحظه از این تفکر که به گرداب هولناکی نگاه می‌کنم احساس کمی‌گیری به من دست داد. فکر نمی‌کردم که دیگر جهان را بصورت جامد ببینم.

در عمقی در حدود ده مایل متوقف شدم و به پروفسور نگاه کردم. برای دقایقی هیچ تغییری در وضعیت پیش نیامد، و من میدانستم که این صخره با استی در یک حالت متجانس متراکم باشد. با یک محاسبه فوری و ذهنی که بعمل آوردم فهمیدم که فشار در این نقطه باستی در حدود سی تن بر اینچ مریع باشد. دستگاه اکنون بسیار به رامی می‌چرخید، زیرا کوه‌های قابل شنیدن در فاصله‌های چند ثانیه‌ای از اعماق به گوش میرسیدند.

من گفتم: خوب پروفسور تبریک می‌گوییم، این یک نتیجه بسیار شگفت‌انگیز است. ولی من فکر می‌کنم اکنون به قسمت خارجی هسته زمین رسیده‌ایم و از اینجا

تامکز زمین دیگر هیچ تغییری حاصل نخواهد شد .
پروفسور تبسی کرد و گفت : هنوز کار را تمام نکرده ای ادامه بده .
در صدای اوحالتی معاورا وجود داشت که مرا کمی ترسانید . من با دقت به
او نگاه کردم ، چهره او در زیر سور آسی رنگ لاسب اشده کاندی بخوبی پیدانیود .
در حالیکه دستگاه باحالتی خسته کننده به چرخش و غوص کردن ادامه میداد از
پروفسور پرسیدم این وسیله تا کجا میتواند به اعماق فرو رود ؟
او به کوتاهی پاسخ داد : پانزده مایل . من از اینکه او چه چیزهایی میداند
شگفت زده شدم زیرا فقط تا عمق هشت مایلی را قبل " دیده بودم . بالاجبار شروع
به پائین رفتن کردم چرخش دستگاه هر لحظه آرامتر و آرامتر میشد و تا آج اهتمه
شد که در هر پنج دقیقه یک دور کامل میزد ، از هشت سرم صدای نفس های سنگین
و گاهی منقطع پروفسور را می شنیدم ، و یک بار با صدای خشکی که از فشار دستان او
برپشت صندلی ایجاد شد تقریباً " از جای جستم .
سپس ناگهان علامات بسیار ضعیفی از پشت غبار نمایان شدند ، من سرم را
بجلوبردم و از اینکه این تصاویر از اولین نشانه های هسته آهنین زمین هستند بشدت
تعجب کردم . دستگاه با آرامشی غم ازرا دور میزد ، وبعد ...
من ناگهان و مثل فر از صندلی خود بیرون پریدم و فریاد زدم خدای من !
و در همانحال بطرف پروفسور برگشتم . در دوران عمر فقط یک بار دچار چنان
تکانی شده بودم و آن روزی بود که رادیورا تصادفاً " روشن کردم و خبر انفجار اولین
بمب اتمی را شنیدم ، آن خبر بسیار نامتنظره بود ولی این تصویر که اکنون در
 مقابل چشم ام ما قرار داشت بهیچوجه قابل باور کردن نبود . بر روی صفحه تصویر
شبکه ای از خطوط بسیار کمرنگ متقطع درست مثل ردیف قبرهای یک گورستان مدرن
بچشم می خورد .

بخاطر می آورم که برای دقایقی هیچ نگفتم و در همانحال که از تعجب درحال
انجامد بودم دستگاه یک دور کامل زد . سپس پروفسور با صدای لرزان گفت :
من میخواستم خودتان قبل از اینکه من چیزی بگویم این صحنه را ببیند .

قطر حقيقی تصویر اکتون سی مایل است و مربع هائی که این شبکه را تشکیل داده اند هر کدام دو یا سه مایل از هر طرف طول دارند، بخوبی پیدا است که خطوط عمودی کوتاه و فشرده شده و خطوط افقی بصورت کمانی خمیده اند. ما در حال تماشی یک مجموعه ساختمانی غول آسا هستیم که بصورت دوازیری متعدد مرکز قرار گرفته اند. مرکز این دوازیر بایستی مایل ها دورتر در شمال باشد، احتمالاً در جایی در منطقه کمربیج^{۱۰}، در جهات دیگر این شبکه تا چه حد گسترده است؟ فقط می توانیم حدس بزنیم.

من تقریباً "بصورت التماس گفتم" ولی محضر ضای خدا، پروفسور این چیست؟ پروفسور گفت: خوب بطور وضوح شخص است که مصنوعی است. من با تعجب گفتم: مزخرف است، پانزده مایل زیز زمین! پروفسور درحالیکه به تصویر اشاره میکرد گفت: خدا شاهد است من حدا علای سعی خود را کرده ام، ولی بهیچوجه نمی توانم خود را متلاuded کم که طبیعت بتواند چیزی مثل این بسازد.

من چیزی نداشتم که بگویم و پروفسور ادامه داد: من مه رز قبل وقتی در حال کوشش برآفزودن برددستگاه بودم این را کشف کردم. رفتن به اعماق یا یعنی تر برای ما ممکن است ولی چگالی این ساختمان ها اجازه نمیدهد که امواج ما از آنها عبور کند، پروفسور افزود:

من برای رد کردن این شگفتی یک دوجین تئوری را بررسی کردم، ولی همیشه بیک نتیجه رسیدم. ما میدانیم که فشار در آنجا بایستی بین ۸تا ۹ هزار بار برشمار آتسفر باشد و درجه حرارت آن آنقدر بالاست که برای ذوب کردن صخره ها کافی است. ولی موضوع اصلی آن فضای خالی است. بفرض آنکه آنجا، در آن پائین نوعی از زندگی وجود داشته باشد - البته نه زندگی ارگانیکی، ولی نوعی زندگی برپایه اجسام بسیار متراکم، اجسامی که در آنها پوسته های الکترونی بسیار ناچیز و حتی نایاب اند. میدانی منظورم چیست؟ برای چنین مخلوقاتی صخره های پانزده

ما پلی عمق زمین مقاومتی بیشتر از آب ایجاد نخواهد کرد – و ما و دنیای ما در نظر آنان به رقیقی یک روح است.

من گفتم : پس آن چیزی که ما می توانیم ببینم ؟

پروفسور حرف مرا قطع کرده و گفت : یک شهر بزرگ یا چیزی همطراز آنست شمامی توانید و سعت آن را بینید ، بنابراین می توانید در مرود عظمت تمدنی که آنرا ساخته است قضاوت کنید . تمام دنیاگی که ما می شناسیم – او قیانوس هایمان قاره هایمان و کوه هایمان – هیچ چیزی بیشتر از یک فیلم و یا یک غبار که آسمان آنان را در بر گرفته نیست .

هیچیک از ما برای لحظاتی چیزی نگفت . بخارتر می آورم از اینکه من اولین کسی بودم که این حقیقت را می دیدم احساس حماقت می کردم . ابتدا تا حدی مردد و مشکوک بودم ولی واقعاً آن یک واقعیت بود و من از اینکه عکس العمل جامعه انسانی در مقابل این کشف شگفت انگیز چه خواهد بود متحیر بودم .
سکوت را شکسته و گفت : اگر شمار درست می گویید چرا آنها – هر چیز که می خواهد باشد – ناکنون سعی نکرده اند با ما تماس بگیرند ؟

پروفسور باحالتی نسبتاً دلسویز به من نگریست و گفت : مافکرمی کنیم که مهندسین قابلی هستیم ولی چگونه می توانیم به آنها برسیم . بعلاوه من اصلاً " مطمئن نیستم که تماسی در میان نبوده است . در باره مخلوقات زیرزمینی و تاریخ اساطیری فکر کن – در مرود غولها و سایر افسانه ها . نه این غیر ممکن است من آنرا پس میگیرم این اظهار عقیده هنوز و سوچانگیز است .

در تمام طول آن گفتگو تصویر بدون هیچ تغییری بر روی صفحه باقی ماند . شبکه نسبتاً تیره هنوز همانجا برق میزد و سلامت عقل ما را به مبارزه می طلبید . من سعی کردم خیابانها و ساختمانها و آن مخلوقاتی را که در میان آنها در حال رفت و آمد بودند و راه خود را در آن چگالی غیرقابل تصور مثل ماهیان در آب می گشودند نزد خود مجسم کنم . خیلی جالب بود ... سپس من آن فشار و در حمله حرارت ناچیزی را که نوع بشر در تحت شرایط آن زندگی می کرد و واقعاً " غیرقابل

باور بود بخاطر آوردم . ما ، و نه آنها موجودات غیرعادی و عجیبی بودیم زیرا غالب مواد موجود در جهان دارای درجه حرارت‌های در اطراف هزاران ویا حتی میلیونها هستند .

بالا خلاه من باناتی گفتم؛ خوب پروفسور حالا چه باید بکنیم ؟ پروفسور مشتاقانه به محلو نکیه داد و گفت : ابتدا بایستی باندازه کافی در این مورد تحقیق کنیم و تا وقتی از حقایق بیشتری آگاه نشده‌ایم مطلب را سری نگهداشیم . آیا میتوانی وحشتی را که در صورت فاش شدن آن به مردم دست میدهد نزد خود تصور کنی ؟ البته حفظ این سرکاملا " ممکن نیست و فاش شدن آن غیرقابل اجتناب بمنظور مرسولی ماسی میکنیم که مطلب را بمرور نزد عموم فاش کنیم . شما میدانید که جنبه زمین‌شناسی این مطلب درحال حاضر بکلی از اعتبارتهی است . اولین اقدامی که بایستی صورت گیرد برپا کردن زنجیره‌ای از سیستم‌هاییست که بتوانیم گسترش این نوع ساختمانهای زیرزمینی را اندازه بگیریم . من آنها را تا حدود ده کیلومتری بطرف شمال مشاهده گردیم ، ولی بایستی ایستگاهی در جنوب لندن برای بررسی وسعت آن برپا کنیم . کلیه اقدامات بایستی مثل ساختن رادار که در آخر دهه ۱۹۳۵ بپایان رسید تا حصول به نتیجه کامل کاملا " سری بماند .

در همین حال من مصمم هستم نیروی فرستنده را افزایش داده ، و امیدوارم کمتر از دامنه امواج بازنایی را باریکتر نموده و تمرکز نیرو را بعد زیادی بالابریم ، ولی این کار مستلزم مشکلات بسیار مکانیکی بوده و در نتیجه نیاز بیشتری به کمک دارم .

من به پروفسور قول دادم که حداقل مساعی خود را برای کمک به اجرای ادامه تحقیقات او بعمل آورم و او میدوار است که شما هرچه زودتر از الابراتور او دیدن نمایید . به پیوست این گزارش یک عکس از تصویر ذکر شده تقدیم میگردد ، این عکس اگرچه به وضوح تصویر اصلی نیست ولی امیدوار هستم که صحت نظریات و آنچه را که مشاهده گردیدم تأیید کند .

من سخوبی آگاه هستم که واگذاری اعتبار به انجمان فضانوردي و فضائنانسي

مارانحدر خطرناک پایان گرفتن اعتبار مالی رسانده است، ولی مطمئناً "فضانور دی و کشف مجھولات فضادر مقابل این تحقیقات که به کشف بزرگترین واقعه در تاریخ بشر منجر شده و در آینده فلسفه زندگی انسان را تغییر خواهد داد از اهمیت چندانی برخوردار نیست. مشکرم ، دکتر مائئوس، امضا.

در صندلی خود فرو رفته و به کارن خبره شدم ، چیزهای زیادی در این گزارش موجود بود که من معنی آنها را درک نمیکردم ولی خطوط اصلی کاملاً " واضح و روشن بودند .

بالاخره گفت: که اینطور؛ عکس کجاست؟ کارن عکسرا بمنداد ، کیفیت آن بسیار بد بود زیرا تا موقعی که بدست ما بر سر چندین بار کمی شده بودواز سخما اصلی تاندازه‌ای گنجتر بود ، ولی وضعیت آن غیرقابل تردید و بمحض آنکه آنرا دیدم شناختم .

باحالتی تمجید آمیز گفت آنها حقیقتاً "دانشمندانی برجسته هستند ، این کالاستئون (۱۱) است ، اگرچه سیصد سال طول کشید ولی بالاخره حقیقت را کشف کردیم .

کارن پرسید: آیا این عجیب نیست؟ وقتی بخار شوند کمی برداری کرده و سپس بزحمت آشغال‌ها را قبل از اینکه تبدیل به بخار شوند کمی برداری کرده و سپس بزحمت ترجمه کرده‌ایم دچار خیرت می‌شوم .

من برای مدتی ساكت نشتم و مشغول فکر کردن به نژاد عجیبی شدم که ما آثار اورا آزمایش میکردیم . این نژاد که خود را انسان می‌نامید . فقط یک بار ... و هرگز دیگر نه! ... من از آن منفذ بزرگ که بوسیله مهندسان خودمان ساخته شده بود به دنیای سایه‌ها رفته بودم . آن عمل یک تجربه وحشتناک و غیرقابل فراموش شدن بود . آن لایه مضاعف مرکب لباس فشار حرکت کردن را خیلی مشکل کرده بود ، و علیرغم عایق بسیار قدرتمند آن من سوزش سرمای کشندۀ ایرا احساس میکردم .
اما افسوس: که ظاهرشدن ما سبب نابودی کامل آنان گردید ، آنها نژاد بسیار

هوشمندی بودند، و ما میتوانستیم چیزهای زیادی از آنان بیاموزیم.
کارن گفت: من فکر نمی کنم که ما قابل سرزنش باشیم، زیرا هرگزارور نداشتیم که در تحت چنان شرایط وحشتناکی نزدیک به خلا و تقریباً "صفر مطلق هیچ موجودی بتواند وجود داشته باشد، ماهیچ کاری نمی توانستیم انجام دهیم.

در پاسخ کارن گفت: "اصلاً" با تو موافق نبیستم. من فکر میکنم این مدارک نشان میدهند که آنها بزرادی به مراتب با شعورتر از ما بودند. و بعد از همه اینها آنها بودند که اول مارا پیدا کردند. وقتی پدر بزرگ من ادعا کرد که امواجی را که او کشف کرده و مبدأ آن دنیای سایه هاست و این امواج مصنوعی هستند همه به او خندیدند.

کارن یکی از شاخک های حساس خود را بطرف کمی عکس دراز کرد و گفت:
"مطمئناً" ما ماشین ارسال آن امواج را کشف کردیم. به تاریخ نگاه کن - درست یکسال قبل از موقعی است که پدر بزرگ تو آن امواج مصنوعی را کشف کرد. کارن در حالیکه لبخندتلخی بلطف داشت گفت: آن پروفسور باید به پاداش خود رسیده باشد. وقتی که او مشاهده کرد که ما درست از زیر پای او بیرون آمدیم باید به سختی تکان خورده باشد.

با حساس بسیار ناراحت کننده ای که ناگهان بر من مستولی شده بود کلمات کارن را بمحضتی می شنیدم، من به هزاران مایل صخره که در زیر شهر کالستئون دراز کشیده بود و هر چه بطرف مرکز مین نزدیک تر می شد متراکم تر و داغ تر می گشت میاندیشیدم. و سنابر این بسوی کارن بر گشتم و به آرامی گفتم. بهیچوجه مضحك نیست ممکن است بعداً" نوبت ما باشد و بزیر پای خود اشاره کردم.

گرفتار

بشقاب پرنده بطور قائم از میان ابرها بطرف زمین آمد و در حدود پنجاه
فوتنی بالای سطح زمین ناگهان توقف کرد، سپس نه چندان آرام و آهسته بر روی یک
قطعه زمین با بر و سوخته بانگانی نسبتاً "شدید به زمین نشست.
کاپیتان وایکن تپتل^۱ (که از این به بعد برای راحتی خوانندگان اورا
وایکمنی نامیم) "متسلم" گفت، این یک فرود اکبری بود؛ البته او این کلمات را
خیلی واضح‌آدا نکرد، برای احساس شنوازی یک انسان کلمات او شبیه به قدقدکردن
یک مرغ عصباًی بود. سر خلبان کلاک^۲ بعد از فراغت از کار فرود بشقاب پرنده
سه عدد شاخص حساس خود را از روی وسایل کنترل برداشت و هر دو جفت پایش
را به حالت استراحت دراز کرد.

۱.Wyxtptthl.

2.Krtclugg.

سرخیان گفت: اشتباه من نبود، سیستم‌های اتوماتیک اشکال دارند. شما از سفینه‌ای که پنج هزار سال پیش بایستی قراصه شده باشد چه انتظاری دارید؟ آن بدخت‌های دودی در سیاره —

کاپیتان وایک حرف او را قطع کرده و گفت: اووه بن است، ما بر روی قطعه زمینی فرود آمدیم که من بیشتر از آن هم انتظار داشتم، به کری استیل^۳ و دانستور^۴ بگو پهلوی من ببایند، قبل از آنکه به مأموریت بروند بایستی با آنها صحبت کم. ظاهر کری استیل و دانستور بخوبی شان میداد که از نزد متقاوتی از سایر خدمه بشتاب پرنده هستند. آنها فقط یک جفت پاو بک‌جفت دست داشتند و از داشتن چشم هم در پشت سرشان محروم بودند، علاوه بر آن در وجود آنها نقایص دیگری هم بود که همکارانشان سعی میکردند آنها را ناگهیده بگیرند. لیکن بدليل همین نقایص بود که آن‌دورا برای این مأموریت بخصوص در نظر گرفته بودند، زیرا آنها برای اجرای این مأموریت و رفتن بین انسان‌ها و محیط انسانی بسیار سپارکتی به تغییر قیافه داشتند. کاپیتان به آندو گفت:

آيا اطمینان کامل دارید که مأموریت خود را بخوبی درک کرده‌اید؟
کری استیل با کمی اوقات تلخی گفت: این اولین بار نیست که من با یک‌نژاد بدوى تعاس میگیرم.

آموزش من در انسان‌شناسی —

کاپیتان حرف اورا قطع کرده و گفت: بسیار خوب وزبان؟
کری استیل گفت: خوب این وظیفه دانستور است ولی منم می‌توانم اکنون آنرا بخوبی صحبت کنم؛ آنها زبان بسیار ساده‌ای دارند و علاوه بر این مادوسال^۵ است که به برنامه‌های رادیوئی آنها گوش می‌کیم.

کاپیتان گفت آیا قبل از ترک سفینه نکنه دیگری هست؟
کری استیل گفت از.... فقط یک موضوع دیگر از اخبار آنها پیداست که

سیستم اجتماعی آنان بسیار ابتدائی است و جنایت و قانون شکنی بشدت رواج دارد. بسیاری از ثروتمندان شهرنشین برای حفظ حان و مال خود از کسانی بنام کارآگاه و یا مامورین ویژه استفاده می‌کنند. ما میدانیم که این کار برخلاف مقررات است و ما تعجب می‌کردیم —

کاپیتان گفت چی؟

کری استیل به آرامی پاسخ داد: خوب من احساس می‌کنم اگر دو عدد از سلاحهای مارک ۳ شکافته داشته باشیم تأمين بیشتری خواهیم داشت. کاپیتان گفت: حتی اگر زندگی اجتماعی این نزد طوری باشد که سبب نابودی شما هم بشود و اگذاری سلاح به شمامکن نیست، اگر پایگاه بوئی از اسن جریان ببردم را بداد گام نظامی خواهد کشید. و علاوه بر آن من اداره سیاسی درون کهکشانی، کمیته ویژه حفظ حان بومیان و سیم دوچین سازمان و اداره دیگر را بدنبال خواهم داشت.

کری استیل گفت: و بهمین اندازه دردرس در بی کشته شدن مانیز بوجود خواهد آمد، و سپس با هیجان افزود: بعلاوه شمامسئول حفظ حان ما هستید. کاپیتان بخاطر داشته باشید که به شماره مورد برنامه رادیویی که اظهار داشت در عرض نیمساعت دو نفر کشته شده‌اند اطلاع داده‌ام.

کاپیتان گفت: او و بسیار خوب ولی فقط یک اسلحه مارک ۲ با خود ببرید، من دوست ندارم که در صورت بروز دردرس شما خدمات زیادی به آنها وارد کنید. کری استیل گفت: بسیار متشرکم کاپیتان این عمل آسودگی خاطریه ما می‌بخشد، من همانطور که برنامه‌ریزی شده است هر نیمساعت یکبار گزارش خواهم داد، مانیا بستی بیشتر از دو ساعت در اینجا معطل شویم.

کاپیتان مشاهده کرد که آن دو نفر از گرده ماهی تپه بالارفته و سپس در پشت آن ناپدید شدند، او آهی عمیق کشید و گفت:

چرا از میان تمام خدمه این سفینه ایندو نفر بایستی انتخاب شوند؟

سرخلبان گفت : کار دیگری نمی شد انجام داد ، تمام نژادهای بدوى از چیزهای عجیب و غریب بشدت میترسند . اگر آنها در موقع فرود ما را میدیدند یک و حشت عمومی در میانشان ایجاد میشد و قبل از اینکه بفهمیم در کجا هستیم روی سرمان هزار بمب میترکارند و ما نمی توانستیم طبق مقررات به آنها حمله کیم . کاپیتان واپس بدون اراده و ناخودآگاه مشغول ساختن شکلی گهواره مانند با متصل کردن شاخک هایش بیکدیگر بود . غالباً وقتی از بابت موضوعی نگران میشد این کار را میکرد . او در همین حال گفت :

البته اگر آنها بازنگردند من می توانم اینجا را ترک کرده و گزارش بدhem که این سیاره محلی خطرناک است ، او با گفتن این کلمات بطور قابل ملاحظه ای نگرانی خود را فراموش کرد و تاحدی هم لبخند زد . سپس افزود : بله این کار مقدار زیادی از دردسر را کم خواهد کرد .

سرخلبان کرت کلاگ گفت : و تمام زمانی را که ما در این راه صرف کرده ایم ضایع خواهد کرد . کاپیتان در پاسخ او گفت : آنها ضایع نخواهند شد ، شاخک های حساس خود را با چنان سرعتی از بیکدیگر باز کرد که چشم اسان به هیچوجه نمی توانست آنرا دنبال کند ، و سپس افزود ، گزارش ما برای سفینه دیگری قابل استفاده خواهد بود . در آن صورت من پیشنهاد می کنم که ملاقات دیگری با این سیاره داشته — او ه بگذار بگوییم پنج هزار سال دیگر . پس از آن شاید این سیاره صاحب تمدن شده باشد — اگرچه بی رو در بایستی من به آن شک دارم .

* ساموئل هیگ^۵ مشغول خوردن ساندویچ پنیر و شراب سیب بود که دید دو نفر در امتداد حاده بحلو می آیند ، او لیانش را با پشت دست خود پاک کرد و بطربی شراب را بادقت در کنار وسیله پرچین سازی گذاشت و با چشمانی خیره بهیگ

* برای جلوگیری از خستگی خوانندگان و آسوده کردن آنها از خواندن اسمی عجیب و غریب ، این اسمی بصورت خلاصه ذکر میگردد ، بطور مثال ساموئل هیگ مخفف ساموئل هیگ اینسبوتام است . (مترجم)

5. Samuel Hignsbotham .

جفت انسان که نزدیک می‌شدند نگریست.

وقتی آن دونفر به سالن بار حائی که او نشسته بود وارد شدند، درحالیکه هنوز دهانش از ساندویچ پنیر پر بود با چهره‌ای بازگفت: «السین واللام (سلام) (مترجم).

غريبه‌ها بلا فاصله متوقف شدند. کری استیل تاحدودی بدن خود را چرخاند و بطور محظمانه شروع به ورق زدن یک کتاب کوچک که مملو از اصطلاحات و زبانهای محلی و لهجه‌های مختلف بود کرد، ولی دانستور چون احتیاجی به چنین کتبی نداشت بفوريت پاسخداد صحبت به خير دوست من، او اين کلمات را با لهجه کامل بی‌بی سی مانند ادا کرد و ادامه داد: آیا می‌توانی ما را به نزدیکترین دهکده، آبادی، شهر کوچک و یا سایر مجتمع‌های متعدد راهنمایی کنی؟

ساموئل هیگ گفت اه؟ و با چشماني از حدقه درآمده به دونفر غريبه خيره شد، او برای اولين بار بطور تردید آمیزی درک کرد که چيزی در لباس آنان ناجور است. ولی نه، یك نه، یك نه بود، زیرا او بطور عادي لباسی راهراه مثل شهرنشینان پوشیده بود و یک کلاه حصیری نیز برداشت. ولی آن پکی که هنوز مشغول جستجو در کتاب بود، درواقع یک لباس کامل شب بتن داشت که خيلي غريب مینمودو فقط کراوات او که سیز و قرمز بود تا اندازه‌ای با حقیقت جور در می‌آمد، یک جفت پوستین بامیخ‌های سریبهن در جلو، یک کلاه کپی دکور او را کامل می‌کرد. آن دونفر از روی برنامه‌های تلویزیونی سواره زمین حداکثر تلاش خود را برای پوشیدن لباس کرده بودند. اگر کسی از اين امر که آنها فقط از روی تصویر تلویزیون اطلاعات خود را برای استخراج و پوشیدن لباس گرفته‌اند آگاه بود، حداقل اين غربت کمی قابل درک ميشد.

ساموئل هیگ سرش را خاراند و با خود گفت: من بمیرم اين دوتا ميرزا قشم شم خوارجی‌اند، چون کولي‌ها هم خود را به اين ریخت و قواره در نصیارن. سپس ساموئل هیگ به طرف جاده اشاره کرد و چيزی مشتمل بر سه کلمه گفت که هيچ‌گكس خارج از زردا موج‌هی سی بيش از يك لغت آنرا نمی‌فهميد، کري استیل

دانستور که سیاره موطنشان آنقدر از اینجا دور بود که هنوز اولین امواج رادیوئی که بوسیله مارکتی کشف شده بودند نیز به آنها نرسیده بودند، آن یک لغت را هم متوجه نشدمند، ولی چنین و آنmod کردند که مطلب را درک کرده و خیلی عادی به جهتی که اشاره شده بود رگشته و در حالیکه فکر میکردند آیا تا چه حد زبان انگلیسی را میدانند بدون کلمه‌ای حرف بیرون رفتند.

اولین ملاقات انسان با مخلوقاتی از سیاره دیگر بسیار آرام و بدون حادثه بی‌آنکه در تاریخ ثبت شود انجام پذیرفت.

دانستور منفکرانه ولی بدون اعتماد و اطمینان گفت: او می‌تواند برای ما در درس زیادی درست کند.

کری استیل در حالیکه لباس خود می‌نگریست پاسخ داد: من تردید دارم، زیرا بآکاریکه او درگیر آن بود نمی‌تواند یک موحد هشیار و فهمیده و یا یک متمند بالرزش باشد. من شک دارم حتی او ادراک کرده باشد که ما چه کسانی بوده‌ایم. دانستور در حالیکه به جلو اشاره میکرد گفت: یکی دیگر آنجاست.

کری استیل گفت: هیچ حرکت اضافی و یا ناگهانی که ممکن است سبب تردید او شود انجام نده، فقط خیلی عادی برای رفتن ادامه بده و بگذار او صحبت را شروع کند.

آن مرد با قدمهای محکمی به سمت آندوآمد و بدون اینکه نیم نگاهی بطرف آنان بیاندازد و با همان قدمها از کنار آنان عبور کرده و سپس از آنها دور شد. دانستور گفت: خوب؟

کری استیل گفت: او احتفالاً بدرد ما نمی‌خورد، مسئله‌ای نیست. دانستور گفت: ولی این بهانه‌جویی برای این رفتار ناشایست نیست. آنها با احساس حقارت به پشت سر پروفسور فیتز سیمونز^۶ که قدیمی‌ترین لباز گردش خود را پوشیده بودو درگیر یک تئوری جدید اتمی بود نگریستند، در همین حال پروفسور در پیچ جاده از نظر ناپدید شد. کری استیل برای اولین بار

شروع به احساس ناراحتی نمود، زیرا او فکر میکرد تماس با این نژاد به آن آسانی هم که می پنداشته است نیست و او اشتیاه میکرده است.

لیتل میلتون^۷ یک دهکده نمونه انگلیسی بود که در دامنه تپه‌ای که اکنون بالاترین نقاط آن بعلت انجام یک عملیات کامل‌ا" سری استمار شده بود قرار داشت. در این صبح نابستانی مردم بسیار کمی در اطراف بودند، زیرا مردان بکار در مزارع مشغول شده و گروه زنان نیز بعد از کار خسته‌کننده دور کردن اربابان خود بکارخانه‌داری پرداخته بودند. در همین زمان کوی استیل و دانستور تقریباً "به مرکز دهکده رسیده و قبل از برخورد خود با مامور پست دهکده دیگر کامل‌ا" در مرکز آن بودند. پستچی پس از تقسیم نامه‌های دهکده با دوچرخه خود مشغول بازگشت بود. اوقات او بعلت اینکه مجبور بود یک کارت پستال یک پنسی را به مزرعه داجسون^۸ که دو مایل تا دهکده فاصله داشت و علاوه بر آن خارج از مسیر عادی بود بر ساندیسیار تلخ و درهم بود. وعلاوه بر این بدینختی بسته‌بندی لباسهای نشسته‌ای که گاترا یوانز^۹ هر هفته برای مادرش میفرستاد این بار از همیشه سنگین‌تر بود.

دانستور موعد بانه گفت: ببخشید.

پستچی با اوقات تلخی پاسخ داد: نمی‌توانم توقف کنم، زیرا باید راه دور و درازی بروم . و رفته بود
دانسور با تعجب گفت: این دیگر خیلی مضحك است، آیا آنها هماینطوری هستند؟

کوی استیل گفت: تو باید خیلی آرام و صبور باشی، بخاطر داشته باش که باما خیلی تفاوت دارد، و ممکن است وقت زیادی صرف جلب اعتماد آنها بشود. من شاهد چنین وقایعی با سایر نژادهای بدوي بوده‌ام . هر انسان شناسی بایستی به این چیزها عادت کند.

دانستور گفت: هوم . . . من پیشنهاد می‌کنم که بیکی از خانه‌ها مراجعه کنیم

زیرا ممکن است با دردرس مواجه شویم.

منزل نام کینز^۱ آن بیوه پیر حتی بولیه می تجربه ترین کاشفان هم نمی توانست اشتباهی گرفته شود. او وقتی دونفر آفایان را که در آستانه در خانه او ایستاده بودند مشاهده کرد خیلی خوشحال شد، و به علاوه هیچ گونه ناهم‌آهنگی در مرور لباسهای آنان به نظر او نرسید. او آن دونفر را خیل همان خبرنگارانی می پندشت که در مرور جشن یکصد مین سال تولدش سوالت می کردند (او در حقیقت نود و پنج سال داشت ولی سعی می کرد آنرا افتاد: سکند) پیر زن چفت در را باز کرد و به استقبال ملاقات کنندگانش شتافت. بیوه پیر گفت:

چون در این بیست سال آخر هر دو گوش من که بوده اند شما بایستی مطالب خود را برای من بنویسید.

کری استیل و دانستور بانومیدی بیکدیگر نگاه کردند، این یک بروخورد کاملاً غیرمنتظره بود و آنها تنها نوشته ای را که از انسان دیده بودند همان چیزهای بود که گاه بر روی صفحه تلویزیون نمودار می شد. ولی دانستور که حافظه ای بسیار قوی داشت مطلب را بزودی درک کرد و بر روی لوحی که در دست پیرزن بود جمله ای را که در این گونه موارد برای ایجاد ارتباط مناسب می دانست نوشت.

وقتی ملاقات کنندگان عجیب و غریب با قیافه های غمگین از پیرزن بیوه دور شدند او با چشم ای خیره به نوشته روی لوح نگریست – دانستور اشتباهات زیادی در این نوشته مرتکب شده بود – ولی پیرزن توجه زیادی به آن نکرد اونوشته بود "ارتباط دوباره بزودی انجام خواهد گرفت".

این بهترین کاری بود که دانستور می توانست انعام دهد، اگرچه پیرزن هیچگاه منظور او را درک نکرد.

در آزمایش بعدی آنها کمی خوشبخت تر بودند، زیرا دری را که انتخاب کرده بودند خانم جوانی گشود و لهجه و گفتار او بر از صد اهای ریز و نامفهوم بود و حتی گاهی هنوز لفتن را تمام نکرده به لفت دیگری می پرید و بعد از پایان سخنانش

در را بروی آنان بست. کری استیل و دانستور وقتی صدای خنده دیوانهوار آن زن را از پشت در شنیدند به لباسهایی که برای این ماموریت انتخاب کرده بودند مشکوک شدند.

در آزمایش سوم خانم اسمیت^{۱۱} از دیدار آنها خیلی خوشحال شد و با سرعت غیرمعتارف یکصد و بیست کلمه در دقیقه شروع به صحبت کرد، لهجه اوردرست مثل اولین انسانی بود که با او برخورد کردند و آندو حتی یک کلمه از حرفهای اورانفهمیدند، در اولین فرصتی که خانم اسمیت میخواست نفس نازه کند دانستور معدتر خواهی کرد و از آنجا دور شدند.

دانستور گفت: در رادیو هیچکس مثل اینها صحبت نمی‌کند، آنها چگونه می‌توانند برنامه‌های رادیوی خود را با اینگونه لهجهای که صحبت می‌کنند فهمند؟ کری استیل که احسان خوشبینی او کم کم فروکش میکرد گفت: من فکر می‌کنم در رجائی عوضی فرود آمده‌ایم، وقتی که با یک بازارس شمارش آرا سوار بر اسب و یک کاندیدای نمایندگی از حزب محافظه‌کار و یک فروشنده جارو بر قی و یک واسطه بازارسیا هر روبرو شدند و نتیجه‌ای نگرفتند خوش بینی کری استیل تبدیل به نومیدی شد.

بر حسب تجارت بدست آمده آنها از زنهای خانه‌دار دوری جستند، در هفتمین یا هشتمین آزمایش در خانه بوسیله پسر جوانی که مجله‌ای درست داشت باز شد. تصویر روی جلد مجله دوکاشف را بر جای خود خشک کرد.

روی جلد این مجله تصویری از یک راکت غول پیکر را که از داخل یک گودال واقع بر روی یک ساره شیاردار در حال پرواز بود نشان می‌داد. این سیاره هر کجا که بود زمین نمی‌توانست باشد، در زیر تصویر نوشته شده بود "دانستهای بهشت آور از پروازهای تخیلی" - ارزش بیست و پنج سنت.

کری استیل با چشم انداز پرسشگر به دانستور نگریست، معنی نگاه او این بود که آیا میدانی من چه فکر می‌کنم؟ و دانستور با همان شیوه نگاه پاسخ او را داد. بالاخره

۱۱. Smith.

انجاسی هست که حرفهای آنها را بفهمد ، روحیه کری استیل تقویت شد ، دانستور جوان را مورد خطاب قرار داده و گفت :

من فکر میکنم شما میتوانید به ما کمک کنید ، ما برای اینکه بتوانیم با این مردم تماس گرفته و خود را همراهیگ نکیم مشکلات زیادی را تحمل کردیم . ما هم اکنون از سیارات خارجی به زمین فرود آمدیم و میخواهیم با دولت شماتmas بگیریم . پسر جوان که نامش جیمی ویلیامز^{۱۲} بود و هنوز از اثرات داستانی که در محله خوانده بود رهایی نیافرته و تحت تأثیر مسافت به قمر سیاره زحل و آن همه حادثه که در آنجا اتفاق افتاده بود قرار داشت پسرک با خوشحالی و هیجان گفت : اوه پس سفینه شما کجاست ؟

دانستور خیلی موعد باشه گفت : سفینه ما آنجا روی تیه هاست . ما نمی خواستیم کسی را بتراسیم .

جوان در حالیکه بسیار هیجان زده شده بود با اشتیاق گفت : آیا سفینه شما یک راکت است ؟

دانستور گفت : اوه نه ، یک مدل کهنه چند هزار ساله . پسر جوان که هر لحظه بیشتر به هیجان می آمد پرسید : پس چگونه کار می کند ؟ آیا از نیروی اتم سود می برد ؟

دانستور که از اطلاعات فیزیکی پسر جوان تعجب کرده بود گفت : فکر می کنم همینطور باشد .

پسرک باز پرسید : آیا از انواع انرژی دیگر هم استفاده می کنید ؟ کری استیل که از این سوال جواب حوصله اش سرفته بود گفت : این مطلب ما را بجای نمیرساند . ما باید از او سوالاتی بکنیم ، از او بیس کجا می توانیم با مسئولین دولت ملاقات کنیم ؟

قبل از اینکه دانستور موفق شود که سوءالی از پسر جوان بنماید ، صدای بلند زنده ای از داخل خانه بلند شد و پرسید :

جیمی آنجاکیست؟

جیمی مردانه پاسخ داد: دو نفر مرد. حداقل آنها شیوه به دو مرده استند آنها از مریخ آمده‌اند، من همیشه می‌گفتم که روزی این اتفاق خواهد افتاد. صدای قدمهای سنگین و محکمی شنیده شد، یک زن باهیکلی فیل آسا، با چهره‌ای دژ و بیرحم از تاریکی سیرون آمد. به‌ظاهر دو مردو سپس به مجله‌ای که در دست جیمی بود نگاه کرد و وضعیت را سنجید، و بلا فاصله فریادی بلند بر سر آن دو بیچاره کشید و گفت:

شما بایستی از خودتان خجالت بکشید، این خیلی مضحک است که یک پسر کوچک نفهم که تمام وقت خود را صرف خواندن مزخرفاتی از قبیل مسافت به‌فضل و چیزهای دیگری می‌نماید با دو مرد گنده که این نوع تفکرات مسخره را در مغزاو تقویت می‌کنند رو برو شود. مردانی از کره مریخ ها ها ... حقیقتاً! من فکر می‌کنم شما دو نفر سرنیشیان یک بشقاب پرنده باشید.

دانستور عاجزانه گفت: ولی خانم من هیچوقت نگفتم که ما از مریخ آمده‌ایم. درخانه با صدای وحشتناکی جلوی آنها بسته شدواز پشت آن صدای بلند مشاجره و سپس پاره شدن کاغذ و شیون غم‌انگیز پسر جوان بگوش رسید. و تمام. دانستور که به مرز درمانندگی رسیده بود به دوستش گفت: خوب حالا باید چه بکنیم؟ چرا او گفت، از مریخ آمده‌ایم؟ اگر من درست بخاطر داشته باشم مریخ نزدیکترین سیاره به اینجا نیست.

کری استیل گفت: من نمیدانم ولی این طبیعی است که آنها فکر کنند ماز یک سیاره نزدیک آمده‌ایم. زیرا اگر به حقیقت کار ما بی ببرند به سختی نکان خواهند خورد. حقیقتاً مریخ! اگر درست فکر کنم مریخ حتی از اینجا بدتر است او براستی داشت مقداری از معلومات خود را از دست میدارد.

دانستور گفت: بیا برای مدتی خانه‌ها را بحال خود بگذاریم، می‌توانیم با کان دیگری خارج از این محیط تماس بگیریم. این اظهار نظر کاملاً منطقی بود زیرا هنوز چند قدم دور نشده بودند که

بوسیله گروهی از اطفال که کلمات نامفهومی ادا میکردند محاصره شدند.

دانستور گفت آیا باید آنها را با دادن هدایای سرلطف آورده و متفرقشان کیم؟ این تاکتیک در مردم نژادهای بدؤی موفق بوده است.

کری استیل گفت: خوب آیا چیزی با خودت آورده‌ای؟

قبل از اینکه دانستور پاسخی بددهد محاصره کنندگان با سرعت پابفرار گذاشتند و آنهاشان شخص بسیار مرتب و شاخصی را که او نیفرم آبی رنگی پوشیده بود دیدند که به آهستگی و متأنث به آنها نزدیک می‌شود.

چشم اندازی استیل از مشاهده آن مرد درخشنان شد، و گفت:

یک پلیس، و احتقالاً برای بررسی بک جنایت به جائی میرود، سپس اضافه کرد شاید چند دقیقه‌ای از وقت خود بما بدهد، ولی زیاد امیدوار نبود.

پلیس هینکر^{۱۳} با حیرت و تعجب به دونفر غریبه نگریست، ولی سعی کرد تا آنجا که می‌تواند حیرت خود را مخفی کند، و با صدائی عادی گفت:

صبح بخیر آقایان، آیا دنبال چیزی می‌گردید؟

دانستور با دوستانه‌ترین و لطیفترین صدائی که می‌توانست گفت: در حقیقت بله. و شاید شما بتوانید بمال لطف کرده و مارا کمک کنید. ما هم اکنون برروی این سیاره بیاده شده‌ایم و مایل هستیم با مسئولین دولت شما تماس حاصل کنیم.

پلیس هینکر با تعجب گفت اوه اینطور؟ سپس برای لحظه‌ای سکوت برقرار شد – هینکر کسی نبود که مایل باشد تا آخر عمر در مقام کمیسر یک دهکده باقی بماند پس گفت: بنابر این شما نازه فرود آمدید درست است؟ و فکرمی کنم بایک سفینه فضایی؟

دانستور با وجود یکه نمی‌توانست بپذیرد، ولی احساس آرامشی عمیق میکرد و پاسخ داد: درست است.

هینکر با صدائی که می‌خواست دوستانه بوده و اعتماد طرف را جلب کند گفت: خوب، خوب درحالیکه در نزد خود اینطور برآورده میکرد که در صورت بروز

حادثه‌ای این دونفر لاغر و مردنی هستند خود به تنها‌ی قدری به مهار کردن آنها می‌باشد) فقط به من بگوئید چه میخواهید تا ببینم چه کاری می‌توانم برایتان انجام دهم.

دانستور گفت من خیلی خوشحال هستم، میدانید ما عمدتاً "در این نقطه دور افتاده فرود آمده‌ایم که تولید و حشت در بین مردم بوجود نیاید، واگر شعاب توانید تا وقتی که ما با مسئولین تماس حاصل نکرد" ایم وجود ما را محترمانه نگهدازی دید سیار شایسته‌تر است.

هینکر در حالیکه با شتاب برای پیداکردن کسی که بتواند پیام اورا به گروهیان برساند و اطراف نگاه می‌کرد گفت: و بعد از آن چه میخواهید بکنید؟

دانستور به آرامی گفت: من بیم دارم که نتوانم مطالب زیادی را که بایستی در مورد سیاره زمین گفته شود با شما در میان بگذارم، فقط باید بگوییم که از نقطه نظر فدراسیون فضایی این بخش از جهان مشمول برنامه توسعه و گسترش شده و ما کاملاً "اطقیان" داریم که می‌توانیم کمک‌های شایانی در این زمینه انجام دهیم. پلیس مزور با حالتی صمیمانه گفت: این منتهای لطف شماست، من فکر می‌کنم بهترین کار آنست که شما همراه من تا مرکز پلیس آمده و از آنجا ترتیب تماس آقایان با نخست وزیر داده خواهد شد.

دانستور که از احساس مرتضی مطلع شده بود گفت: سیارمنون هستیم. سیس با اعتمادی کامل که در آنها بوجوآمده بود در کار پلیس که بطور مخفیانه سعی می‌کرد حداقل نیم قدم عقب‌تر از آنها حرکت کند، بطرف کلانتری دهکده برآه افتادند. در داخل ساختمان مرکز پلیس دهکده هینکر مودبانه گفت: آقایان خواهش می‌کم از این‌طرف، و سیس آنها را بطرف اطاقی که نسبتاً از اطاق اولی فقیرانه‌تر و سی نور تربود و اصولاً "قاده‌گونه می‌لماں و سیطور کلی در شرایطی سیار غیر متمدنانه‌ای قرار داشت هدایت کرد. قبل از اینکه آنها بتوانند محیط اطراف خود را شناسائی کنند صدای تیک‌شنیده‌شدو آنها خود را از پلیس هینکر بوسیله میله‌های فولادی که در بین آنها قرار داشت جدا مشاهده کردند.

هینکر از پشت میله‌ها گفت: آفایان هیچ ناراحت نباشید من چند دقیقه دیگر بازمی‌گردم.

کری استیل و دانستور بیکدیگر خیره شده‌اند، و با رسوخ این تفکر که به آنها خیانت شده‌است این نگاه هر لحظه عمیق‌تر می‌شود.

کری استیل گفت: ما محبوس شده‌ایم!
دانستور گفت: بله و اینجا یک زندان است!

کری استیل پرسید حالا چه باید بکیم؟

صدایی از آن سوی اطاق گفت. من نمیدانم زبان شما چیست، ولی اگر شما دونفر انگلیسی میدانید اجازه بدھید کسی را که خوابیده است راحت باشد و آرامش او را بهم نزندیم.

دو زندانی برای اولین بار دریافتند که تهای سوده و درگوش زندان یک‌غیر مرد جوان که لباس‌های مندرسی دارد با چشم‌اندازی قی‌کرده به آنها خیره شده‌است. دانستور با ناراحتی گفت: واي بر ما، آيا فکر مکنی که او یک حنایتکار است؟ کری استیل با دقتی که در آن لحظه ازاو استظار نمیرفت گفت: درحال حاضر که خط‌نگاه بینظر نمیرسد.

مرد غریب‌هی درحالیکه از حالت درازکش بطور نامتعادلی بحالتش نشسته در می‌آمد گفت: بهر حال شما برای چه اینجا هستید؟ بینظر میرسد که در یک پارتی لباس‌های مسخره‌شک داشتماید. او من کلپیک را بگو! و دوباره روی تحت افتاد.

دانستور گفت: اگرچه ریخت مسخره‌ای دارد ولی بینظر آدم خوش‌قلی می‌آید. سین بزیان انگلیسی ادامه داد، ما نمیدانیم چرا اینجا هستیم. ما فقط به پلیس گفته‌یم که چه کسانی هستیم و از کجا آمدی‌ایم و اینست آنچه اتفاق افتاده است.

مرد جوان گفت: خوب شما که هستید؟

دانستور گفت: ماتازه فرود آمدی‌ایم و -

کری استیل حرف او را قطع کرد و گفت: اوه لزومی ندارد که دوباره تمام ماجرا را شرح‌دهی، ما هرگز نمی‌توانیم کسی را بیندازیم که حرفهای ما را باور کند.

مرد جوان درحالیکه دوباره روی تخت چوبی می‌نشست گفت: هی این جه زبانیست که شما صحبت‌می‌کنید؟ من کمی درس خوانده‌ام ولی هیچ وقت چیزی شبیه به این نشنیده‌ام.

کری استیل به دانستور گفت: بسیار خوب بهتر است برای او شرح بدھی، ناقصی که پلیس دوباره بساید کاری نداریم که انجام بدھیم.

در همین لحظات پلیس هینکر درگیر یک مکالمه پر شور تلفنی با رئیس درمانگاه روانی محلی بود، دکتر میگفت که هم اکنون کلیه بیمارانش منتظر او هستند و قول میداد که برای بررسی کامل قضیه مربوط به آن دو نفر غریب به او خرخواهد داد. هینکر درحالیکه فکر میکرد شاید تمام این ماجرا یک سخره بازی باشد گوشی را در جای خود گذاشته و به آرامی بطرف سلوی زندانیان برآه افتاد. وقتی به آنجا رسید سه‌غیر زندانی را در حال یک مکالمه بسیار دوستانه یافتد و روی انگشتان پا به آهستگی به محل خود بازگشت. با خود فکر کرد این کار برای اینکه آنها را قدری آرام کند خوب است. او چشم ان خود را مالید و بخاطر آورد که در ساعت اولیه صبح برای بازداشت کردن آقای گراهام^{۱۴} بامداد سختی را گذرانده است.

آن مرد جوان حالا بعد از حشن دیشب کاملاً "آرام" و هوشیار شده بود، و بهیچوجه احسان پشیمانی نمی‌کرد، ولی در آن لحظه چون هنوز تحت تأثیر داستان دانستور بود کمی میترسید، و دانستور بهیچوجه انتظار نداشت که گراهام داستان او را باور کرده باشد.

گراهام با خود فکر میکرد، در چنین مواردی بهترین کار آنستکه موضوع را کاملاً "واقعی پنداشته نا توهمنات حاصله ابتداء را قیق تر شده و سپس محو شوند." گراهام بالاخره گفت: اگر شما حقیقتاً "یک سفینه فضاییما دارید و آنرا روی تیه‌ها ترک کرده‌اید می‌توانید با آن تماس گرفتم و تقاضا کنید که کسی برای نجات شما بساید.

گری استیل گفت: بهیچوجه این کار را نخواهیم کرد ، بعلاوه شما کاپیتان ما را نمی شناسید .

گراهام فکر کرد که گفته های آنها منطقی بنظر میرسد . کلیه اجزا داستان بطور قابل توجهی باهم جور بودند و هنوز – او گفت :

این برای من قدری مشکل است که باور کنم شما قادر هستید سفینه های فضایما پسازید و آنگاه نتوانید از یک زندان نه چندان محکم یک دهکده خود را نجات دهید .

دانستور به گری استیل که با حالتی عصبی مشغول قدم زدن بود نگاه کرد . اسان شناس به آرامی گفت : ما می توانیم به آسانی ازینجا خارج شویم ، ولی تا وقتی که لزوم بکاربردن زود کاملا "مشهود و منطقی نشودار اعمال آن خودداری خواهیم کرد . شما از دردسری که در صورت تعجیل در کار پیش خواهد آمد و از گزارشی که سایستی به فرمانده سفینه بدھیم آگاهی ندارید . بعلاوه اگر مالز اینجا خارج شویم تیم های پرنده شما قبل از اینکه ما به سفینه خود بررسیم مارا خواهند گرفت .

گراهام به آرامی گفت : اما نه لیتل میلتون ، اگر بتوانیم در امتداد وايت هارت^{۱۵} بدون توقف حرکت کنیم اتومسل من در آنجاست .

دانستور در حالیکه روحیه اش مجددا "ترمیم شده بود گفت : او و به طرف دوست خود برگشته و یک بحث بسیار داغ و شورانگیز بین آنها شروع شد . سپس باحتیاط کامل استوانه سیاره رنگ کوچکی را از داخل لباس هایش بیرون کشید و آنرا مثل دختر خانه مانده ایکه برای اولین بار یک تنفس بپرا در دستان خود میگیرد در دستش گرفت . همزمان با این کار گری استیل به گوشه دور دست سلول زندان عقب نشینی گرد .

در این لحظه بود که گراهام با کمال هوشیاری درک کرد که داستانی را که برایش گفته اند جز حقیقت محض چیز دیگری نیست .

بدون هیچ واکنشی صدامی و یا نمایان شدن شعله و یا جرقه و یا حتی جزئی ترین شعاع نوری - قسمتی از دیوار یکه ضخامت آن در حدود سه فوت بود به آرامی ذوب شد و بشکل یک مخروط بر روی کف اطاق ریخت . دانستور اسلحه فوق العاده عجیب خود را پنهان کرد و همراه با آهی که از روی آسودگی خیال از سینه او خارج شد اشده خورشید از منفذ ایجاد شده در دیوار بدرون سلوول تابید .

سپس گفت : بسیار خوب آقای گراهام برویم ، ما منتظر شما هستیم . هیچ نشانه‌ای از تعقیب مشاهده نمی‌شد ، زیرا پلیس هینکز دواره مشغول بحث کردن تلفنی بود و چند دقیقه‌ای بود که آنها رفته بودند ، وقتی آن پلیس با هوش به طرف سلوول آمد با بزرگترین شوک دوران زندگی خود را بروشد . هیچ‌کس در منطقه وايت‌هارت از دیدن مجدد گراهام تعجب نکرد ، آنها همه‌میدانستند که شب گذشته را او در کجا و چگونه سر برده است ، و همه‌آرزو می‌کردند که دادگاه بخش در مورد اتهام واردہ به او زیاد سخت‌گیر نباشد .

با شک و تردید و ترس بسیار کری استیل و دانستور در صد لی عقب اتومبیل ستلی^{۱۶} قراصه گراهام که او آنرا با افتخار گل سرخ می‌نامید سوار شدند . در موتوریکه در زیر کاپوت کهنه و زنگزده اتومبیل قرار داشت هیچ اشکالی نبود و آنها بزودی با سرعتی برابر با پنجاه مایل در ساعت در حال دورشدن از متیل میلتون بودند . این سرعت برای دانستور و کری استیل که چند سال آخرا دریک سفینه که به آرامی در هر ثانیه چندین میلیون مایل در فضای میکرده است بسیار بودند یک‌نمایش فوق العاده و ترسناک بود و آنها تاحال اینقدر نرسیده بودند . وقتی کری استیل موفق شد نفس‌زدن خود را تنظیم نماید ، فرستنده کوچک خود را بیرون آورد و با بشقاب پرنده تماس گرفت .

او گفت : ما در راه بارگشت به سفینه هستیم ، و سپس بعلت غریش بار فریاد کنید ، ما بهمراه خود یک مخلوق انسانی بسیار متمدن و آزموده داریم . تاده دقیقه هوب ... - متأسفم هم اکنون از روی یک پل گذشتم - انتظار مارا داشته باشد .

این چه بود؟ نه البته که نه. ما کوچکترین دردسری نداشتیم، همه چیز بخوبی پیش رفته است، بامید دیدار.

گراهام برای مشاهده وضع مسافرانش نگاهی به پشت سر انداخت. منظره قیافه آنها قدری تاراحت کننده بود، زیرا گوش‌ها و موها یاشان (که بخوبی نجسیده بودند) در اثر یادکنده شده و رفته بودند، و قیافه اصلی آنها نا انداره‌ای آشکار شده بود. گراهام شروع به مرددشدن کرد که چرا آشنايان جدیدش بینی نداشتند او، خوب هر کس می‌تواند به هرجیزی با تعریف عادت کند، او در اینده از این چیزها زیاد میدید، بقیه ما جرا را حتماً "همگی شما میدانید، اولین واقعه فروود مخلوقات فضائی گراهام نماینده نژاد انسانی در کل جهان شدند بر کسی پوشیده نیست. ما جزئیات اصلی ماجرا را با ترغیب کردن آقایان کری استیل و دانستور در موقعیکه در وزارت امور خارجه کیهانی کار می‌کردیم بدست آوردیم.

از نظر موفقیتی که آنها روی زمین بدست آوردند، قابل درک است که بوسیله رؤسای خود برای ایجاد اولین تماس با همسایگان اسرا آمیز مایعی مریخی هالنتخاب شوند، هم چنین با نکات روشی که در مدارک بالا وجود دارد بخوبی معلوم است که کری استیل و دانستور برای پیاده شدن و ایجاد تماس بر روی کره زمین اکراه داشتماند، ولی از اینکه از خود آقایان هیچ مطلبی مبنی بر تأیید این اکراه شنیده نشد، شگفت زده هستیم.

خدنگ زمان

وقتی که هیولا در امتداد جریان آب خشک شده از سر بالائی ها بطرف پائین آمد و بسوی صحرای بی آب و علف و مسطح و پوشیده از گل و لای برآه افتاد رودخانه مرده و دریاچه نیز درحال مردن بود . محل های زیادی که برای راه رفتن امنیت داشته باشد وجود نداشت ، و حتی در جاهایی که زمین سخت تربود پاهای پیستون مانند غول پیکر هیولا در حدود یک فوت و گاهی بیشتر در زیر بار سنگین هیکل عظیم او فرومی رفتند . بعضی اوقات هیولا به منظور یافتن محل هایی برای راه رفتن توقف کرده و سرخود را مثل پرندگان بظرفین تمام میداد . سپس هیولا بیشتر و بیشتر در زمین گلی فرموده تا بعداز پنجاه ملیون سال انسان بتواند تقریبا " بادقت مدت زمانهای توقف های پی در پی او را در موقع جستجوی راه زندگی محاسبه کند .

آب دیگر هرگز باز نگشت و اشعه سوران و خیره‌کننده خورشید‌گل‌هارا بخت و تبدیل به صخره کرد. بعدها لایه‌های شن و ماسه بر روی این زمین فرود آمدند و بعدها - خیلی بعدها - انسان آمد.

بارتن^۱ از بالای گودال فریاد زد و گفت: آیا فکر میکنی پروفسور فولر^۲ چون با متنهای پنوماتیکی^۳ بازی میکند یک دیرینه‌شناس خواهد شد؟ و آیا بالاخره از آن آزمایش چیزی کسب کرد؟

دیویس^۴ در حالیکه با یک رست بسیار حرفه‌ای بر روی بیلچه خود تکیه کرده بود فریاد کشید نمی‌فهمم چه میگوئی، و سپس امیدوارانه به ساعت خود نگریست و ادامه داد:

آیا باید به او بگویم که وقت ناهار است؟ او در موقع کار با متنهای پنوماتیکی ساعت خود را نمی‌بندد و بنابر این نمیداند ساعت چند است.

بارتن با جمیع و فریاد و گفت: من شک دارم که او کارش را رها کند، او مثل همیشه می‌گوید ده دقیقه دیگر، ولی بالاخره اعلام ساعت به او هشداری است که کمی وضعیت را تغییر میدهد.

بالاخره دو زمین‌ساز ابزار را بزمین گذاشت و بطرف رئیس خود بحرکت در آمدند، وقتی آن دو به‌اونزدیک شدند، متنه را خاموش کرد و یک سکوت نسبی در محیط بوجود آمد، این سکوت فقط بوسیله صدای موتور کمپرسوری که در آن دورها کار میکرد شکسته میشد.

دیویس گفت: پروفسور ما تقریباً به موقع به کمپ بازگشتم، پروفسور که ساعت مچی اش به پشت سرش آویزان بود گفت: شما میدانید که اگر دیر آمده باشیم آشیز چه خواهد گفت.

* پروفسور فولر که دارای گواهینامه‌های A.M.I.S.F.R. و G.F. بود مقداری از

1.barton.

2.Fowler

4.Davis 3.Pneumatic.

متنهاییکه برای کار خود از سیستم هیدرولیکی بهره می‌گیرند (مترجم)

* گواهینامه‌های فوق الذکر مربوط به دانشگاه‌های انگلستان می‌باشد (مترجم)

گرد و غبار آجری رنگ را - نه همه را - از پیشانی خود پاک کرده او به هر جایی بشكل یک کارکر خاکبر رفت و آمد میکرد و ملاقات کنندگان اتفاقی از محل کار آنها بیندست معاون مدیر عامل این جمن ملی زمین شناسی را در قیافه یک کارکر نیمه عربیان گوشتالو که با منه آبی مورد علاقه اش ور میرفت می شناختند.

تازدیک به یک ماہ زمان برای تمیز کردن قلوه سگ های که بر روی سطح گلی تبدیل به صخره شده قدیمی قرار داشت صرف شد. در ظرف این مدت چندین صد فوت مریع از زمین آشکار شد، و مناظری از گذشته یخیندان را که ناگفته مجهول مانده بود از نقطه نظر دیرینه شناسی بر بشر آشکار نمود. مقدار زیادی از پرندگان و خزندگان در حسنجوی آبیک هر زمان کمتر میشد است به اینجا آمده، بعد از اینکه اجداد آنها از بن رفته و محو شده است اثر پای خود را به مثابه یک اثر جاودانی در اطراف بحاذدا شتماند. بیشتر این اثرات پا برای انسان مشخص و معلوم شده بود ولی یکی از آنها - و بزرگترین آنها - برای علم نازگی داشت. این اثر پایه حیوانی تعلق داشته است که بایستی بین بیست تا سی تن وزن آن بوده است. و پروفسور فولر با هیجانی که یکشکارچی در موقع تعقیب صید گرفتار آن می شود، بدنبال این اثر پای پنجه میلیون سالی بود. هنوز امید یافتند این هیولا وجود داشت، زیرا زمین در آن موقع بایستی برای تحمل چنین وزنی مناسب نبوده باشد و استخوانهای آن هیولا احتمالاً در جاهایی که سایر حیوانات آن روزگار درگل و لای بدام افتاده و جان سپرد هبودند وجود داشته باشد.

علیرغم استفاده از تمام وسائل مکانیکی موجود کار به کندي پیشرفت میکرد خیلی هم کسل کننده بود، فقط لایه های فوقانی را ممکن بود بوسیله ابزار آلات قدرتمند برداشت و لایه های تحتانی بایستی بسیار با دقت و بوسیله دست برداشته میشدند. پروفسور برای اصراری که در مورد سوراخ کردن لایه های اولیه میکرد دلیل کافی و منطقی داشت زیرا یک لغزش کوچک فاجعه غیرقابل جبرانی بسیار می آورد.

روز بعد سه مرد در نیمه راه بازگشت به کمپ اصلی در حالیکه در اتومبیل

جب هیئت اکتشافی بر روی جاده ناهموار در حال تکان خوردن بودند دیویس سوئالی را که بعدها به نتایج غیر مترقبه‌ای انجامید پیش کشید. دیویس چنین گفت:

به من الهام شده است که همسایگان ما در پائین دره ما را دوست ندارند ولی نمیدانم چرا؟ ما در کار آنها دخالتی نکرده‌ایم، و آنها حداقل می‌بایستی این معرفت را داشته باشند که مارا دعوت کنند.

بارتن که به نظر می‌رسید تئوری دیویس را پسندیده باشد گفت: مگر اینکه کارشان در مورد یک طرح سری جنگی باشد.

پروفسور به آرامی گفت: من فکر نمی‌کنم اینطور باشد، زیرا بتازگی یک دعوت‌نامه از آنها دریافت‌کرده و فردا به آنجا خواهیم رفت.

اگر در آن لحظه بمنی درجلوی اتمسیل منفجر می‌شد هرگز چنین نتیجه‌ای که این صحبت پروفسور برروی دو زمین‌شناس گذاشت ممکن نمی‌شد. دیویس پس از لحظه‌ای بر شوک واردۀ فایق شده و با سرفهای عصبی پرسید:

پس کس دیگری دعوت نشده است؟

پروفسور تسلیمی کرد و گفت: نه، این یک دعوت شخصی و بسیار خصوصی است. من میدام که شما از کنگاوای دیوانه شده‌اید ولی بی‌برده بگویم در این مورد بغير از آنچه که گفتم هیچ چیز دیگری نمیدانم. اگر فردا اطلاعاتی بدست آورم شما را در جریان قرار خواهم داد. ولی حداقل فهمیده‌ام که چه کسی آن سازمان را اداره می‌کند.

گوش‌های هر دو معاون از این صحبت تیز شدو بارتون پرسید: او کیست؟ من حدس می‌زنم مسئول گسترش پروره اتمی باشد.

پروفسور گفت: ممکن است درست بگوئی، ولی بهر حال هندرسون^۵ و بارنز^۶ مسئول آن پروره هستند.

این صحبت نیز اثر انفعال بسب را داشت زیرا دیویس تقریباً "جب پراز جاده خارج نمود، البته خارج جاده بداخل آن زیاد تفاوتی نداشت دیویس گفت:

هندرسن و بارنز در آن سوراخی که خدا هم آنرا فراموش کرده است؟

بروفسور به شوخی گفت: درست است، در حقیقت این دعوتنامه از طرف بارنز است، او از اینکه قبله با ما تعاس نگرفته عذرخواهی نموده، و از من خواهش کرده که برای گفتگویی با او به آنجا بروم. دیویس گفت:

آیا گفته است که در آنجا چه می‌کنند؟

بروفسور گفت: حتی اشاره هم نکرده است.

بارتن متکرانه گفت: بارنز، هندرسن! من هیچ چیزی غیراز آنکه آن دو

فیزیکدان هستند در مورد آنان نمیدانم. تخصص ویژه آنها چیست؟

دیویس پاسخ داد: آنها متخصص فیزیک حرارت پائین هستند. هندرسن سالهای زیادی مدیرعامل انجمن کاوندیش^۲ بود و در همین اوخرنامه‌های زیادی در مورد هلیوم لابه انجمن ناتور^۴ نوشت.

بارتن که اصلاً به فیزیکدان‌ها علاقه‌ای نداشت و این عدم علاقه‌را نیز در هر جاشی که توانست بود ابراز کرده بود گفت: من حتی نمیدانم که هلیوم چی هست و علاوه بر این مطمئن هم نیست که بخواهم بدانم.

این حرف برای دیویس خوشایند نبود، زیرا آنطور که می‌گفت او یکبار در موضوع "لحظه ضعف" در فیزیک کارکرده و تصوری او هم موردنقبول واقع شده بود. قبل از اینکه او به زمین‌شناسی روکند این "لحظه‌های رایش سالها طول کشیده بود، و او همیشه بیاد اولین عشق علمی خود بود. وبالنتیجه گفت: این نوعی از هلیوم است - البته هلیوم مایع - که صرفاً در درجات بسیار کم بالای صفر وجود دارد. دارای خاصیت‌های بسیار عجیب و غریب است - اما ناتانجا که عقل من صبرد هیچکن نمی‌تواند حضور این دو فیزیکدان بر جسته و عالیرتبه را بخاطر خواص هلیوم در این گوشه دورافتاده از کریه زمین توجیه کند.

آنها اکنون دیگر به کمپ رسیده بودند و دیویس جیپ را به محل توقفگاه وارد کرد، او سرش را از روی ناراحتی تکان داد و سریجلوی جیپ را محکمتر از حد معمول

به کامیون جلوئی کویید و آنرا متوقف کرد ، و گفت :

این طایرها دیگر صاف شده‌اند ، آیا طایرها نورسیده‌اند یا نه ؟

بارتن گفت :بله طایرها امروز صبح همراه با یک یادداشت نومیدکننده با هلیکوپتر رسیدند ، اندروز^۹ امیدوار است که آنها بیشتر از یک شبانه روز کار کنند .

دیویس گفت :خوب شد امشب آنها را نصب می‌کنم .

پروفسور که بعداز پیاده‌شدن از جیب چند قدمی از معابرین خود فاصله‌گرفته

بود حالا برای پیوستن به آنها خود را عقب کشید و با حالتی افسرده گفت :

احتیاجی به تند رفتن نبیست جیم^{۱۰}؛ شام دوباره گوشت‌گاو و ذرت است .

این بی‌انصافی بود گفته شود که بارتون و دیویس در غیاب پروفسور کمتر از حد معمول کارمی کنند ، در اصل چون در غیاب پروفسور بومیان کارگر نیاز به نظرات بیشتری داشتند در حقیقت در چیز موقته آندو دوباره همیشه کارمی کردند ، ولی تردیدی نبود که آنها تعامل داشتند ترجیحی بدنه‌نگاه مدت زمان قابل توجهی برای صحبت کردن بدست بیاورند .

از آن زمان که این دوزمین شناس جوان به پروفسور فولر پیوسته بودند فریته آن تأسیسات عجیب در پنج مایلی محل کار خود واقع در آن دره شده بودند . آن تأسیسات بطور وضوح ساخته‌نای حقوقیاتی بودند و دیویس برج‌های بلند متعلق به یک واحد نیروگاه اتمی را در آنها تشخیص داده بود . البته آن برجها ارتباطی به عملی که در آن تأسیسات انجام می‌گرفت نداشتند ولی وجود آنها اهمیت آن تأسیسات را نشان میداد . هنوز درجه‌بان چند هزار توربوپیل^{۱۱} وجود داشت که همه آنها به منظور اجرای برنامه‌ها و طرح‌های اصلی بجا مانده بودند .

برای پنهان شدن آن دودانشمند بزرگ در آن ساختمان یک دوجین دلیل وجود داشت ، بیشتر واحدهای تحقیقات اتمی خطرناک‌تر حد امکان از محل‌های مسکونی دور ساخته می‌شدند ، و بعضی از آنها موقع بر پائی آزمایشگاه‌های فضائی متزدرا شده بودند . ولی این نکته خیلی عجیب و شگفت‌انگیز بود که این پروژه ،

هر چیزی که بود، «اینقدر نزدیک به مهمترین مرکز علمی دیرینه‌شناسی در جهان اجرا میشد - آیا ارتباطی در بین بود؟ - البته این امر باستی از یک تمادف ساده بیشتر باشد، ولی فیزیکدانها هرگز هیچ علاقه‌ای نسبت به هموطنان خود که‌اینقدر به آنها نزدیک بودند نشان نداده بود.

دیویس با دقت مشغول جستجو در اطراف یک اثرپایی بزرگ بود، در حالیکه در همان موقع بارتمن مشغول ریختن مایع پرس پرس^{۱۲} در جا پاهاییکه بتازگی از زیر لایه‌های گلولایی بیرون آمده بودند بودتا آنها را بوسیله قراردادن پلاستیک شفاف از واردشدن خارت حفظ کند. آن دونفر تقریباً "درحالیتی بین سکوت و انتظار کار میکردند و هر لحظه منتظر شنیدن صدای موتور جیپ بودند. پروفسور به آنها قول داده بود که بعداز بازگشت از ملاقات خود از محل تحقیقات برای سوارکردن آنها به آنجا بیاید، زیرا اتومبیل دیگر در جایی دیگر به ماموریت گسیل شده بود و برای آنها آندومنک نبود که دو مایل راه را تا کمپ در زیر اشعه سوزان خورشید پیاده طی کنند و علاوه بر این موضوع مهم این بود که آنها میخواستند هرچه زودتر اخباری از ملاقات پروفسور با هندرسن و بارنز کسب کنند.

بارتن ناگهان گفت: فکر میکنی چند نفر در آن ساختمان باشند؟
دیویس خود را راست کرده و پاسخ داد: باتوجه به مقیاس ساختمان در حدود یک دوچین یا کمی کمتر.

بارتن گفت: در اینصورت کار آنها باستی یک مورد ویژه باشد نه یک طرح بزرگ.

دیویس گفت: شاید، ولی باید بودجه هنگفتی در پشت سر خود داشته باشد، و این بخاطر اشتهریست که هندرسن و بارنز دارند. بارتمن گفت: آنجا جاییست که فیزیکدانان مشهور ما در آن به قمار مشغولند، آنها فقط قصد دارند بعضی از مسئولان را در وزارت جنگ متلاعده کنند که در بی ساختن اسلحه مدرنی هستند، و می‌توانند بدون هیچگونه دردسری یکی دو میلیون از آنرا تولید کنند.

بارتن با تلخی صحبت میکرد؛ زیرا مثل سایر دانشمندان در این مورد نظریه مستحکمی داشت، نظریات بارتمن در این مورد حتی از همیشه مشخص تر بودند، چون او یک زلزله‌شناس بود و پکال آخر جنگ را در بحث با سیاستمداران علاقمند به این موضوع گذرانده بود.

مقاله آندو با بگوش رسیدن غرش موتور جیپ قطع شد و هر دونفر با سرعت بطرف پروفسور دویدند.

آندو بطور همزمان فریاد کشیدند، خوب؟

پروفسور فولر متغیرانه به آنها نگزیست، ظاهرا و هیچ نشانه‌ای از آنجهد رفتش میگذشت نشان نمیداد، او با تأثیر گفت: آیا روز خوبی داشتید؟

دیویس با بی صبری گفت: بس کن رئیس، به ما بگو چه چیزی فهمیدی.

پروفسور از جیپ پیاده شد و گرد و حاکرا از لباس خود تکانید و بانارا حتی گفت: بجهه‌های من هیچ چیز به شما نمی‌توانم بگویم، و این خیلی ساده است.

دو نعره همزمان در اعتراض به پروفسور با هم بلند شدند، ولی پروفسور با اشاره دست آنها را ساکت گرد و گفت: من روز سیار جالی داشتم، ولی قول داده‌ام که حتی یک کلمه در مورد آن نگویم. و حالا هم هنوز نمیدانم آنجا چه میگذرد، ولی هر چه هست یک مسئله انقلابی است. شاید بهمان اندازه کشف نیروی اتم. ولی فردا قرار است دکتر هندرسون از اینجا دیدار کند، شما ببینید چه چیزی می‌توانید از او بیرون بکشید.

برای لحظه‌ای آن دونفر با چنان احساسی از نومیدی رو بروشدند که هیچ‌کدام نتوانستند حرفی بزنند، اولین کسی که بخود آمد بارتمن بود که گفت: بسیار خوب، حتماً این علاقه هندرسون مبنی بر بازدید از کارهای ما دلیلی دارد.

پروفسور لحظه‌ای به این فکر کرد و گفت بله، دعوت من کاملاً "رسمی هم نبود، آنها فکر می‌کنند ممکن است من بتوانم به آنها کمک کنم. حالا هیچ سوال دیگری نکنید، مگر اینکه بخواهید من جیپ را برداشته و بروم و شما تا کمی پیاده بیایید.

دکتر هندرسون بعد از ظهر روز بعد به محل کارگاه آمد. او پیرمرد تنومندی بود

که لباس بسیار نامناسب و بر روی آن یک روپوش سفیدرنگ آزمایشگاه پوشیده بود . اگرچه این نوع لباس تا حدی غیر معمول بود ولی برای چنین آب و هوایی خوب بود . دیویس و بارتون هنوز تا اندازه‌ای از دکتر هندرسون فاصله‌دار شتند که پروفسور فولر آنها را بهم معرفی کرد ; آندو احساس می‌کردند که هنوز موانعی در راه ارضی کجکاویشان وجود دارد و دکتر هندرسون نیز آنرا درک می‌کند ، ولی دکتر هندرسون چنان حذب کار آنها شده بود که آن احساس را بزودی فراموش کردند ، پروفسور فولر برای اینکه به بومیان کار کردن تظارت کند آنها را تهاجم کردند ، تابتوانند هندرسون را به کلیه مکان‌های حفاری شده ببرند .

فیزیکدان بزرگ بشدت تحت تأثیر تصویر دنیای گذشته که در جلوی او به نمایش درآمده بود قرار گرفت ، آن دوزمین شناس در حدود یک ساعت دکتر هندرسون را ز حفره‌ای به حفره دیگر برده و برای او از مخلوقاتی که از این راه آمده و رفته بودند و برنامه‌های اکتشافی آینده خود صحبت کردند . رویائی را که پروفسور فولر تعقیب می‌کرد ، اکنون در زیر یک لایه وسیع که از حفاری اصلی دور می‌شد قرار داشت ، پروفسور همه کارها را با خاطر تحقیق درمورد آن بکنار گذاشتند . این دالان در یک نقطه بیان رسیده بود و پروفسور فولر در دیواره‌ها و گف آن بدنبال اثر پا می‌گشت ، آخرین حفاری‌های انسان میداد که در این نقطه آن خزنه بزرگ تغییر مسیر داده و به سمت دیگری رفته است .

بارتن به آرامی برای فیزیکدان سالخورده توضیح داد که : اینجا جالب ترین منطقه است ، با خاطر می‌وارید جاهای قبلی که برای دیدن هر کدام از آنها لحظاتی توقف کردید ؟ خوب در اینجا وضع متفاوت است و بنظر می‌رسد که چیزی تغییر کرده است و مسیر تعویض شده و به جهت دیگری متوجه شده است . شما می‌توانید با دیدن این منطقه آن را بخوبی درک کنید . هیولا در اینجا شروع بدودیدن کرده است .

دکتر هندرسون گفت : من تصور نمی‌کنم که چنین هبولاژی اصولاً قادر به دویدن بوده .

بارتن گفت : خوب ؟ شاید هم یک تقلای ناشیانه بوده است ، ما تصمیم داریم آنرا تا آنجا که بتوانیم تعقیب کنیم . حتی ممکن است چیزی را که دنبال میکرده است بشناسیم . پروفسور فولرامیدوار است که یک میدان بزرگ لگد کوب شده را همراه با استخوانهای قربانی آن پیدا کند . این تصور هر کسی را به هیجان میآورد .

دکتر هندرسن با تسمی بر لبان گفت : تشکر از والت دیسنی ^{۱۳} ، من که نمیتوانم آن صحنه را مجسم کنم .

دیویس که زیاد تحت تأثیر نبود گفت : شاید بعلت بدرفتاری طعمه ناهار بوده است . داغترین قسمت کار ما آنجائیست که وقتی برای یافتن مدرک به حد اکثر هیجان رسیده ایم ، ناگهان بینیم که طبقات زمین شسته شده ، و یازلزلمای روی داده است ، و یا بدتر از همه ، دیوانه یا احمقی مدرک را بدليل اینکه ارزش آنرا نمیشناخته خراب و یا خرد کرده است .

هندرسن سرش را در موافقت از دیویس نگان داد و گفت : من با شما همدردی میکنم . در اینجاست که یک فیریکدان بر یک زمین شناس برتری دارد . او میداند که عاقبت الامر اگر پاسخی باشد آنرا خواهد یافت .

او برای لحظه‌ای سکوت کرد . بنظر میرسید که کلمات را برای گفتن سیک و سیگن میکند . بالاخره گفت : اگر شما واقعاً " درک کنید کمدرگذشته چهاتفاقي افتاده است – در صورتیکه از این متهای کهنه‌آزاردهنده استفاده نکنید – مقدار زیادی از دردسر شما کاسته خواهد شد ، درحدود دو ماه است که شما در تعقیب این اثرات پا هستید و حدود صدیار دپیشویی کرده‌اید و عاقبت الامر هم ممکن است بجایی نرسید ، در حالیکه اینقدر رنج کشیده‌اید .

سکوتی طولانی برقرار شد . سپس بارتون با حالتی متغیرانه گفت : دکتر ، طبیعتاً ما بیشتر در کار شما کنگلاو هستیم ، از آنجا که پروفسور فولر چیزی به ما نگفته است اجباراً " ما خود حدسه‌ای زیادی زده‌ایم . آیا شما

حقیقتاً "میخواهید بگوئید که فیزیکدان بزرگ نسبتاً" عجولانه حرف اورا قطع کرد و گفت : دیگر در این مورد فکر نکنید ، من بعلت قرار گرفتن در شرایط کارشما تاکنون در حال روئای بودم ، برنامه ما هم مثل کار شما باستی راه درازی را طی کند تا کامل شود . ولی شما به موقع از جریان آن مطلع خواهید شد . ما کار محترمانه‌ای انجام نمیدهیم ... ولی مثل هر کس دیگر که برروی طرحی کار می‌کند ، آنهم کاری جدید ، نمی‌خواهیم تا موقعي که از نتیجه آن کاملاً "مطمئن نشده‌ایم جیزی بگوئیم . اگر دیرینه‌شناسی دیگر به نزدیکی اینجا بباید ، شرط می‌بندم پروفسور فولر اورا با یک نبر دنبال کرده و از اینجا بیرون براند .

دیویس در حالیکه میخندید گفت : این کاملاً "حقیقت ندارد ، او بیشتر دوست دارد آنها اورا در حال کارکردن ببینند . ولی من نقطه‌نظرهای شما را درک می‌کنم ، امیدوارم که ماریاد انتظار نکشیم .

آن شب در کمپ چراغ‌ها بیش از حد معمول روشن ماندند . بارتن حقیقتاً بدینین بود ، ولی دیویس از ملاقات‌کننده امروزشان یک تصویر فوق العاده ساخته بود . او گفت : حضور آن‌هادر این مکان که ما سطح زمین را اینچ به اینچ نایک‌صد میلیون سال قبل بررسی کرده و می‌توانیم تاریخ هر حادثه‌ای را با دقت بود و نه درصد تعیین کنیم ; بسیاری از چیزها را توضیح میدهد . هیچ نقطه‌ای روی زمین وجود ندارد که با این دقت بررسی شده باشد ... اینجا یک زمین مشخص برای ما و آنهاست .

بارتن گفت : ولی تو باور میکنی که حتی بطور تئوری هم بشدود ماشینی ساخت که بتواند گذشته را نشان بدهد ؟

دیویس گفت : من حتی تصور آنرا هم که اینکار چگونه باستی انجام شود نمی‌توانم بکنم . ولی جرأت آنرا هم که بگوییم غیرممکن است ندارم ... بخصوص وقتی مردانی مثل هندرسون و بارتن در آن درگیرند .

بارتن گفت : هوم ... م این یک بحث متقاعدکننده نیست . آیا راهی هست که آنرا به اثبات بررساند ؟ در مورد آن نامه‌ها که هندرسن به ناتور نوشته است چی ؟

دیویس گفت : من آنها را از کتابخانه دانشگاه خواسته‌ام ، باید نا آخر هفته آنها بدست ما برستند ، در کارهای علمی معمولاً "یک مداومت کار وجوددارد و شاید آن نامه‌ها به ما سرنخ‌هایی بدهند .

وقتی نامه‌های آن دونفر رسید ، در ابتدای کار خیلی ناامید بودند ، زیرا متن نامه‌ها فقط موجب حیرت بیشتر آنها شد و چون که اکثر آنها مربوط به خواص هلیوم II بودند .

دیویس گفت : این نامه‌ها در اصل چیزهای مسخره‌ای هستند ، اگر هر مایع دیگری با درجه حرارت معمولی چنین خواصی داشت همه را دیوانه میکرد . در وحله‌اول این ماده‌ها اصولاً "قاد ویسکوزیته بودند . روزی سرجح داروین^{۱۴} اظهار داشت که اگر شما او قیانوسی از هلیوم داشته باشید کشتی‌های توانند بدون استفاده از نیروی موتور در آن حرکت کنند . شما کافی است فقط از مبدأ مسافت آنها را بجلو هل داده و در طرف دیگر او قیانوس منتظر آنها باشد . اگر کشتی به مانعی برخورد کند ، تمام ماده هلیوم از بدنه کشتی بالا رفته و آنرا غرق خواهد کرد .

بارتن گفت : خیلی جالب است ، ولی این چهارتباطی با تئوری ارزشمند تو دارد ؟

دیویس گفت : خیلی زیاد نه ، اگر چه چیزهای بیشتری هم هست . ممکن است که دو جریان مخالف از هلیوم II در یک لوله داشته باشیم - یک جریان از داخل جریان دیگر .

بارتن با تعجب گفت : در این مورد بیشتر توضیح بده ، مثل اینستکه بکوئی یک شیئی در آن واحد در دو جهت حرکت می‌کند . من فکر می‌کنم باستی توضیحی

داشته باشد .

دیویس در حالیکه با دقت نامهای را میخواند به آهستگی گفت : توضیح خیلی پیچیده‌ایست و من مایل نیستم تظاهر کنم که آنرا بخوبی درک کرده‌ام . ولی این امر بستگی به این حقیقت دارد که مابع هلیوم می‌تواند تحت شرایط مطمئن دارای خاصیت انتروپی^{۱۵} منفی باشد .

بارتن گفت : چون من هرگز به معنی انتروپی مشتت بی نبرده‌ام ، پس انتروپی منفی را نیز نمیدانم چیست .

دیویس گفت : انتروپی سنجشی برای توزیع گرما در کل جهان است ، در اولین لحظات آفرینش وقتی ارزیها فقط در خورشیدها متتمرکز بودند ، انتروپی در حداقل بود . وقتی در حد اکثر خواهد بود که همه چیز در کل جهان درجه حرارت مربوط به خود را داشته و بالنتیجه جهان مرده باشد . در آن موقع هنوز مقداری حرارت در اطراف وجود خواهد داشت ولی قابل استفاده نیست .

بارتن گفت : برای چه ؟

دیویس پاسخ داد : خوب این خیلی ساده است ، تمام آب‌های ساکن اوقیانوسها نمی‌توانند یک دستگاه هیدرولکتریک را بکاراندازند – ولی یک دریاچه کوچک واقع بر روی یک تهه می‌تواند به آسانی این کار را بکند . پس بایستی یک اختلاف سطح وجود داشته باشد .

بارتن گفت : نظریه را درک کردم ، حالا به این فکر افتاده‌ام که آیا کسی روزی انتروپی را "خدنگرمان" نخوانده است .

دیویس گفت : بله فکر می‌کنم ادینگتن^{۱۶} این را گفته است ، هر نوع ساعتی ، بطور مثال یک ساعت پاندول دار – ممکن است به همان آسانی که بجلو می‌رود به عقب هم برگردد . ولی انتروپی بطور بسیار جدی یک مورد پیکره است – انتروپی با گذشت زمان سطور مداوم افزایش می‌باید ، و توضیح آن همان خدنگ زمان است .

15. Entropy.

بارتن گفت : پس محض رضای خدا بگو انتروپی منفی چیست ؟
برای لحظه‌ای دو مرد بیکدیگر خیوه شدند . سپس بارتون با صدائی نسبتاً آرام و ملایم گفت : هندرسون در این مورد چه میگوید ؟

دیویس پاسخ داد : از روی آخرین نامه او نقل‌می‌کنم کشف انتروپی منفی یک تصویر جدید و کامل‌ا" انقلابی را به حقایق فیزیکی دنیا ارائه میدهد . بعضی از این تصورات جدید و انقلابی در آینده آزمایش خواهند شد .

بارتن گفت : پس آنها مشغول آن هستند ؟

دیویس گفت : مسئله همینجاست ، آینده‌ای وجود نخواهد داشت . از این مسئله تو می‌توانی دو چیز را حدس بزنی ، اول اینکه ناشر "ناتور" ممکن است از چاپ‌کردن آن خودداری کند ، من فکر می‌کنم ، بتوانیم این کار را بکنیم . دوم ممکن است شرایط آن چنان انقلابی باشد که هندرسون هرگز دیگر گزارش ننویسد .

بارتن زیر لبی گفت : انتروپی منفی ، زمان منفی . بنظر خیلی مسخره می‌آید . هنوز رسمکن است بطور تئوری دستگاهی ساخت که بتواند گذشته را بسیند .

دیویس حرف او را قطع کرد و گفت : من میدانم چه باید بکنم ، در این باره با پروفسور صحبت می‌کنم تا بینم عکس العمل او چیست . و حالا قبل از آنکه تب لازم بگیرم میروم که بخوابم .

آن شب دیویس ناصبح نخوابید - یعنی خوب نخوابید - او در خواب دید که در روی جاده‌ای قدم میزند که از دو طرف تاچشم کار می‌کند ادامه دارد . واو قبل از اینکه به علامت دوراهی بر سر مایل‌ها راه رفته بود ، و وقتی به آن رسید آنرا شکسته دید و بوسیله سادر حال چرخیدن بر روی محور خود ، وقتی علامت بالاخره بطرف او چرخید توانست به آسانی روی آنرا بخواند : بطرف آینده‌ای یکسور و بطرف گذشته از سوئی دیگر .

وقتی نتیجه گیری خود را با پروفسور فولر در میان گذاشتند او هیچ تعجبی نکرد و بدون ابراز هیچ واکنش و یا هیجانی به قیافه آندوگریست ، زیرا بعد از رئیس دانشگاه او بهترین پوکرباز دانشگاه بود .

و موقعیکه دیویس گفته‌های خود را بیان رساند، پروفسور به آرامی گفت:
فردا بدیدن هندرسون میروم و در مورد کشف شما با او سخن خواهم گفت. ممکن است او به شما پاسخی بدهد و شاید هم چیزهای بیشتری به من بگوید حالابرویم مشغول کار خود بشویم.

دیویس و بارتون فکر میکردند آنکنون که تمام ذهنشان متوجه مسئله‌ایست که ساعت به ساعت بیشتر در آنها نفوذ می‌کند و بصورت یک معما لایحل درمی‌آید چگونه می‌توانند به کار معمولی و روزانه خود بپردازنند. ممکن از روی وجدان بکار ادامه‌دادند، اگرچه گهگاه از ینکه کارشان بیهوده و عبث است نامید می‌شدند. ولی اگر کار به نتیجه میرسید آندو از اولین کسانی بودند که از آن لذت می‌برند، در نظر بگیرید کسی بتواند به گذشته بنگرد و تاریخ را بطور عربیان ورق بزند و تا ظهور کائنات و لحظه آفرینش پیش برود تمام رازهای بزرگ گذشته‌اشکار خواهد شد: او می‌تواند به رایش زندگی در روی زمین نظاره کند و همه داستان تکامل را از موجودات تکسلولی تا انسان دنبال کند. نه، این پدیده عظیم‌تر از آنست که بتواند حقیقت داشته باشد. بعد از این افکار آنها دوباره بکار حفاری مشغول می‌شدند و تا نیمساعت بعد که دوباره این افکار به مغز آنها هجوم می‌آورد کار میکردند: ولی اگر همه اینها حقیقت داشته باشند چه؟ و سپس افکار دوباره از سرگرفته می‌شدند.

وقتی پروفسور فولر از ملاقات دوم خود بازگشت بسیار آرام و رنگ پریده بود، و تنها سخن رضایت‌بخشی که از دهان او بیرون آمد این بود که: هندرسون به تئوری آنها گوش کرده و از استنتاجی که شموده‌اند لذت برده است.

فقط همین! در حالیکه در مغز دیویس جرقه‌ای از امید میزد، بارتون هنوز مشکوک بود. در هفته‌های بعد، بارتون هم شروع به درک مطلب کرد، تاروزیکه بالاخره هردوی آنها متقاعد شدند که تئوری آنها درست است. پروفسور فولر بتدریج زمان بیشتری را با هندرسون و بارنز می‌گذرانید و این ملاقات‌ها تا حدی زیاد شد که گاهی آنها روزهای متمادی پروفسور را نمی‌دیدند. پروفسور علاقه

خود را به حفاری از دست داده بود ، و بارتمن را مأمور کرد بود که با متمه پنوماتیکی که اکنون کار آنرا بخوبی یادگرفته بود کار کند .

در عرض این روزها آن دو نفر مقدار زیادی از اثر پای هیولا را یافته و لایه های روی آنرا برداشته بودند ، بنظر میرسید که در این محل هیولا به حد اکثر سرعت خود رسیده و شروع به جست و خیز بطرف صید و قربانی خود کرد هاست . تا چند روز دیگر ممکن بود آنها سندی را بدست بیاورند که نشانده واقع شدن یک ترازدی در میلیونها سال پیش بوده و بطور معجزه آسائی برای اینکه اکنون بشر آنرا نظاره کند بر جای مانده است . ولی ممکن بود تمام اینها هیچ ارزشی نداشته باشد ، زیرا از قیافه و رفتار پروفسور پیدا بود که تحقیقات سری هندرسن و بارتمن به اوج خود رسیده است . پروفسور به آنها گفته بود اگر همه چیز بخوبی پیش برود در چند روز آینده انتظار آنها بپایان میرسد . و چیز دیگر برای این گفته نیاز فزوده بود ،

هندرسن یکی دوبار دیگر به ملاقات آنها آمد ، از ظاهر او پیدا بود که در تحت فشار طاقت فرسائی قرار دارد . او خیلی تعایل داشت که در مردم آزمایشاتی که انجام میدهد با آنها صحبت کند ولی ترجیح میداد نتیجه آخرین آزمایشات شخص نشده اند سکوت کند . آنها این خودداری او را تحسین می گردند ولی آرزو داشتند روزی این خودداری بیان برسد . دیویس از روی غریزه احساس می کرد که مسئولیت اصلی این تحقیقات بعده بارتمن آن دانشمند برجسته ، کمدر نگهداری اسرار ید طولائی دارد بوده و او تا رسیدن به نتیجه صد درصد همچ اطلاعاتی را منتشر نمی کند . اگر این تحریبات همانقدر که آنها فکر می کردند با اهمیت بودند ، با وجود یکه فاش نکردن آن برای آنها آزار دهنده بود ، ولی این خودداری در آشکار کردن جزئیات قابل درک بود .

آن روز صبح دکتر هندرسن بدنیال پروفسور فولر آمد ، ولی از بدشانسی اتومبیل او در جاده ناهموار خراب شد . و این امر برای دیویس و بارتمن بدینختی بزرگی بود ، زیرا پروفسور با جیپ هیئت هندرسن را به محل تحقیقات آنها می برد

و دیویس و بارتون مجبور بودند تا کمپ پیاده بروند ، ولی آنها خود را آماده این راهنمایی بشرطیکه بالاخره انتظار بیان بر سر کردند .

قبل از اینکه پروفسور فولر و دکتر هندرسون عزیمت کنند ، دیویس و بارتون در کار جیب مشغول صحبت بودند . این یک خداحافظی دردناک بود ، زیرا هر دو طرف میدانستند که طرف دیگر چه فکر می کند . بالاخره مثل همیشه بارتون شروع به صحبت کرده و گفت :

بسیار خوب دکتر من امیدوارم که همه چیز بخوبی کار کند و پیش برود ، من مایلم یک عکس از برونتوساروس^{۱۷} بعنوان بادگاری داشتم باشم .

دکتر هندرسون در عرض اینمدت از اینگونه کایدها زیاد شنیده بود ، بنابر این با تسمیه جواب داد : من هیچ قولی نمیدهم ، زیرا ممکن است این بزرگترین حادثه تاریخی جهان باشد .

دیویس با اوقات تلخی بوسیله سربوتین هایش فشار باد لاستیک های جیب را بازدید کرد و گفت : طایرها همه جدید هستند و بر روی آنها یک نقش زیگراگ که مثل آنرا هرگز ندیده ام وجود دارد .

دیویس پس گفت : امیدوارم هر چیزیکه اتفاق میافتد شما به ما بگوئید . در غیر اینصورت تصمیم داریم یک شب هر طوری شده است وارد آنجا شویم و از قضیه سردر بیاوریم .

هندرسون در حالیکه با صدای بلندی می خندید گفت : شما دو دانشمند جوان بسیار برجسته هستید و می توانید هر آنچه را که لازم است از ما بپرسید ، ولی اگر همه چیز بخوبی پیش برود ممکن است امشب یک جشن کوچک برپا کیم .

دیویس از پروفسور پرسید : چه موقع باز خواهید گشت ؟ پروفسور گفت : در حدود ساعت چهار بعداز ظهر ، من دوست ندارم شما برای نوشیدن چای تا کمپ را پیاده بروید .

دیویس گفت : امیدوارم !

جیپ حامل پروفسور فولر و دکتر هندرسون در حالیکه دو نفر زمین‌شناس را در پشت سر میگذاشت در گرد و غبار جاده‌ناپدید شد. بارتون گفت: هرچه سخت‌تر کار کنیم زمان زودتر میگزند و سپس شانه‌هاش را بالا انداخت و افروزد: برویم. انتهای گودال، جاییکه بارتون مشغول کار با منه نیوماتیکی بود اکون بیشتر از یکصد یارد از محل اصلی حفاری دورتر بود. دیویس مشغول برداشتن آخرين لایه‌ها از روی آخرين اثر با بود. آنها اکون خیلی پائین رفته و فضای بزرگی را حفاری کرده بودند، با نگاه کردن به حفره هر کس می‌توانست بخوبی بفهمد که آن خزنه هیولا چگونه مسیر خود را تغییر داده و سپس سرعت خود را افزوده و در اوآخر مثل کانگارو شروع به جست و خیز کرده است.

بارتن در حیرت بود که آن خزنه موقعیکه قربانی خود را دیده است چگونه فکر میکرده، سپس با خود گفت اگر درست حدس زده باشیم بزودی آنچه را که میلیونها سال در پرده بوده است خواهیم دید.

در اواسط بعداز ظهر آنها یک ردپای کامل را آشکار کردند، از این به بعد زمین بطور ناگهانی نرم شد و بارتون بر سرعت حفاری افزود، او همه چیز را غیر از کار حفاری فراموش کرده بود. هر دوی آنها چنان مشغول کار بودند که ناگهان گرسنگی بخطاطشان آورد که باید کار را تعطیل کنند. ابتدا دیویس به این موضوع پی برد که امروز از وقت مقرر بیشتر کار کرده‌اند، پس برای دوست خود رفته و با گفت:

تقریباً نیمساعت از چهار گذشته است، رئیس دیرکرده، اگر قبل از اینکه به سراغ ما بساید چای خود را نوشیده باشد من دیوانه می‌شوم.

بارتن گفت نیمساعت دیگر صبرکن، من حدس میزنم چه اتفاقی افتاده است.

شاید یک فیوز و یا چیزی شبیه به آن سوخته و کار آنها را عقب انداخته است.

دیویس این نظریه را نپسندید و گفت: اگر قرار باشد پیاده کمپ برگردیم من بشدت آزده خواهم شد. بهر حال من بالای تپه میروم بینم آیا هیچ نشانه‌ای از بازگشت او هست یا خیر؟

او بارتمن را در حالیکه زمین نرم را حفاری میکرد ترک کرد و به بالای تپه کم ارتفاع واقع در ساحل رودخانه رفت. از این نقطه آزمایشگاه تحقیقاتی هندرسون و بارتمن و جاده متصل به آن بخوبی هویدا بود ، ولی هیچ اثری از گرد و غبار روی جاده که نشان دهنده حرکت اتومبیل باشد پیدا نبود ، او فهمید که پروفوسوز هنرور از آنجا بیرون نیامده است .

دیویس از روی بیزاری خرناسی کشید . دوماًیل راه در مقابل آنان بود ، بخصوص بعد از یک روز خسته کننده و از همه بدتر اینکه وقت نوشیدن چای دیر شده بود ، او تصمیم گرفت بیشتر از این انتظار نکشد و میخواست بطرف بارتمن بازگردد که از پائین دره چیزی نظرش را جلب کرد .

در اطراف دو برج نیروگاه هرم عجیب و غریبی مثل هرم گرما در حال چرخیدن بود ، هرم گرما بود ولی نه آن گرما با دقت بیشتری نگاه کرد ، و دید آن هرم حجم هوائی را باندازه یک چهارم مایل اشغال کرده است . و ناگهان منفجر شد . نمودری ساطع شد و نه گوی آتشینی بوجود آمد ؛ فقط یک انفجار که به سرعت بطرف آسمان رفت و ناگهان ناپدید شد . هرم محوشده بود - و هم چنین دو برج بزرگ نیروگاه هم .

احساس کرد که ناگهان پاهای او خیس شدند ، در همان جایی که ایستاده بود بزمین افتاد و با دهانی باز به پائین دره خیره شد . احساسی از بروز یک مصیبت غیر قابل جبران باودست داد ، او منتظر رسیدن صدای انفجار بود . وقتی صدا به او رسید زیاد بلند نبود ؛ صرفاً یک صدای گگ و طولانی هو ... ش ! که آنهم بزودی محو شد . دیویس در یک حالت نیمه هشیار احساس کرد که صدای متنه نیومانیکی نیز قطع شد . صدای انفجار از آنچه که او حدس میزده است بلندتر بوده زیرا بارتمن هم آنرا شنیده است .

"سکوت کاملاً" حاکم شد ، تا آنجا که چشم ان او کار میکرد در آنجا چیزی از جای خود حرکت نکرده بود و همه چیز بجای خود بود . او صبر کرد تا نیروی خود را بازیافت ، سپس افتادن و خیزان از تپه پائین رفت تا به دوستش بارتمن بمهیوندد .

بارتن در گودال در حالیکه سرش را میان دستانش پنهان کرده بود نشسته بود . وقتی دیویس به او نزدیک شد سرخود را بلند کرده و با چشمانی بی نور به او نگریست . صورتش بر از گرد و غبار و شن ریزه بود ، دیویس وقتی او را در این حالت دید به سختی تکان خورد .

دیویس گفت : پس تو هم آنرا شنیدی ، من فکر می کنم تمام نیروگاه منفجر شده است ، ترا به خدا ببا اینجا .

بارتن با حالتی گیج و مبهم گفت : چه چیز را شنیدم ؟

دیویس با حیرتی زایدالوصف به او خیره شد ، سپس ناگهان درک کرد که بارتن بعلت صدای گوشخرابش منه نمی توانسته است صدای انفجار را شنیده باشد . احساس تلخ مصیبت در او عمیق تر شد . او خود را مثل یکی از قهرمانان داستانهای ترازدی یونان که آخرین لحظات زندگی محکوم بمرگ و نیستی را میگذراند احساس کرد .

بارتن بر روی پاهایش بلند شد ، صورت او عجیب بنظر میرسید ، و دیویس مشاهده کرد که او در لبه ییز بین مرگ و زندگی قرار دارد . ولی وقتی شروع به صحبت کرد صدای او بطور شگفت‌انگیز آرام بود .

او گفت : چقدر ما احمق بودیم ! هندرسون وقتی که ما به او گفتیم که سعی دارد گذشته را ببینند چقدر به ما خنديده است .

دیویس بطرف گودال حرکت کرد و به صخره‌ایکه بعد از پنجاه میلیون سال دوباره اشده آفتاب را لمس کرده بود نگریست . بدون هیچ هیجانی ، او خط زیگراکی را که یک ساعت پیش از زیر لایه‌های خاک بیرون کشیده بود دنبال کرد . بدون تردید اثر طایرهای جیپ بود و فقط چهار پنج میلیمتر در گل فرورفته بود ، و مثل آن بود که جیپ با حداقل سرعت از آنجا گریخته باشد .

کمی جلوتر علامات زیگراک طایر جیپ زیر فشار اثر پای هیولا از بین رفته بود ، این اثرات پا در آنجا واقعاً "عمیق بودند ، و اینطور نشان میدادند که هیولای بزرگ در حال برداشتن آخرین خیزها و پریدن بر روی قربانی در حال فرار خود بوده است .

زویترینج^۱

پروفسور فورستر^۲ چنان اندام ریزه و کوچکی داشت که مجبور بودند برای او یک لباس مخصوص فضائی بسازند . ولی در ازاء این فقدان اندام برازنده - در بیشتر مواقع - از خود هوشی سرشار و تضمیمی قاطع نشان میداد . وقتی من او را ملاقات کردم مدت بیست سال بود که یک روئیا را دنبال میکرد ، و نکته قابل توجه این بود که او توانسته بود مقداری از بازارگانان کلمش را ترغیب کرده و با خود همراه کند . نماهنگان شوراهای تحقیقاتی بین المللی و مدیران انجمن‌های علمی هریشه ساختن یک سفینه مخصوص را برای پروفسور پذیرفته بودند و علیرغم آنچه که بعدها اتفاق افتاد من هنوز هم معتقدم که کاری را که او انجام داد قابل ملاحظه‌ترین و بزرگترین عملی بوده است که از دست یک دانشمند ساخته است .

1.Jupiterfive.

2.Forster.

وقتی ما زمین را ترک کردیم سفینه آرنولد توین بی^۳ شش نفر خدمه داشت . غیر از پروفسور ، معاون او چارلز اشتمن^۴ ، خلبان - ناوپر - مهندس پرواز که تشکیل گروه سه نفری فرماندهی را میدادند ، دو دانشجوی دانشگاه شامل بیل هاوکینز^۵ و من در سفینه بودیم . هیچیک از ما دو نفر قبلاً " به فضای مسافت نکرده و آنقدر هیجان زده بودیم که اصولاً " توجهی به اینکه آیا می توانیم قبل از شروع ترم جدید بزمین بازگردیم یا نه نداشیم . ما قویاً " از اینکه استادمان سیز همین نقطه نظرها را داشته باشد مردد بودیم . آنچه را که او به مانشان داده بود یک شاهکار ابهام آمیز بود ، ولی تعداد افرادی که می توانستند یک نسخه از این خط مربیخی را بخوانند در تمام کره زمین از تعداد ایگستان یکدست هم کمتر بود و اگر ما می توانستیم یک کلمه از آنرا بخوانیم می توانستیم به آن شغل گمارده شویم .

از آنجاییکه ما عازم مشتری بودیم و نه مریخ ، منظور از داشتن شایستگی خواندن خط مربیخی خیلی عجیب بود ، و با داشتن چیزهایی درباره تئوریهای پروفسور ما شدیداً " دچار شک و تردید بودیم . این تردید بعد از ده روز مسافت و دروی از زمین نا اندازه ای تأثیر داشت .

وقتی بدستور پروفسور بکرد هم جمع شدیم او خیلی متفرکانه بنا نکریست . حتی در شرایط بی وزنی مطلق او وقار و سنگینی خود را حفظ میکرد . در همان لحظه بهترین کاری که میشد انجام داد این بود که به دستگیرهای سفینه چسبیده و خود را بطور معلق نگاهداریم ، من تحت تأثیر اینگونه افکار بودم که - البته ممکن است اشتباه کرده باشم - او نزد خود فکر می کند ، که چه کرده است که سراوار این احترامات شده است . سپس او با چشمانی که نشان دهنده آن بود که " دیگر برای هر کاری دیر شده است " به ما نگاه کرد ، آهی کشید و به آرامی و خونسردی مثل همیشه وقتی میخواست موضوع مهمی را مطرح کند شروع به صحبت کرد . - حداقل او هرگاه با ما صحبت میکرد چنین حالتی داشت - او ه مسئله ای نیست .

بالاخره گفت :

از وقتی که زمین را ترک کرده‌ایم من موقع مناسبی را برای صحبت کردن در موضوع و هدف این مسافرت با شما پیدا نکرده‌ام . شاید شما خودتان آنرا حدس زده باشید .

بیل گفت : من فکر می‌کنم حدس زده باشم .

نور مخصوصی از چشمان پروفسور جستن کرد و گفت : ادامه بده بیل . من خیلی سعی کردم بیل را متوقف کنم ، ولی آیا شما تا حال کوشش بکرده‌اید در حالیکه در شرایط سقوط آزاد و بی‌وزنی کامل بسر می‌برید به کسی لگد بزنید ؟ بلاخره بیل گفت : شما میخواهید اسناد و مدارکی پیدا کنید – منظورم اینستکه مدارک بیشتری پیدا کنید – که تئوری گیج‌کننده خود را در باره تمدن و فرهنگ غیرزمینی به اثبات برسانید .

پروفسور گفت : و آیا شما از اینکه چرا برای اثبات تئوری خود به مشتری میرویم نظری ندارید ؟

بیل گفت : نظر بخصوصی ندارم ، ولی فکر می‌کنم که شما امیدوار هستید که مدرکی در یکی از قمرهای مشتری پیدا کنید .

پروفسور گفت : احسنت بیل احسنت ، جملا "پانزده قمر بدور مشتری در حال گردش هستند و سطح مجموع آنها برابر با نصف سطح زمین است . اگر شما دوهفته وقت داشته باشید در کجا بدنبال هدف خود جستجو خواهید کرد ؟ من میل دارم نظر شمارا بدانم .

بیل در حالیکه مثل همیشه به لحن کنایه‌آمیز پروفسور مشکوک بود ، با تردید نظری به او انداخت و گفت :

من از ستاره‌شناسی چیزی نمی‌دانم ولی چهارتا از آن قمرها بزرگ هستند ، آیا نیستند ؟ من از آنها شروع می‌کنم .

پروفسور گفت : برای اطلاع شما باید بگویم که آن چهار قمر عبارتند از

آیو^۶ ، اروپا^۷ ، گانی مد^۸ و کالیستو^۹ که هرکدام باندازه افريقا هستند . آيا میخواهید بترتیب حروف الفباء در آنها شروع به جستجو نمایید ؟ سیل به سرعت پاسخ داد : نه خبر پروفسور ، من از نزدیکترین آنها به مشتری شروع کرده و بطرف دورترین میروم .

پروفسور در حالیکه مجددا "آه می کشید گفت : من فکر می کنم بهتر است وقت خود را برای بررسی نظریه شما ضایع نکیم ، او در حالیکه صبوری خود را برای توضیح دادن مطلب از دست داده بود ، افزود : به حال نظریه شما کاملاً" اشتباه است . ما به قمرهای بزرگ نخواهیم رفت ، زیرا آنها با عکاسی های دقیق و فراوان بطور کامل بررسی شده و تمام سطح آنها دیده بانی شده است . در هیچ چیز جالبی از نقطه نظر باستان شناسی یافت نشده است . بنابراین ما بجائی میروم که قبلاً هیچ اطلاعی از آن نداشتیم .

من ناگهان گفتم : به مشتری که نمیروم ؟

پروفسور گفت : خدای من نه ، هیچ چیزی از این بدترنیست ! ولی ما آنقدر به مشتری نزدیک می شویم که هیچکس قبلاً تا به آن حد نزدیک نشده است .

پروفسور برای لحظاتی متغیرانه سکوت کرد و سپس گفت :

چیز بسیار غریبی است ، شما میدانید - یا احتمالاً" نمی دانید - که این عمل بهمان اندازه مشکل است که بخواهیم بین ستارگان مسافت را کنیم ، با توجه باینکه در این مورد فاصله ها بسیار کوتاه ترند . زیرا مشتری دارای قوه جاذبه ای بسیار شگرف و نیرومند است و اقمار آن با سرعت بسیار زیادی بدور آن می گردند . نزدیکترین قمر به مشتری تقریباً " با سرعتی برابر با سرعت زمین حرکت می کند ، و مسافت به آن قدر از گانی مد بهمان اندازه سوختنی از دارد که بخواهیم از زمین به زهره بروم ، با این تفاوت که فقط احتیاج به سی و شش ساعت زمان دارد . و این آن مسافتیست که ما در پیش داریم ، هیچکس قبلاً" به این علت که

6.Io.

8.Ganymede.

7.Europa.

9.Calliste

دلیلی برای صرف چنین هزینه‌ای نداشته‌است این کار را انجام نداده . این قدر که نام آن زوپیتر پنج است فقط سی کیلومتر قطر دارد و بهمین دلیل کوچک‌بودن زیاد مورد نظر قرار نگرفته‌است . حتی بعضی دیگر از اقمار دورتر به مشتری بدلیل آنکه هزینه زیادی برای رفتن به آنها مورد نیاز بوده است مورد بررسی و جستجو قرار نگرفته‌اند ، اگرچه رسیدن به آنها به مراتب آسان‌تر از رسیدن به زوپیتر پنج هم بود است .

من بیصرانه پرسیدم ، پس چرا ما میخواهیم چنین هزینه‌ای را تقبل کنیم ؟ در حالیکه با خود فکر میکردم که همه این جریانات مثل یک معمامت ، ولی از آنجا که جالب و مهیج بود و احتمالاً "خطراتی هم در برداشت زیاد ناراحت نبودم . شاید در آن موقع مبایستی گفته‌های پروفسور را تأثیر میکردم – اگر چه بهتر بود مثل بقیه چیزی نگویم – زیرا تا آن زمان هیچ چیز از تئوری پروفسور نمیداشتم . البته مشخص بود که پروفسور در زمینه تخصصی که دارد بسیار متبحر است . ولی اینرا هم که گاهی نظریات او عجیب و غریب است در نظر داشم ، لیکن نتایجی که در اثر اکتشاف پروفسور حاصل میشد و انقلابی که در زمینه علوم ایجاد میکرد تا اندازه‌ای از بدینینی من میکاست .

شاید شما هنوز بخاطر داشته باشید که وقتی اولین هیئت اکتشافی در سیاره مریخ به تمدن درخشانی برخورد کرد چه حیرتی در جهان بوجود آمد ، آنهم نه تنها یک تمدن بلکه دو تمدن بسیار درخشان و پیشرفتی که هر دوی آنها در پنج میلیون سال پیش بکلی از بین رفته بودند . دلیل از میان رفتن آنها معلوم نشدۀ بود (و هنوز هم نشده‌است) ، ولی هرچه بوده بدلیل جنگ نبوده است ، زیرا ظاهراً "این دو گونه فرهنگ متفاوت با حالتی بسیار دوستانه و در آرامش و صلح کامل با هم میزیسته‌اند . یکی از آن دو نژاد شبیه حشرات و دیگری بطور گسترده‌ای به خزندگان مانند بوده‌اند . تمدن حشره‌سان خود از نژاد اصلی مریخ بوده ولی مردم خزندگان – که معمولاً "آنرا فرهنگ ایکس میگویند – بعدها در صحنۀ ظاهر شدند .

حداقل پروفسور فورستر می‌پنداشت که آنها محققان" به اسرار مسافت به فضا آگاه بوده‌اند ، زیرا ساختمانهای صلیبی شکل آنها در همه نقاط عطارد هم پیدا شده بودند . پروفسور فورستر معتقد بود که آنها سعی میکردند سیارات کوچک را مستعمره خود کنند - زمین و زهره بعلت جاذبه نیرومند خود مناسب برای مستعمره شدن نبوده‌اند . از اینکه اشی از تمدن ایکس بر روی کره ماه یافت نشده بود پروفسور تا اندازه‌ای ناراحت بود ، ولی اعتقاد داشت که جستجوی این تمدن بر روی ماه نیاز بزمان طولانی دارد .

به سخن ساده ، تئوری تمدن ایکس این بود که آنها از سیارات و یا اقمار منظومه شمسی پدیده‌دار شده و با تماسی که با تنها نزد این تمدن ساکن منظومه شمسی واقع در مریخ گرفته‌اند ، در کنار آن بزندگی دوستانه پرداخته و سپس بدليل نامعلومی با هم نابود شده‌اند . ولی پروفسور فورستر اعتقاد داشت که تمدن ایکس از جایی خارج از منظومه شمسی آمد است . از اینکه هیچکس تئوری پروفسور را نمی‌پذیرفت ناراحت بود ، ولی او از آن جمله داشمندانی بود که دوست داشت همیشه در اقلیت مطلق باشد .

از جاییکه من نشسته بودم می‌توانستم از داخل پنجه سفینه سیاره مشتری را بخوبی ببینم ، در همانحال پروفسور مشغول بازگردن نیشه و طرح خود بود ، منظره زیبای شگفت‌انگیزی بود : من به کمرنگ استوانی ابرها و ساقم نزدیک به مشتری را که همچون ستاره‌های دوردست چشمک‌میزدند نگاه میکرم ، نمیدانستم کدامیک از آنها گانی مدد و اولین پاگاه فرود ماست .

پروفسور گفت اگر جک (من) نگاه کند من به شما خواهم گفت چرا به این سافرت دوردست می‌رویم . شما میدانید که در سال گذشته من مدت زیادی را صرف بررسی دقیق خرابه‌های موجود در کمرنگ عطارد کردم . شاید شما گزارشی را که من در این مورد به کالج اقتصادی لندن فرستاده‌ام خوانده باشید . وقتی که خود مجبور شدم در مورد آن کنفرانس داشته باشم ، ممکن است بعضی از شما حتی آنجا هم بوده‌اید - من حالت اغتشاشی را که در آخر سالن بوجود آمد خوب بخاطر

دارم .

آنچه را که تاکنون به هیچکس نگفته‌ام اینست که موقعی که در عطارد بودم سرخنخ با اهمیتی از اصل تمدن ایکن پیدا کردم . من آنرا محترمانه نگه داشتم . حتی موقعی که احمقی چون دکتر هاوتن^{۱۰} سعی کرد که هرینمه‌های را که این کار برداشته بود ضایع شده قلمداد کد سکوت کردم . چون بهمیچوچه مایل نبودم قبل از اینکه این هیئت اکتشافی را تشکیل داده و شروع بکار کنم کس دیگری از آن آگاه شود .

چیزی را که من در عطارد پاftم یک نکته نسبتاً "برجسته در مورد منظومه شمسی بود . البته این اوپین چیزی بود که تا آن موقع در رابطه با تمدن ایکن کشف شود . – همانطور که میدانید انگیزه‌اصلی ستاره‌شناسی شناخت مریخ و تمدن و هنر مربوط به تمدن ایکن بوده است . و برای آگاهی از این تمدن یکی از کم اهمیت‌ترین اقمار مشتری بیشترین توجه را بخود جلب کرده است . ومن معتقدم که کلید اصلی راهیابی به این تمدن در روی زوپیتر پنج قرار دارد و باین دلیل ما به آنجا می‌رویم .

نا آنجا که بخاراط می‌ورم نه من و نه بیل تحت تأثیر استان پروفوسور فورستر قرار نگرفتم ، ممکن است مردم متعلق به تمدن ایکن بخاراط اهدافی که داشته‌اند چیزهایی برروی زوپیتر پنج بجا گذاشته باشند . از اینکه ما بتوانیم آثار آنان را از زیر لایه‌های زوپیتر پنج خارج کیم تا اندازه‌ای هیجان زده‌می‌شیم ، ولی به آن اهمیتی که پروفسور میگفت نبودند . من حدس میزنم از اینکه اول علاقه‌مندی در ما نمی‌دید نسبتاً ناامید بود ، ولی اگر چنین بود ، صرفاً خود پروفسور مقصراً بود ، زیرا هم او بود که مارا تا حدی از حقایق موجود دور نگه میداشت .

در حدود یک هفته بعد از آن گفتگو ما برروی گانید بزرگترین قمر سیاره مشتری فرود آمدیم . گانید تنها قمر مشتریست که یک پایگاه دائمی روی آن قرار دارد ، در این پایگاه یک رسخانه و یک ایستگاه زئوفیزیکی همراه با پنجاه نفر

دانشمند وجود دارد . آنها از ملاقات بازدیدکنندگان جدید خیلی مسروبر بودند ولی هروفسور قصد داشت پس از تجدید سوت فورا " آنجا را ترک کد . این حقیقت که ماعازم ژوپیتر پنج بودیم طبیعتا " سبب بروزسرور صدای هیجان انگیزی در گانید شد ، ولی هروفسور در مورد ماموریت چیزی نگفت ، و بالمال ما هم نمی توانستیم چیزی بگوئیم زیرا او بادقت مراقب ما بود .

گانید یک قمر بسیار جالب توجه است و چیزهای زیادی بود که علاقه داشتیم آنها را ببینیم ، ولی بعلت تعجیلی که در اجرای ماموریت داشتیم ترجیح دادیم که پس از بازگشت از گانید بازدید کیم . و من چون قول داده ام در این مورد مقاله ای برای یکی از مجلات بنویسم اینجا چیزی نخواهم گفت . (شما بهتر است مواطبه انتشار مجله های فضانوری که در بهار آینده زمان آنست باشید)

سفر از گانید تا ژوپیتر پنج فقط یک روز و نیم طول کشید ، در طول این مسافت ، احساس ناراحت کننده ای از بزرگتر شدن هر لحظه مشتری داشتم ، تا آنجا که احساس می کردیم همه سطح آسمان را پر کرده است ؛ من چیز زیادی در مورد فضانوری نمی دانم ، ولی نمی توانستم احساس کشش جاذبه نیرومند مشتری را فراموش کنم . تحت سیطره این جاذبه نیرومند هر شیئی می تواند از مسیر اصلی خارج شود و اگر برای سفینه و سوت ما اشکالی پیش می آمد ممکن نبود بتوانیم از چنگ آن بگریزیم و دوباره به گانید بازگردیم و باحتمال زیاد بر روی مشتری سقوط می کردیم .

من آزو داشتم بتوانم بگویم که آن کره غول آسا به چه چیزی شبیه بودو طوفانهای خشمگینی که در آسمان در جلوی ما حادث می شدند چگونه بودند . در حقیقت من سعی کردم که آنرا شرح بدهم ولی بعضی از دوستانم که گزارش مرا خواندند توصیه کردند آنرا از گزارش خود حذف کنم . (آنها نصائح و توصیه های دیگری هم کردند ، ولی اگر قرار بود به همه آنها عمل کنم چیزی نمی ماند که آنرا بخوانید) .

خوبیختانه اینقدر تصاویر رنگی از مشتری تاکنون منتشر شده است که شما

می توانید با دیدن آنها تا اندازه‌ای احساس مرا درک کنید، شما حتی ممکن است آنرا که سبب دردسر ما شد و من بعدا "آن را شرح میدهم دیده باشید.

بالاخره مشتری از بزرگ شدن بازایستاد: و ما در مدار زوپیتر پنج که با جهت طریق خود بدور مشتری می‌چرخید قرار گرفتیم. ما همگی در اطاق کنترل سفینه جمع شده و منتظر ورود به مدار اصلی فرود شدیم. حداقل آنها یکه از جمع ما می‌توانستند در اطاق باشند منتظر این لحظه بودند، زیرا من و بیل در بیرون اطاق و از روی شانه دیگر همسفران که در اطاق بودند به دستگاه‌های کنترل نگاه می‌کردیم. خلبان کینگزلی سیرل¹¹ روی صندلی خود نشسته و مثل همیشه آرام بنظر می‌رسید: اریک فولتون¹² مهندس پرواز، متکرانه مشغول جویدن سیرل‌هایش بود و به دستگاه سنجش سوت خیره شده بود، و تونی گرووز¹³ مشغول انجام اعمال پیچیده‌ای با سیستم‌های ناوبری بود.

و پروفسور فورستر با دقت تمام مشغول دیدبانی با تله‌پریسکوپ بود. او ناگهان بخود حرکتی داده و ما صدای سوت خارج شدن هوا را زینه‌اش شنیدیم. بعد از یک دقیقه بدون اینکه کلمه‌ای بگوید جای خودرا به سیرل داد. سیرل هم درست همان حرکت پروفسور را تکرار گرده و تله‌پریسکوپ را در اختیار فولتون قرار داد. این عمل تا مدتی بطور یک‌نواخت تکرار شد که مابالاخره توانستیم با اریک گردن خود تا اندازه‌ای بداخل اطاق برویم.

من دقیقاً نمیدانستم که انتظار دیدن چه چیزی را دارم، بنابراین شاید بهمین دلیل تا حدی ناامید بودم. در فضایک قمر گرده‌ماهی مانند آویزان بود، قسمت شب آن بوسیله بازتاب نور درخشان مشتری بطور بسیار خفیفی روشن بود. سپس من شروع به مشاهده و درک علامات دیگری مثل کسی که مدت زیادی در یک تلسکوپ نگاه کند نمودم. خطوط متقطع زیادی روی سطح قمر دیده می‌شدند، و ناگهان چشم من تمام آن خطوط را به روشنی مشاهده گرد. زیرا آن‌ها خطوط شبکه بودند: تمام سطح قمر را خطوط شبکه طول و عرض جغرافیائی مثل نقشه‌های

11.Kingleysearle. 12.Erickful ton. 13.Tony Groves.

جغرافیائی پوشانده بود . فکر می کنم من هم از روی تعجب نفسی بلند کشیدم چون
سیل مرا با فشار عقب زد و برای اشغال تله پریسکوپ بجلو آمد .
چیزی را که بعد از آن دقایق بخاطر می آورم قیافه درهم پروفسور بود که با
سوالات ما بمحاران میشد .

پروفسور گفت : البته ؟ نقدرهای که این مسئله بنظر شما شگفتانگیز است از
نظر من نیست . بعلاوه مدارکی که من در سیاره عطارد پاائم سرینجهای دیگری
بودند . من در گانیمید دوستی دارم که در بخش رسخانه کار می کند و او
را سوگند داده ام که سرنگهدار باشد و او همان کسی است که در عرض این چند
هفته رنج بسیار برده است . این امر برای کسانی که ستاره شناس نیستند اگر یک
رسخانه که وظیفه اش دیدبانی از سیارات و ستارگان است به کار دیگری بپردازد
و کمتر دیدبانی کند شگفتانگیز خواهد بود . ولی کلیه وسائل دیده بانی گانیمید
مشغول رسخ کردن و محاسبه که کشان نبولا ^{۱۴} بوده اند و فقط چند وسیله جزئی
وقت خود را صرف رسخ گردن سایر سیارات و اقاما ، از جمله اقمار مشتری میکردند .
تنها کاریکه رسخانه در مورد زوپیتر پنج گرده است اندازه گرفتن قطر آن و
گرفتن چند عکس بوده است . همه آن کارها برای دیدن و بررسی آن علاماتیکه
ما اکنون دیدیم کافی نبوده اند . ولی دوست من لاتون ^{۱۵} آن خطوط را
بوسیله رفلکتورهای صد سانتیمتری کشف کرده است ، او علاوه بر این خطوط چیزهای
دیگری نیز یافته است ، زوپیتر پنج فقط سی کیلوتر قطردارد ولی نسبت به مجده اش
بسیار درخشنادر است ، وقتی که شما بازناب نور آن را مقایسه کنید آن انکسار ... آن
تونی گفت انعکاس .

پروفسور گفت متشرکم تونی ، انعکاس ، نبا مقایسه با سایر افمار شما درک
می کنید که نور را بسیار شدیدتر منعکس می کند . در حقیقت این قمر بجای اینکه
صخره باشد ، یک فلز صیقلی است .

من گفتم : بنابراین نتیجه میگیریم که مردم تمدن ایکس بایستی سطح

زیبیتر پنج را با یک روکن فلزی ، همانطور که ساختمان‌های روی سیاره عطارد را ساخته‌اند پوشانیده‌اند ، منتهی در اینجا با یک مقیاس خیلی بزرگتر .

پروفسور نسبتاً " دلسوزاره بمن نگریست و گفت :

پس شما هنوز نتوانسته‌اید حقیقت را حدس بزنید ؟

من فکر نمی‌کنم قضاوت پروفسور در آن لحظه عادلانه بود . آیاشما که این گزارش را می‌خوانید در تحت چنین شرایطی حدس دیگری می‌زدید ؟

سه ساعت بعد ما بر روی یک دشت فلزی شگفت‌انگیز فرود آمدیم . وقتی از درون پنجره سفینه به بیرون نگاه کردم ، خود را سبب به محیط اطراف یک کوتوله تصور نمودم . حالت یک مورچه که بر روی یک مخزن فلزی بزرگ حرکت کند شاید احساسی بود که بمن دستداد — و حنه عظیم و غول پیکر مشتری در بالای سر زیر برای نفی این احساس هیچ کمکی نمی‌کرد . و حتی در آن لحظه چنین بنظر مرسد که گستاخی همیشگی پروفسور در پوششی از احترام پیچیده باشد .

این دشت فلزی کاملاً هم یک دست و صاف نبود . در جهات متفاوت دسته‌های بین صفحات فلز بهم وصل شده بودند ، این ردیف فلزات و یا خطوط متقطع همانهای بودند که ما با تله‌پریسکوپ از بالا دیده بودیم .

در حدود یک ربع مایل دورتر یک تپه کم ارتفاع — حداقل ، چیزی که دریک دنیاً عادی تپه نامیده می‌شود — قرارداشت . ما آنرا از بالای نقطه کمکی برای فرود خود بحساب آوردند . این تپه یکی از شن‌تپه‌ای بود که چهارتای آنها در امتداد استوای قمر و دو تای دیگر روی دو قطب آن قرارداشت . ظاهر آنها نشان میداد که احتمالاً آنها در های ورودی به داخل خود و دنیاً واقع در زیر خود بودند .

من میدانم که ممکن است بعضی‌ها فکر کنند که قدم زدن بر روی یک سیاره بدون هوا با نیروی جاذبه نزدیک به صفر در حالیکه انسان لباس فضائی تن دارد خیلی مفرح است . ولی باید بگوییم که ابداً " این چنین نیست . زیرا نکات زیادی وجود دارند که در مورد آنان باید بدقت فکر شود ، بازرسی‌های بسیاری بعمل

آید ، احتیاط‌های زیادی بکار گرفته شود ، که مغز انسان بتواند این فریبندگی را تحمل کند . لیکن باید اقرار کنم که این بار ، وقتی از اتفاق‌های سفینه خارج شدیم من آنقدر به هیجان آمدۀ بودم که هیچ‌کدام از آن مسائل سبب نگرانی ام نمی‌شدند ،

سیروی جاذبه در زوپیتر پنج آنقدر ناچیز بود که ام از این اصولاً "معنی نداشت . ما مثل کوهنوردان با طناب بیکدیگر وصل شده بودیم و تعادل خود را بوسیله سیلندرهای حفظ تعادل که گهگاه آنها را روشن میکردیم بدست می‌آوردیم ، دو فضانورد با تجربه فولتون و گرووز در دوسرا این زنجیره آدمی به منظور خشنی کردن و کنترل کردن حرکات ناشیانه و هیجان زده‌ایکه ممکن بود از یکی از افراد میانه زنجیر سر برزند حرکت میکردند .

برای رسمیدن بهدف فقط چند دقیقه‌ای از وقت ما صرف شد ، هدفی که بظاهر یک گند کم ارتفاع و وسیع با حداقل یک کیلومتر محیط بود . من ابتدا تصور میکردم که این زائد گند مانند یک اطاق هوای غول پیکر است . آنقدر بزرگ که شاید بتوان یک سفینه هوایی را در آن جای داد . واگر وسائل کنترل ما دچار نقص شود بتوانیم براحتی داخل آن شویم . ولی اگر چنین هم بود نمیدانستیم چگونه وسایل و ماشین‌های آنرا بکار بیاندازیم . این که انسان بر روی بزرگترین کشف دوران زندگی بشر از نقطه نظر دیرینه‌شناسی قرار گرفته باشد و نتواند آنرا بررسی کند بسیار آزاردهنده است . بعداز آنکه یک‌چهارم محیط گند را دور زدیم به در ورودی آن رسیدیم این در خیلی کوچک بود — در حدود دو متر — و شکل آن آنقدر بدایره نزدیک بود که در لحظات اول متوجه شدیم چیست . سه‌صدای تونی از رادیو شنیده شد که گفت :

این مصنوعی نیست ، ما یک شهاب آسمانی رسیده‌ایم ،
پروفسور اعتراض کرده و گفت : غیر ممکن است زیرا خیلی منظم است .
تونی که در اینگونه موارد خیلی سرخست و لجوح بود پاسخ داد :
شهاب‌های بزرگ همیشه دارای سوراخها و منافذ دایره‌ای شکل هستند ، مگر

آنکه بعلت انفجار به قطعات کوچکی تقسیم شوند؛ به حاشیه‌های آن نگاه کنید؛
شما میتوانید اثر نوعی انفجار را در آنها مشاهده کنید شاید پوسته و مقداری از
سطح آن بخار شده باشد، چون در اطراف هیچ خرده سنگی دیده نمی‌شود.
کینگلی وارد این بحث شده و گفت: شما چگونه انتظار دارید که چنین
چیزی اتفاق نیافتد، چند سال این - هرچه که هست - در اینجا بوده است؟ پنج
میلیون سال؟ من تعجب می‌کنم که چرا حفره دیگری بر روی آن پیدا نگردیده‌ایم.
پروفسور گفت: ممکن است تودرست بگوشی، و سپس با خوشحالی زاید الوصفی

افزود: بهتر حال من اول وارد این حفره می‌شوم.
کینگلی که بعنوان کاپیتان سفینه باشیست آخرین حرف را میزد گفت: بله
و من به شما یک طناب می‌بیستم تری میدهم و جلوی در سوراخ می‌نشیم که بتوانم
تماس رادیویی با شما داشته باشم، در غیر اینصورت این پوسته جلوی امواج را
خواهد گرفت.

بنابراین پروفسور فورستر همانطور که استحقاق داشت اولین انسانی بود که
داخل ژوپیتر پنج شد، ما در اطراف کینگلی جمع شدیم تا بتوانیم اطلاعاتی را
که پروفسور میفرستد و کینگلی آنها را بازگو می‌کند بشنویم.
پروفسور زیاد دور نشد و همانطور که ما انتظار داشتیم در داخل این گند
پوسته دیگری وجود داشت، او برای راستایستادن فضای کافی در اختیار داشت،
بین او و نتا آنجاییکه مشعل او می‌توانست روش نکد تیرهای حمال و شمع‌های
پشتیبان در ردیف‌های متواالی دیده می‌شدند و دیگر هیچ.

بیست و چهار ساعت خسته‌کننده گذشت و ما هیچ چیزی دیگری پیدا نکردیم.
تقریباً در اوآخر آن ساعات بود که من - تا آنجا که با خاطر می‌وارم - از پروفسور
پرسیدم چرا با خودمان مواد منفجره نیاورده‌ایم، او با نگاهی دریده به من
نگاه گرد و گفت:

به آن اندازه مواد منفجره که بتوانیم با آن همه‌این قمر را به خرده ریز
تبديل کنیم با خود از زمین آورده‌ایم ولی تا آنجا که بتوانیم برای صدمه نزدن

راهی پیدا کنیم از آنها استفاده نخواهیم کرد .
این همان چیزی بود که من آنرا صبوری می نامیدم ، ولی بهر حال نقطه نظر
بروفسور را از این پاسخ بخوبی درک کردم ، چند روز مطلعی و سرگردانی در مقابل
بیست سال که او صرف کرده بود چه می توانست باشد ؟
بعد از اینکه ما همگی در حمله اول برای ورود به داخل ژوپیتر پنج شکت
خوردیم ، این بیل ها و گینز بود که راه ورود را پیدا کرد ، نزدیک قطب شمال
قمر او یک سوراخ غول آسا کشف کرد — در حدود یکصد متر از یک طرف ناطرف دیگر
طول داشت و از هر دو پوسته گردانید قمر عبور میکرد . این شکاف آشکار کرد که
بعد از آن دو پوسته خارجی قمر پوسته دیگری نیز در داخل آندو قرار دارد .
پوسته سوم دارای حفره‌ای بود که یکنفر می توانست با وجود داشتن لباس فضائی
به آسانی به آن داخل شود . اگر این حفره بر اثر برخورد شهاب دیگری بوجود
آمدۀ باشد ، از آن تصادفاتی بود که ممکن است هزاران سال یکبار اتفاق بیافتد و
شهاب کوچکتری درست در محل فرود یک شهاب دیگر فرود آمدۀ و حفره دیگری
ایجاد کند . بهر حال یک بیک وارد آن حفره شدیم .

من فکر نمی کنم هرگز تحریه‌های غیر طبیعی تزار اینکه مثل یک عنکبوت که از
سقف کلیسای سن پیترز ^{۱۶} اویزان است ، از سقف آن سردا به مانند آویزان باشم
هدست آورده بودم . فقط میدانستم فضائی که در آن معلق هستم فوق العاده وسیع
است . ولی چقدر این فضا گسترده است ، نمی توانستم حتی حدس بزنم ، فقط تا
آنجا که نور مشعل اجازه میداد ممکن بود عظمت آنرا احساس کرد . در این غار
هزارگ بدون هوا ، بدون ذرهای گرد و خاک وقتی نور مشعل را متوجه سقف میکردیم
می توانستیم بیضی های روشنی را که در حال رقص درو می شدند تا آنجا که از نظر
محو گردند ببینم . وقتی آبرا بطرف پائین متوجه میکردیم روشنایی ضعیفی که
در عمق زیر با محظی شد چیزی را بآن نشان نمیداد .
خیلی آرام ، در تحت جاذبه ناچیز این دنیای کوچک پائین سقوط کردیم ،

تا آنجا سقوط کردیم که طناب‌هایی که به در ورودی بسته بودیم مارا متوقف کردند.
در بالای سر نور ضعیف که محل ورودی ما بود بسیار دور افتاده بنظر میرسید
ولی بهر حال اطمینان بخش بود.

و بعد در حالیکه به آخونداب خود مثل پاندول آویزان بودم به نور مشعل‌های
همکارانم که مثل ستارگان دور دست بنظر میرسیدند نگریستم ، اطراف مراناتاریکی
احاطه کرده بود . ناگهان حقیقت امر مثل شیرشهاب در غزمن نشست . در حالیکه
از یاد برده بودم که با همکارانم از طریق رادیو تماس دارم ناخودآگاه فریادی
بلند کشید :

پروفسور - من باور نمی‌کنم که این یک قمر باشد ! این یک سفینه است .
سپس ساکت شدم و این احساس که با این عمل از خود یک احمق ساخته‌ام
بر تمام جانم متولی شد . ابتدا سکوت و بعد صدای همه همکاران که در یک بحث
رادیویی درگیر شدند بگوشید . فریاد پروفسور همه را ساکت کرد ، و میتوانم
بگویم که از لحن صدایش دریافت که او هم خوشحال و هم شگفت‌زده است . پروفسور
گفت :

چک درست حدس زده‌ای ، این همان سفینه‌ایست که تمدن ایکس را به سیستم
و منظومه شمس آورد .

من صدای یک نفر را شنیدم - شاید صدای اریک فولتون بود - که با غرشي
از روی ناباوری گفت : خلی عجیب است سفینه‌ای با سی کیلومتر طول !
پروفسور با لحنی شگفت‌زده پاسخ داد : شما باید این را بهتر بدانید .
قراراست یک تمدن فضای بین کهکشانی را به پیماید - چگونه می‌تواند با این
مسئله به غیر از این راه برخوردد کند ؟ آن تمدن باید یک سیاره متحرک
کوچک قابل کنترل در فضا سازد ، و این کارشاید قرنها طول بکشد ، و از
آنجا که این سفینه مجبور است یک دنیای خودکافی باشد و نسل پشت نسل را در
خود پرورش داده و نگهداری کند ، پس باید به بزرگی این قمر باشد . من نمیدانم
آنها قبل از اینکه بخورشید منظومه ما برست و به مسافت خود پایان دهند از

چند خورشید دیگر بازدید کرده‌اند . آنها مجبور بوده‌اند سفینه‌های کوچکترهم به منظور مسافت به سیارات و بررسی آنها داشته‌باشند ، و البته بایستی سفینه مادر را در جایی در فضا ترک می‌کرده‌اند . با محاسباتی که انجام دادند سفینه مادر را در اینجا یعنی در مدار بزرگترین سیاره منظومه شمی پارک گردند ، در جایی که می‌تواند تا ابد سالم بماند . تا اگر روزی دوباره به آن نیاز پیدا کردد قابل دسترس باشد ، این محل منطقی ترین جایی است که می‌توانسته‌اند آنرا ترک کنند ، زیرا اگر آنرا در مدار خورشید قرار میدادند بعلت کشش سیارات امکان آن بود که دچار انحراف شده و احتمال گمتند آن میرفتماست ، ولی این احتمال در اینجا اصولاً وجود ندارد .

یک نفر از همکاران پرسید : پروفسور لطفاً " بما بگوئید آیا قبل از اینکه ما مسافت را شروع کنیم شما این مطالب را میدانستید ؟

پروفسور گفت : من امیدوار بودم ، تمام بررسی‌ها و تحلیل‌های من به‌این پاسخ میرسیدند . همیشه چیزی خلاف قاعده در مورد زویستر پنج وجود داشته است ، ولی هیچکس به آن توجهی ننموده . و آن اینستکه چرا این قدر کوچک منفرد اینقدر به سیاره مشتری نزدیک است ؟ در صورتیکه قمرهای کوچکتر از آن هفتاد بار از آن دورترند . اگر با در نظر گرفتن علم هیئت مسئله را بررسی کنیم بنظر بی معنی میرسد . ولی اگر این پس از همه این حرف‌ها ، کارهای زیادی داریم که باید انجام دهیم .

این اکتشاف بایستی بعنوان بزرگترین حادثه جهان شمار آید . همه ما با شفتش اینگزین اکتشاف دیرینه‌شناسی در طول تاریخ بشر رو برو شدیم . تقریباً یک دنیا - یک دنیای کوچک ، یک دنیای مصنوعی ، ولی به‌حال یک دنیا - در انتظار بود که آنرا کشف کنیم . همه آن چیزی را که می‌توانستیم انجام دهیم یک شناسایی سریع و سطحی بود : و ممکن است در اینجا چیزهایی برای بررسی و جستجو برای نسل‌های زیادی وجود داشته باشد .

تحتین اقدام بعدی پائین آوردن یک نورافکن سیار نیرومند از سفینه و

سپس اتصال آن به سیستم ایجاد نیروی آن بود. این سورا فکن می‌توانست بعنوان راهنمای مورد استفاده قرار گرفته و ما را در مقابل گم شدن محافظت کند، و ما بتوانیم نور آنرا از بازنای انجام داده باشیم. (حتی حالاً هم برای من مشکل است که زوپیتر پنج را یک سفینه فرض کم). برای بار دوم از حفره به پائین رفتیم، این بار در حدود یک کیلومتر، در تحت شرایط چنین جاذبه ناچیزی پائین رفتن خیلی آسان بود. بسته‌بندی و سایل با فرماندهی که برای عمل فشار وزن در زمان سقوط به زیر آنها نصب کرده بودیم به آرامی پائین رسید.

من در صدد آن نیستم که همه چیزهای شگفت‌انگیز زوپیتر پنج را توضیح بدهم، در حال حاضر تعداد زیادی تصویر و نقشه و نوشته و کتاب در این مورد انتشار یافته‌است (آنچه را که من نوشتم اثبات آن نیز به چاپ خواهد رسید) ولی آن چه را که من می‌خواهم شرح بدهم اینسته که این قمر حقیقتاً "چه‌شکلی داشت و هیجاناتی که بعلت ورود اولین انسان به این دنیای فلزی بوجود آمدند چگونه بودند. هنوز من متأسفم بگویم - میدانم که مشکل است شما باور نکید - که من بسادگی نمی‌توانم احتماس خود را وقتی ما برای اولین بار وارد آن ورودی قارچی شکل شدیم بخطاطر بیاورم. آن چنان هیجان‌زده و غرق در شگفتی بودم که همه چیز را در مورد آن لحظه فراموش کردم. ولی می‌توانم آن هیجان مغض را که نشان دادنیش با هیچ قلم و یا سخن و یا حتی تصویر ممکن نیست همیشه بخطاطر داشته باشم. سازندگان این دنیا که از سیاره‌ای با همین جاذبه آمده بودند غول بودند - در حدود چهار مرتبه بزرگتر از یک انسان و ما کوتوله‌هایی بودیم که در آثار باقیمانده از آن غولها سرگردان بودیم.

در دیدار اول ما نتوانیم از حدود قسمت‌های خارجی سفینه پائین تر برویم، بنابراین مقدار کمی از آن وسایل پیش‌رفته‌ای را که بعدها هیئت‌های دیگر کشف کردند مشاهده کردیم. قمری که مشغول کشف آن بودیم باید قبل از "بوسیله نورهای مصنوعی" که از داخل پوسته سوم بطرف درون آن منعکس می‌شد، هاست روش شده باشد، و همین پوسته داخلی بایستی از نشت اتصاف آن به خارج جلوگیری

میکرده است . اینجا در روی سطح داخلی این پوسته جوویان ها^{۱۷} (فکر می کنم نسی توام از بردن نام مردم تهدن ایکس اجتناب کنم) طرح سیاره ایرا که ترک گردیده بودند با دقتی بسیار شایسته رسم کرده و شرایط مختلف جغرافیائی آنرا بسیار از یاد نموده بودند . شاید آنها در آنجا نیز روز و شب ، فصول مختلف ، باران و مه داشته اند . زیرا با خود دریای کوچکی به سفر آورده بودند ، دریای کوچکی در سفینه خود که آب آن بحال منجمد و بطول سه کیلومتر در آنجا بود . من حدس میزنم که آنها حتی طرحی برای ایجاد آتسفر بر روی سطح خارجی سفینه و امکان تنفس بر روی آن داشته اند .

هرچه بیشتر میدیدم ، آن نژاد را که بعد از پنج میلیون سال برای اولین بار بشر به بقا یا ایش دسترسی پیدا کرده و آنرا بهم میریخت بیشتر دوست میداشتم . حتی اگر آنها غول هایی از خورشیدی دیگر هم بودند در خیلی از خصوصیات با انسان مشترک بودند . و این سبب تأسفی عمیق بود که ما پکدیگر را در این لبه باریک فضا از دست داده بودیم .

ما از هر دیرینه شناس دیگری خوشبخت تر بوده ایم . خلاصه موجود در فضا همه چیز را در مقابل فساد محافظت کرده بود - و این چیزی بود که ما اصلاً "انتظار آنرا نداشتیم - جوویان ها سفینه و مخازن گرانبهای آنرا برای مستعمره کردن منظومه شمسی کاملاً" خالی نکرده بودند . اینجا در سطح داخلی زوییتر پنج همه چیز در وضعیتی عالی و دست نخورده بود ، مثل آن بود که سفینه به انتهای سفر طولانی خود رسیده باشد . شاید سرنشینان آن آنرا به مثابه یک زیارتگاه و یادگار ارزشیه از آخرین وطن خود حفظ کرده بودند ، و شاید فکر کرده اند که روزی دوباره از آن استفاده خواهند کرد .

دلیل آنها هرچه که بوده است ، همه چیز در اینجا همانطور که ترک شده بود باقی مانده بود . شاید وقتی از این هیجانات رهایی یافتم به ککبیل چند عکس از این آثار گرانبهای بکیر . گاهی اوقات این محیط و شرایط آن مرامیتر ساند . به

اطراف با حالتی عصی می‌نگریستم ، و گاهی انتظار داشتم که موجودی غولپیکر با قدمهای سنگین از یکی از این درها بیرون آمده که ببیند چرا کار دستگاهها بعلت نامعلومی مختلف شده‌اند .

گالری هنر را در روز چهارم کشف کردیم ، و این تنها نامی بود که میتوان بر آن اطلاق کرد ، هیچ اشتباهی در میان نبود ، آنجاییک گالری هنر بود . موقعی که گرووز و سیرل که ماموریت جستجوی سریع قسمت جنوبی را داشتند کشف خود را گزارش دادند ، نصمیم گرفتیم که تمام نیروی خود را در آنجا متوجه کیم . چنانکه یک نفر گفته است که : " هنر هر قوم نشان‌دهنده روح آن قوم است ، " احتمال داشت کلید تعدد ایکن را در آن گالری پیدا کیم .

ساختمان حتی در مقیاس عولها غولآسا بود . مثل سایر ساختمانهای واقع در ژوپیتر پنج این یکی هم از فلز ساخته شده بود ، و هیچ‌جیز ناهمجارت و مکانیکی در اطراف نبود ، بالاترین نقطه سقف تا نیمراه سقف داخلی قمر بالا رفته بود و از یک فاصله نسبتاً دور - قبل از آنکه جزئیات آن مشخص شود - ساختمان بی‌شباهت به یک کلیمای بزرگ دوران معماری گوتیک^{۱۸} بود . با توجه به این شباهت تصادقی ، بعضی از نویسندها بعد از آنرا یک عبادتگاه خوانندند ؛ ولی هیچ مدرک و سندی مبنی بر اینکه جوویان‌ها اصولاً " مذهب داشتماندار آثار آنان " یافت نشد . هنوز هم بنظر میرسد که این نام با مسمی ترین اسم برای آن باشد " گالری هنر " این تسمیه آن جهان به آن می‌آمد که هیچ‌کس نمی‌توانست آنرا تغییر دهد .

تخمین زده می‌شود که بین ۱۵ تا ۲۰ میلیون نفر می‌توانسته‌اند در همین یک ساختمان زندگی کنند ، و در اینجا بود که من به اطلاع دایره‌شکل کوچکی رسیدم که در نگاه اول بنظر میرسید چیزی جز قتل مشترک و تقاطع شش کریدور نباشد . من تنها بودم (و بنابراین از اینکه دستورات پروفسور را تا دیده گرفته بودم بیم داشت) و بخيال خود داشتم از این راه میان بر به سوی همکارانم باز

میکشتم . قبل از رسیدن به آن اطاق همانطور که پیش میرفتم بنظر می‌رسید که دیوارهای دو طرف از کنار من دور می‌شوند و نور مشعل من بر روی سقف و دیوارها در حال رقص بود ، تمام سطح دیوارها از اشکال و حروف کنده‌کاری شده مملو بود و من آن چنان محو تماثل‌آنها بودم که هیچ توجهی بزرگ‌پای خود نداشت ، و نور مشعل را بطرف آن گرفتم .

در لحظه‌ای که برای اولین بار کسی با یک کار هنری شگفت‌انگیز روپرور می‌شود چنان محو آن میگردد که دل کنند از آن به آسانی میسر نیست . در این مورد بخصوص که من با آن برخورد کردم این حالت تا حد زیادی شدیدتر بود . زیرا من اولین انسانی بودم که میدیم جوویان‌ها به چه شکل بوده‌اند ، در این اطاق با مهارتی بی‌نظیر و افسانه‌ای ، مدلی از موجود زنده‌ای از آن نژادتر اشیده بودند . سر برایک و خزنه مانندش درست بطرف من بود ، و چشمها بی‌نراوه بچشم ان من دوخته شده بود . از دوچفت دستانش یک جفت با حالتی احترام‌آمیز روی هم و بر روی سینه‌اش قرار داشت و با جفت دیگر و سیلمایرا کرفته بود که هنوز هیچکس آنرا نشاخته و منتظر از کاربرد آن را درک نکرده است . دمی دراز و عضلانی و قدرتمند — که شبیه‌دم کانگارو بود و بنظر میرسید بعنوان ستون تعادل بکار رفته است — در روی زمین دراز کشیده بود .

هیچ چیز انسانی در قیافه و بدن او دیده نمی‌شد . برای مثال پره بینی نداشت و بجای آنها دوسو راخ گوش ماهی‌مانند بر روی کردن او قرار داشتند . این هیأت مرا عمیقاً "تکان داد"؛ هنرمندی که این اثر را آفریده بود غیر ممکن را ممکن ساخته بود . انسان نبود — ولی بود ، همان‌طور یک پر و فسور فورستر فتواده بود ، چیزهای زیادی بودند که ما نمی‌توانستیم در آن با آنها سهیم باشیم ولی چیزی که حقیقتاً "اهمیت داشت این بود که ما آنرا احساس میکردیم .

درست همان‌طور که یک نفر می‌تواند بارقه هیجان را در قیافه ناآشنا ولی آشنا یک سگ و یا یک اسب بخواند ، بنظر میرسید که من احساس موجودی را که در مقابل داشتم درک می‌کنم . با همان اقتدار و هوشمندی — برای مثال آرامش

و اطمینان خاطریکه در تابلوی نقاشی بلینی^{۱۹} موسوم به داج لوردانو^{۲۰} به چشم میخورد ، همراه با غم – غم و اندوه نسلی که بزرگترین واقعه تاریخی را آفریده بود ولی در پایان به بیهودگی محض رسیده بود از چشمان او احساس نمیشد . ما هنوز نمی‌دانیم چرا آنها فقط همین یک اثر هنری را از خود بیادگار گذاشته بودند ، کسی واقعاً "انتظار ندارد که چنین تحریمی از ارائه هنر را از جانب یک نژاد کامل‌ا" پیشرفتہ مشاهده کند ، شاید وقتی موفق شدیم خطوط کنده‌کاری شده روی دیوارها را بخوانیم علت آنرا درک کیم !

ولی من شخصاً "از منظور سازندگان آن مطمئن هستم ، آن مجسمه پلی بود که آنان برروی گذرگاه زمان کشیده بودند ، تا آن کس که برای اولین بار درپای آن می‌ایستد خوش‌آمد بگوید . شاید بهمین دلیل بود که آنها اندازه و ابعاد آنرا بسیار کوچکتر از حد طبیعی خود گرفته بودند . شاید میدانسته‌اند که زندگی‌های بعدی متعلق به زمین و یا زهره است و موجودات روی آنها کوتوله خواهند بود . آنها میدانسته‌اند که آن ابعاد می‌تواند به مطابه پلی بر روی گذرگاه زمان باشد . ساعتی بعد به همراه سایر همکاران به سمت سفینه خود بازمی‌گشتم و من بسیار مشتاق بودم که راجع به کشف خود با پروفسور صحبت کنم . او بمندرت برای مدتی کوتاه استراحت می‌کرد و من میدانستم که در هر بیست و چهار ساعت فقط سه تا چهار ساعت می‌خوابد و بقیه وقت خود را به بررسی و کشف ناشاخته‌های ژوپیتر پنج اختصاص میدهد . وقتی از زیر آخرين پوسته ژوپیتر پنج بیرون آمدیم و برروی سطح صیقلی آن ایستادیم نور طلائی رنگ مشتری بر ماتابید و مابه ستارگان نگریستیم .

صدای بیل از رادیو شنیده شد که گفت : بجهه‌ها سلام . پروفسور جای سفیده را تغییر داده است .

من با تعجب گفتم : مزخرف است . سفینه درست همانجایی که بوده است قرار دارد .

سپس بطرفی که بیل نگاه میکرد سگریستم و دلیل این گفته عجیب و غریب را دریافت ، ما میهمان داشتیم !

سفینه دوم چند کیلومتر دورتر برزمین نشسته بود و تا آنجا که چشم اندازی تجربه من می توانست بینند این سفینه برادر دوقلوی سفینه خودمابود . و موقعی که از اطاق هوا با عجله بداخل سفینه رفتیم ، پروفسور با چشم اندازی قی کرده ازما استقبال کرده و باحالتنی شگفت انگیز مشاهده کردم که از سمت فرمیمان یکی دوشیزه ای بسیار زیبا و بلندبالا و بلوند است .

پروفسور فورستر گفت : این آقای راندل فایر ^{۲۱} نویسنده مطالب علمی است . تصور میکنم در مورد ایشان چیزهایی شنیده باشید و ایشان - او به سمت مایر برگشت و گفت مثل اینکه اسمی را درست یاد نگرفته ام ؛ مایر گفت :

خلبان من دونالد هاپکینز ^{۲۲} - و منشی من دوشیزه ماریان مجل ^{۲۳} .
مایر قبل از اینکه کلنه منشی را ادا کند لحظه ای توقف کرد ، ولی همین یک لحظه برای اینکه جرقه ای در مغز من ایجاد کند کافی بود . من خیلی تلاش کردم که ابروهایم بالا نپرند و پیامی از چشم انداز بیل دریافت کردم که میگفت ، اگر تو هم همان چیز را که من فکر میکنم فکر میکنی من شرمنده ام .

مایر یک درازالندهور و نسبتا "رنگ پریده با موهای تنک و قیافه ای که بنظر بذله گو میرسید بود و احتمالا" مردی خوش برخورد با رفتاری دوستانه .

او با لحنی که سعی میکرد صمیمانه باشد گفت : همانقدر که برای شما تعجب آور است برای من نیز هست زیرا بهیچوجه انتظار نداشتم که قبل از خود کسی را اینجا پیدا کنم و اصولا" توقع دیدن این همه انسان را در اینجا نداشتم .

اشتون در حالیکه سعی میکرد خود را زیاد کنجدکاو نشان ندهد گفت : چه چیزی شما را به اینجا کشانده است ؟

مایر گفت : هم اکنون هدف از این مسافت را برای پروفسور فورستر توضیح دادم . ماریان خواهش میکنم آن بوسه را بمن بدیه . مشکرم .

او از لای پوشه تعدادی نقاشی نجومی بیرون آورد و بین ما تقسیم کرد ، این نقاشی ها شکل سیارات مختلف منظومه شمسی را از روی اقمار آنها نشان میدادند و چیزهای بسیار معمولی بودند .

سپس مایر از فرد : شما همگی نظری این تصاویر را قبلاً " دیده اید ، ولی در اینجا یک تفاوت وجود دارد . این نقاشی ها در حدود یکصد سال عمر دارند . آنها بوسیله هنرمندی بنام چسلی بونستل^{۲۴} کشیده شده اند . حالا چیزی که اتفاق افتاده است اینستکه مجله لایف به من مأموریت داده است که در منظومه شمسی راه بیافتم و ببینم چگونه می توانم این نقاشی های تخیلی را با حقیقت منطبق کنم . در فرنی که این نقاشی ها کشیده شدند با عکس هایی که بعداً از فضا گرفته شد در کتاب هم قرار داده شده و مشاهده شد که کاملاً " با هم تطبیق دارند .

من دیدم که او درست میگوید ، ولی این حقیقت موضوع را خیلی پیچیده تر میکرد ، و در تعجب بودم که پروفسور در این مورد چگونه میاندیشد . سپس نگاهی به دو شیوه میچل انداختم و مشاهده کردم که با وقار و جذابیت در گوشای ایستاده است .

در تحت شرایط دیگر هرگاه ماسایر هیئت های اکتشافی برخوردم میکردیم خیلی خوشحال می شدیم ولی در زوپیتر پنج موضوع متفاوت بود و صحبت از حق تقدم به میان می آمد . مایر مسلم " سعی میکرد با سرعتی هرچه تمام تریزمن مبرگردد ، زیرا مأموریت او تمام شده و عکس هایش بی مصرف شده بودند . برای ماسایر مشکل بود که او را آنچه نگهداریم ولی مطمئن نبودیم که آیا این کار درست است یانه . ما میل داشتیم پس از بازگشت از پشتیبانی عمومی برخوردار شویم و همچنین در صدد بودیم هر چیز را بموضع خود منتشر کیم . من نمیدانستم که عکس العمل پروفسور چه خواهد بود و میترسیدم کار بدتر شود .

در اولین ارتباط دیلماتیک همه چیز به آرامی فیصله یافت . پروفسور به این نتیجه درخشن رسید که هر کدام از مارا با یک نفر از گروه مایز بعنوان راهنمای

و ناظر همراه کند . دوبله شدن تیم کار جستجو و نتیجه مترتب بر آن را افزایش میداد . از طرفی کارکردن انفرادی تحت چنین شرایطی از اینمی کامل بخوردار نبود .

بروفسور طرح خود را در روز بعد از ورود تیم مایز برای ما توضیح داد . او که نسبتاً منظر بود گفت : من امیدوار هستم که بتوانیم بخوبی باگروه مایز همکاری کیم ، تا آنجا که به گروه ما ارتباط دارد آنها به هرجایی که بخواهند می توانند بروند و از هر چیزی که مایل باشند مجازند عکس بگیرند ، ولی مسئله مهم آنست که نبایستی به هیچوجه قبل از ما بزمین بازگردند .

اشتن مضطربانه گفت : من نمیدام چگونه می توانیم جلوی آنها را بگیریم . پروفسور گفت : من قصد ندارم اینکار را بکنم ، ولی شب گذشته پیامی مبنی بر ادعای مالکیت ژوپیتر پنج به گایید فرستادم ، و فکر می کنم موئیر باشد .

اشتن گفت : ولی هیچکس حق ندارد یک شیئی آسمانی را به مالکیت شخصی خود در سیاورد ، این امر برای ما هم در قرن بیست پیش آمد .

بروفسور در حالیکه تبسمی بر لب داشت گفت :

من در صدد اعمال مالکیت یک شیئی نجومی نیستم ، من صرفاً "ادعای بازیابی" این شیئی آسمانی را کرده و آنرا بنام سازمان علمی بینالمللی انجام داده ام ، و اگر مایز بخواهد چیزی را از ژوپیتر پنج خارج کند این امر اور از این عمل بازخواهد داشت .

در صورتیکه مایز بپذیرد ، فردا قصد دارم وضعیت را به آرامی با او در میان بگذارم .

این تفکر که ژوپیتر پنج را بعنوان یک جسم فضائی بازیافتہ تصور کیم خیلی جالب بود و من میتوانستم بحث های شورانگیزی را که بعد از بازگشت ما در این مورد بیا میشد در نظر آورم ، ولی اکنون طرح پروفسور برای ما تامینی بوجود آورده بود و احتمال داشت مایز را از جمع آوری پادگاری و حمل آنها بر مین بازدارد - بنابر این فرضیات در آن موقع امیدوار و خوشبین بودیم .

سازمان دادن تیم‌های مشترک‌مداری از وقت ما را گفت : من ترتیبی دادم
که با ماریان هم تیم شوم . بنظر میرسید که مایز به این مسئله اهمیتی نمیدهد ;
و دلیل مشخصی هم نبود که او اعتراض کند . زیرا یک لباس‌فضائی بهترین
وسیله‌ایست که میتواند یک دوشیزه را از تعرض حفاظت کند .

طبیعتاً در اولین فرصت او را به گالری هنر بردم . کما نچرا که خود کشتف
کرد و بودم به او نشان بدhem ، او در حالیکه من مشعل را متوجه مجسمه کرد و بودم
برای یک مدت طولانی به آن نگاه کرد .

ماریان بالاخره به سخن آمد و گفت : فوق العاده است ، فکر کن این مجسمه
پنج میلیون سال است در تاریکی محض در اینجا ایستاده است . و چون تو کاشف
آن هستی بایستی نام مناسبی برای آن انتخاب کنی .

گفتم انتخاب کرد هم اسم او "سفیر" است .

ماریان که نفس عمیقی از سینه‌اش بیرون آمد پرسید چرا ؟

گفتم : خوب فکر می‌کنم نوعی فرستاده باشد ، واگر تو دوست داشته باشی
مثل اینستکه بطریقی به ما خوش‌آمد می‌گوید . مردمی که آنرا ساخته‌اند میدانسته‌اند
که روزی کسی به اینجا می‌آید و این محل را پیدا می‌کند .

ماریان گفت : فکر می‌کنم درست بگوئی . "سفیر" – این نام دلیل بر
هوشمندی تست . در چهره او یک احساس مشخص همراه با اندوه بنظر میرسد .
آیا آنرا درگ می‌کنی ؟

بایستی اقرار کنم که ماریان زن بسیار زیرکی بود . بسیار جالب توجه بود
که او نقطه‌نظر را از دیدن آن مجسمه درگ کرد ، علاقه‌ای برآکننده به چیزهایی
که باونشان میدادم ابراز میداشت ستودنی و قابل تحسین بود . ولی آنچه که
او را بی‌نهایت تحت تأثیر قرارداد همین "سفیر" بود ، او صحبت در باره آنرا
ادامه داد و گفت :

جک میدانی (من فکر می‌کنم که مایز حدس میزد که روزی بالاخره او را با
اسم کوچک صدایکند) باید این مجسمه را بزمیں ببریم . به غوغایی که در زمین

ایجاد خواهد کرد فکر کن .

من در حالیکه آهی از سینه بیرون دادم گفتم :

پروفسور هم این نظریه را پسندیده است . ولی وزن آن باید در حدود یک تن باشد ، و ما سوخت کافی برای حمل کردن آن نداریم ، و بالنتیجه تا سفر بعدی بایستی همانجا بماند .

ماریان که از توضیح من مبهوت شده بود معتبرضانه گفت :

ولی اجسام که در اینجا وزنی ندارند .

من برای او توضیح دادم که بله ولی این مطلبی متفاوت است . وزن چیزی دیگرست و مانند* یک چیز دیگر ، دو چیز کاملاً متفاوت . حالا ماند - اوه فکرش را هم نکن ، مانع تو نیم آنرا بزمین برمیم ، بهر حال کاپیتان سیرل ما را متقادع کرده است که فلا "نمی تو نیم" .

ماریان که از این مطلب اندوهناک شده بود گفت : اوه ، افسوس .

من همه چیز را در مورد این مکالمه با ماریان تا یکشب قبل از ترک زوپیتر پنج فراموش کردم . ما یک روز خسته کننده و پرمشغله را برای جمع آوری وسایل صرف کردیم . (البته مقدار زیادی از آنها را برای استفاده کردن در سفرهای بعدی همانجا گذاشتیم) . تمام فیلم های عکاسی مصرف شده بودند ، و همانطور که چارلی اشتبه تذکر داد ، اگر به یک جوویان زنده رو برو می بینیم نمی تو نیم حقایق را به این روشنی درک کیم . من فکر می کنم همه ما بیک فضای باز برای نفس کشیدن شدیداً نیارداشتم ، ما محتاج فرستی مناسب بودیم که یک استراحت کامل کرده و از هیجانات و اتفاقاتی که با برخورد به آثار تعدد ایکس به آن دچار شده بودیم رهایی یابیم .

سفینه ما بینام هنری لیویس^{۲۵} تقریباً آمده برواز بود ، پروفسور ترتیبی

* ماند یا اینرسی اجسام همان مقاومت اجسام در مقابل تغییر حرکت است و یا سطوح دقیقتر مقاومت آنها در مقابل تغییر اندازه حرکت می باشد .

اتخاذ کرده بود که پرواز ما همزمان با او باشد و مایز به تنها ای برروی زوپیتر پنج
باقی نماند .

همه چیز آماده و بازرگانی شده بود که من ناگهان دریافتیم که شش حلقه از
فیلم هائی که کرفته ام گشته اند . این شش حلقه فیلم همگی مربوط به سینگنیسته های
کریدورهای ذکر شده در گالری هنر بودند ، بعداز تفکر زیاد بحاطر آوردم که آنها
کم نشده و من خود مقصرا هستم ، زیرا آنها را بادقت تمام در یک گوش از گالری
هنر گذاشته بودم که بعدا " از آنجا بردارم ، ولی فراموش کرده بودم ،
تا موقع پرواز وقت زیادی مانده بود " پروفسور و اشنون مقداری از وقت خواب
را بحاطر انجام کارها تقلیل داده بودند و هیچ دلیلی نبود که من نتوانم به گالری
هنر بازگشته و فیلم ها را بردارم . بخوبی می دانستم اگر آنها را با خود بزمین
نبریم با مشکلاتی موافق خواهیم شد و علاوه بر این رفت و بازگشت من بسیش از
نیمساعت طول نمی کشید . با این وصف برای اینکه اگر اتفاقی برای من بیافتد همه
در جریان باشند موضوع را با بیل در میان گذاشت .

البته دیگرنوراگن متصل به منبع نیروی سفینه کار نمی کرد و تاریکی زوپیتر
پنج تا حد زیادی آزاده هنده بود . وقتی به جلوی دررورودی زوپیتر پنج رسیدم
چراغ راهنمای را روی آن قرار داده و بیانین سقوط کردم ، با استفاده از نور مشعل
کف داخلی را مشاهده کرده و دانستم که موقع جلوگیری از سقوط است . دهدقیقه
بعد با آهمندی که از احساس آسودگی کشیدم فیلم ها را از جانی که بودند برداشتیم .
خیلی طبیعی بود که برای آخرین بار نگاهی به " سفیر " بیاندازم ، زیرا
احتمال داشت نا سالها موفق نشوم آنرا ببینم .

وقتی که به آن طرف نگاه کردم ، بر جای خود خشک شدم ، " سفیر " رفته
بود !

فکر می کردم بهتر است که به سفینه بازگردم و برای جلوگیری از بحث های
بیهوده موضوع را مسکوت گذاشته و چیزی بر زبان نیاورم ، ولی بلا فاصله درک
کردم که این عمل عاقلانه نیست ، بنابراین وقتی به سفینه رسیدم بلا فاصله موضوع

را با بروفسور در میان گذاشتم .

بروفسور که بتازگی از خواب بیدار شده بود با شنیدن این مطلب بر روی تختخواب نشست و چشم انداز خود را به سختی مالیم ، سپس زیر لبی چیزهایی در مورد آقای مایر و همراهانش که آمدن آنها برنامه مارا خراب کرده است اداقت . سیرل گفت : اگر آنها مجسمه را بیرون آورده باشند ، چیزی را که من درگ

نمی کنم اینستکه چگونه این عمل را نجام داده و چرا ما آنها را ندیده ایم ؟ اریک فولتون گفت : در اینجا محل های زیادی برای مخفی کردن اشیاء وجود دارد ، آنها می توانسته اند ابتدا مجسمه را در جایی مخفی کرده و سپس صبر کرده و موقعی که کسی از ما در اطراف نبوده آنرا بیرون آورده باشند ، ولی بهر حال حتی در شرایط جاذبه ناجیز این قدر هم این یک کار سخت و دشوار بوده است .

بروفسور با حالتی سبعانه گفت : وقتی برای بحث های گوناگون نیست . و ما پنج ساعت وقت داریم تا در این مورد اندیشه کنیم . آنها نمی توانند قبل از این پنج ساعت پرواز کنند ، زیرا گانیده تا ساعت ها در وضع مناسب قرار نخواهد گرفت ، آیا درست نیست کینگلی ؟

سیرل سرش را بعلامت موافقت نکان داد و گفت :

بله در حال حاضر اگر پرواز کنیم اجبارا " بایستی به آنطرف سیاره مشتری برویم ، چون گانید آنچاست - و این دلیل از نقطه نظر اقتصادی برپایه صحیحی قرار دارد .

بروفسور که از پاسخ سیرل راضی بنظر میرسید گفت : خوب است . این مدت زمان فرصت خوبی به ما میدهد . خوب آیا کس دیگری نظری ندارد ؟

اکنون اگر ماجرا را از ابتدا با سرعت بررسی کنیم ، اینطور بنظر میرسد که حرکات بعدی ما - باید بگوییم - اجبارا " بایستی تا حدی غیر متمدنانه باشد . این کار از آن نوع اعمالی نبود که قبیل از آمدن به اینجا بتوانیم آنرا تصور کنیم ، ولی با بروز این حادثه ما بشدت آزرده شده و زیادتر از حد معمول به هیجان

آدمیم ، و دوری ما از جهان متعدن انسانی چیزها را نسبتاً "مشکل تر میگرد . از آنرو که در زوییتر پنج قانونی حکمفرما نبود ما بایستی خود آرا تدوین میگردیم

سیل پرسید : آیا می توانیم کاری کنیم که نتوانند پرواز کنند ؟ فی المثل آیا ممکن است در سفینه آنها خرابکاری کرد ؟

سیرل که این اظهار نظر را اصولاً "نمی پسندید گفت :

ما نباید کار بیهوده انجام دهیم ، بعلاوه آیا هاپکینز یک دوست خوب من نیست ؟ اگر صدمه‌ای به سفینه او بزنیم هیچگاهه مرا نخواهد بخشید . البته خرابکاری در سفینه آنها خطراتی هم در بر دارد ، زیرا ممکن است کاری بکنیم که بعداً غیر قابل جبران بوده و قادر نباشیم سفینه را تعمیر کیم .

گرووز خیلی مختصر و موجز گفت : مخزن سوخت آنها را خالی می کنیم .
البته ! احتمالاً آنها همگی اکون خواب هستند ، زیرا هیچ روشنائی در کابین سفینه دیده نمی شود . تنها کاریکه باید انجام دهیم اینستکه لوله‌ای به مخزن سوخت آنها متصل کنیم و سوخت آنها را به مخزن سفینه خودمان پمپار نماییم .

من گفتم : این یک نظریه بسیار عالی است . ولی نا آنچه که سفینه آنها قرار دارد دو کیلومتر فاصله است و مگر ما چقدر لوله موجود داریم ؟ آیا طول لوله ما بیشتر از یکصد متر است ؟

دیگران این دخالت مرا نادیده گرفته و مشغول بررسی و فکر کردن به طرحهای که در سرداشتند گردیدند . پنج دقیقه بعد مردان متخصص همه چیز را مرتب کردند . ما فقط بایستی لباس فضایی خود را بتن کرده و کار را شروع کنیم . وقتی به هیئت اکتشافی علمی پروفسور فورستر پیوستم بهیچوجه فکر نمی کدم که روزی بایستی مثل یک باربر افریقائی برای تشریک ماعنی در آفرینش یک ماجرا چیزی را روی سر خود حمل کنم . بخصوص که این شیئی یک ششم وزن یک سفینه باشد (پروفسور فورستر بعلت کوتاهی قد قادر به شرکت کردن در این باربری پر

ماجرا نبود) . اکنون سفینه ما با نیمه خالی بودن مخازن سوخت خود در تحت شرایط نیروی جاذبه ژوپیتر پنج بیش از دویست کیلوگرم وزن نداشت . ابتدا ما بزرگ سفینه خردیم ، به آرامی بلندشیم ، آنرا روی سر خود گذاشتم - البته خیلی آرام و آهسته ، زیرا هنوز ماند سفینه تغییر نکرده بود . سپس شروع بحرکت بطرف سفینه مایز نمودیم .

برای انجام این مسافت مقدار زیادی از وقت مصرف شد ، و به همان ۳ سالی که ابتدا فکر میکردیم نبود . ولی اکنون دو سفینه پهلو به پهلوی هم قرار گرفته بودند و هیچکس از گروه مایز ما راندیده بود ، همه آنها داخل هنری لیخ خواب بودند ، همانطور که آنها هم فکر نمیکردند که ما بیدار باشیم . با اینکه هنوز در حال تند نفس زدن بودم ، در این کار یک احساس بچگانه مخصوص دوران دانش آموزی داشتم ، بویژه وقتی فولتون و سیرل با لوله و پمپ از اطافک هوای سفینه خارج شدند این احساس تغیریح کردن در من بشدت افزایش یافت .

گرووز در حالیکه خوشحال بنظر میرسید به من که مشغول تماشای صحنه بودم گفت : زیبایی این طرح آستکه آنها اگر هم متوجه بشوند هیچ کاری نمیتوانند انجام دهند ، مگر اینکه از سفینه خود خارج شده و اتصالات لوله و پمپ را باز کنند ، ولی ما میتوانیم در عرض پنج دقیقه مخازن آنها را خالی کنیم و آنها دقيقه طول میکنند تا بتوانند لباسهای فضائی خود را بیوشیده و از سفینه خارج شوند .

یک ترس ناگهانی به سراسر وجود من مستولی ... سم :
اگر آنها هم اکنون سفینه را روشن کرده و بر واژ کنند چی ؟
گرووز برای لحظه‌ای فکر کرد و گفت : خیلی ساده است ، ماهمگی له ولورده می‌شویم . ولی نه آنها مجبورند ابتدا بیرون آمد و ببینند چه خبر است ، آه پمپ وصل شد .

لوله و پمپ به مخزن سوخت سفینه مایز وصل شدند و من میدانستم سوخت

آنها مشغول سرازیر شدن در مخزن ماست . از این لحظه به بعد بایستی منتظر روش‌شندن چراغهای داخلی هنری‌لیوس باشیم و سرنشینان آن باید بعد از آن برای کفر مطلب با عجله بیرون بیایند .

ولی وقتی خبری از آنها نشد ماهمه مهبوت و شگفتزده شدیم .

آنها بایستی در خواب بسیار سنگینی بوده باشند که لرزش پمپ را احسان نکردند ، و وقتی کار ما تمام شد و باز هم از آنها خبری نشد ما همگی در کار سفینه ایستاده و احتمانه به آن نگاه میکردیم . فولتون و سیرل با دقت تمام اتصالات هلهله و پمپ را جمع آوری کرده و آنرا در سفینه گذاشتند .

ما از بروفسور پرسیدیم : خوب ؟

بروفسور چند لحظه‌ای فکر کرد و گفت :

داخل سفینه خود برویم .

وقتی ، لباس‌های فضایی خود را از تن خارج کرده و همگی در اطاق‌کنترل سفینه جمع شدیم ، یا تا آنجا که امکان داشت بداخل اطاق‌فشرده شدیم ، بروفسور جلوی رادیو نشست و تکمه علامت اضطراری را فشار داد ، همایکان ما بایستی چند ثانیه بعد از اینکلاص‌دای اعلام خطر از گیرنده‌آنها بایلد میشد بیدار می‌شدند . صفحه تلویزیون روش‌شده بروی آن تصویر قیافه نسبتاً "ترسیده" مایزه‌ویدا کردید .

او با ناله گفت : سلام فورستر مسئله چیست ؟

بروفسور با حداقل تلاش در حفظ آرامش گفت : اینجا هیچ‌چیز ، ولی مثل اینکه اشکال مهمی در سفینه‌شما پیش آمده است ، به آنها ساخت نگاه کن .

صفحه تلویزیون خالی شد و برای چند لحظه صدای همهمه درهم و برهمی و بلا فاصله فربادی از بلندگوی مانندیه شده سپس چهره مایز باحالتی پراز کالت و چشمانی خیره و دریده روی صفحه تلویزیون ظاهر شد .

او با عصبانیت تقریباً "فریاد کشید" : چه اتفاقی افتاده است؟ آیا شما چیزی در این مورد میدانید؟

پروفسور قبل از اینکه به او پاسخ دهد به منظور گیج کردن بیشتر او لحظه‌ای درنگ کرد و سپس به آرامی گفت:
من فکر می‌کنم بهتر است شما به اینجا بیایید تا در این مورد صحبت کیم،
راه زیادی نباید بیایید.

مایز با چهره‌ای مردد و خالی از اطمینان به پروفسور نگاه کرد و گفت: می‌ایم.
صفحه تلویزیون مجدداً "تاریک" شد.
بیل با خندنهای سخودی گفت: او اکنون مشغول پائین آمدن از نردبان است!
زیرا کار دیگری ندارد که انجام دهد.

فولتون با لحنی اخطارآمیز گفت: به آن آسانی‌ها که فکر می‌کنید نیست، او
اگر بخواهد حقیقتاً "حاقبت" کند می‌تواند در جای خود بنشیند و با رادیو از گانیمد
تفاضای سوت کند.

پروفسور گفت: این کار چه سودی برای او خواهد داشت؟ زیرا چند روز وقت
او در اینجا ضایع خواهد شد و این برای او هزینه هنگفتی در بردارد.
فولتون پاسخ داد: ولی او هنوز مجسمه را دارد، و اگر بخواهد آن را نگهدارد
می‌تواند بعداً "ما را تحت تعقیب قانونی قرار داده و خسارت خود را دریافت
کند.

چراغ اطاقک‌ها چشمکزد و مایز وارد سفینه‌ما شد. او بطور غیرمنتظره‌ای
خونردد بود و حالتی سازشکارانه داشت؛ در این مدت با ایستی تصمیم خود را گرفته
باشد.

مایز با مهربانی گفت: خوب خوب، این چیزهای مزخرف چیست؟
پروفسور با سردی پاسخ داد: شما دلیل آنرا کامل‌ا" میدانید، من برای شما
دقیقاً "توضیح دادم که هیچ چیزی نباید از ژوپیتر پنج خارج شود. شما چیزی را که
متعلق بخودتان نیست سرت کرده‌اید.

مایز به آرامی گفت: حالا اجازه بدید منطقی باشیم اینجا به چه کسی تعلق
دارد؟ شما نمی‌توانید و حق ندارید ادعا کنید که همه چیز بر روی این قمر ملک

طلق شماست.

پروفسور گفت: این یک قمر نیست - یک سفینه است و قانون بازیابی اموال در مورد آن حاکمیت دارد.

مایز که هنوز هم آرامش خود را حفظ کرده بود گفت: بدون هیچ تردیدی این مطلب یک موضوع قابل بحث است، آیا فکر می کنید بایستی صرکیم و مقررات را از قانون دانان سوال نمایم؟

پروفسور که تا حد غیرقابل باوری موبد بود، ولی من میتوانستم امواج پنهان وحشتناک انفجار را که هر لحظه ممکن بود نمایان شوند در چهره او ببینم با خونسردی مشوومی گفت:

"قای مایز، گوش کنید، آنچه را که شما برداشته اید مهمنترين و احتمالاً" با ارزشترین اثر باستانی است که ما اینجا پیدا کرده ایم. من اجازه میخواهم به شما گوشزد کنم که علی را که انجام داده اید به هیچ عنوان شایسته نبوده و شما از نقطه نظرهای یک دیرینه شناس مثل من اصولاً" آگاهی ندارید. آن مجسمه را بجای خود برگردانید و ما سوخت شما را مسترد خواهیم کرد و هیچ چیز نخواهیم گفت و آنوقت همه چیز بخوبی پایان می بذیرد.

مایز برای چند لحظه متفرگانه چانه خود را خاراند و گفت: "من واقعاً" نمی دانم چرا شما به این مجسمه اینقدر اهمیت میدهید. اگر شما درست فکر کنید چیزهای زیادی هنوز در زوپتر پنج است.

در این موقع بود که پروفسور یکی از اشتباهات بزرگ زندگی خود را (که بندرت اتفاق میافتاد) انجام داد و گفت:

شما مثل کسی صحبت میکنید که نابلوی مونالیزا^{۲۶} را از موزه لوور^{۲۷} در زیده باشد و بگوید بخاطر وجود سایر نقاشی ها هیچکس آنرا از دست نداده است. این مجسمه اثر بی نظیر است که هیچ اثر هنری زمینی پایی آن نمیرسد. و بهمین دلیل

مونالیزا با لبخند زوگوند شاهکار لئوناردو داوینچی
26. Mona Lisa.

27. Louvre. موزه معروف واقع در پاریس

است که من تصمیم دارم آنرا از شما پس بگیرم.

من برق طمع و آزمندی را که برای لحظه‌ای در چشمان مایز درخشید احساس کردم و با خود فکر گردم که انسان هرگز برای چیزی که آنرا بطور مسلم میخواهد نباید چانه بزند، و مایز چون ارزش مجسمه را دانست بطور حتم در این مورد سخت‌تر خواهد شد، و در همین حال تذکر فولتون را دایر به درخواست سوت از گانید بخاطر آوردم،

مایز درحالیکه بطرف اتفاق‌ها میرفت گفت: به من نیمساعت وقت بدھید تا مسئله را تجزیه و تحلیل کنم.

پروفسور به تندی گفت: بسیار خوب فقط نیمساعت و ... نه بیشتر.

من برای مایز بعلت هوشیاریش اعتبار فوق العاده‌ای قائل شدم. پنج دقیقه بعد ما آنتن‌های سفینه او را دیدیم که به آهستگی شروع بگردش نموده و بعد از لحظاتی در سمت گانید ثابت شدند. بطور طبیعی ما سعی کردیم به صحبت‌های او گوش بدھیم، ولی او بارز مخصوصی صحبت نمیکرد، این روزنامه‌نویس‌ها خلیل زرنگ و حقه‌باز بودند.

چند دقیقه بعد پاسخ مایز به رمز از گانید واصل شد. وقتی ما منتظر پاسخ او بودیم، شورای جنگی دیگری تشکیل دادیم، پروفسور اکنون دیگر به سرحد لجاجت و سرختنی رسیده بود و در هیچ مرحله‌ای عقب‌نشینی نمیکرد. اودرک کرده بود که اشتباه کرده و همین مسئله او را وادر به جنگ دیوانه‌واری میکرد. من فکر می‌کنم مایز بایستی به نتیجه روشی رسیده باشد، زیرا وقتی مجدداً به سفینه ما بازگشت روحیه‌اش تقویت شده بود. هاپکیز خلبان سفینه او که او را همراهی میکرد نسبتاً ناراحت بود.

مایز با حالتی مغروزانه گفت: در این نیمساعت من موفق شدم که مسائل را دقیقاً "تجزیه و تحلیل کنم و به این نتیجه رسیدم که می‌توانم بدون کمک شما به زمین باز گردم ولی چند روزی وقت من تلف خواهد شد. بایستی خاطرنشان کنم که اگر بتوانیم ترتیباتی اتخاذ کنیم که همزمان با یکدیگر بزمین بازگردیم مقداری

از وقت و پول من از بین نخواهد رفت . من به شما خواهم گفت که چگونه می توانیم در این مورد به توافق برسیم . سوخت مرا پس بدھید و من اشیائی را که جمع آوری کرده ام به شما باز میگردانم اه ... ولی بسیار مصر هستم که مونالیزا را حتی اگر نا هفته بعد هم نتوانم به گانیمد بروم برای خود نگه دارم .

پروفسور از شنیدن توضیحات مایموداری از کلماتی را که به آنها سوگدهای فضایی می گفتند بر زبان آورد ، ولی من میتوانم با اطمینان بگوییم که این سوگنهای نوع زمینی خود هیچ تفاوتی نداشتند و تنها نتیجه های که داشتند این بود که تا حد زیادی پروفسور را آسوده خاطر کرده و ظاهر چهره او خیلی دوستانه تر شد ، پروفسور سپس گفت :

آقای عزیز ، آقای مایز : شما یک آدم دزد و کلاهبردار هستید و من هیچ دلیلی برای ادامه بحث با شما نمی بینم ، و آماده شده ام که متول بزور بشوم و میدام که قانون از من پشتیبانی خواهد کرد .

مایز تا اندازه ای متوجه بنشتر میرسید ، ولی نه تا آن حدیکه همه این ترس را درک کنند . ما با اشاره پروفسور به موضع استراتژیکی خود در اطراف در ورودی سفینه رفته و موضع گرفتیم .

مایز متکرانه گفت : خواهش میکنم اینقدر احساساتی نباشد . اکنون قرن بیست و یکم است و نه سالهای توحش ۱۸۰۰

بیل که حساسیت عجیبی به تصحیح اشتباہات دیگران داشت گفت ۱۸۸۵ . پروفسور گفت : من بایستی از شما خواهش کم که خود را در حال بازداشت تصور کنید تا ما میتوانیم تصمیم بگیریم که چه بایستی بکنیم . آقای سیرل لطفا " ایشان را به کابین ۸ منتقل کنید .

مایز در حالیکه به پهلو به طرف دیوار میرفت خنده بلندی کرد و گفت : پروفسور این کار شما واقعا " بچگانه است ! شما نمی توانید بدون رضایت من را بازداشت کنید ، سپس برای جلب پشتیبانی هایکپینز ، خلبان هنری لیوس نگاهی بسوی او انداخت .

- و - بد هایکینز یک آشغال خیالی را از روی لباسن با دست دور کرد و بخاطر منافع همه کسانی که در این جریان درگیر بودند گفت: من خود را در این نزاع‌های بیحاصل درگیر نمی‌کنم.

ما یز نگاه زهر آگینی با وانداخت و با ناراحتی و اوقات تلخی تسلیم سرنوشت شد. او را همراه با تعداد زیادی نشریات و کتب مختلف در کابین B زندانی نمودیم. موقعی که ظاهرا "از شر ما یز راحت شدیم پروفسور بطرف هایکینز که با غیظه به آمیزهای سوخت ما نگاه می‌کرد برگشت و موءدبانه گفت: آیا می‌توانم مطمئن باشم که شما خود را در هیچ‌کجا از این جریانات کثیف داخل نمی‌کنید؟

هایکینز گفت: من بیطرف هستم، شغل من اینستکه سفینه را به اینجا هدایت کرده و سپس به زمین برگردانم، شما می‌توانید اینگونه مسائل را در میان خودهر طور که بخواهید حل کنید.

پروفسور گفت: خیلی مشکرم، فکر می‌کنم ما یکدیگر را درک نمی‌شاید بهترین کار این باشد که شما به سفینه خود باز گردید و وضعیت را برای دوشیزه ماریان توضیح دهید. تا چند دقیقه دیگر شما را مجدداً "صدا خواهیم کرد. کاپیتان هایکینز با قدمهای استوار بطرف در سفینه رفت، نرسیده به در صورت خود را برگرداند و به سیرل گفت:

کاپیتان کینگلی، آیا در مورد شکنجه فکر کرده‌اید؟ اگر خواستید در این مورد اقدامی بعمل آورید حتماً "مرا آگاه نمائید زیرا در این باره عقاید جالبی دارم، سپس از سفینه خارج شد و ما را با گروگان خود تنها گذاشت.

وقتی پروفسور ماجرا را با ماریان در میان گذاشت امیدوار بود بدون اینکه او چنان بزند بتواند وضعیت را برگرداند، ولی ماریان با لجاجت گفت: این برای راندلف خوبست و فکر نمی‌کنم که در تصمیم او خللی ایجاد کند. او سه‌مان اندازه که در سفینه ماراحت بود در سفینه شما هم هست و شما هیچ‌کاری با او نمی‌توانید بکنید. موقعیکه خواستیده او غذا بدهد و یا او را بگردش ببرید

لطفاً "من خبر بدھید.

بنظر میرسید که در بن بست عجیبی گیر کرده باشیم ، ما نا آن موقع درست عمل کرده بودیم ولی بجائی نرسیده بودیم . ما مایز را بازداشت کرده بودیم ولی هیچ فایده ای براین بازداشت مترتب نبود .

پروفسور در حالیکه پشت به ما ایستاده بود از پنجره سفینه متکرانه به پیرون نگاه میکرد ، جنه غول پیکر مشتری تمام سطح آسمان را پوشانده و بنظر میرسید که روی سرما آویزان است .

پروفسور ناگهان بطرف من برگشت و گفت : ما با پستی ماریان را مقاعد کنیم که صرفاً " به حرفه خود نظر داریم . و بعد از لحظه ای افروزد : تو فکر میکنی که ماریان واقعاً " به این مردک علاقمند است ؟ من با تموج گفتم : خوب ... من تعجب نمی کنم ... بله فکر میکنم اینطور باشد .

پروفسور که خیلی متکرانه بنظر میرسید به طرف سیرل برگشت و گفت : خواهش میکنم با من بیا میخواهم با تو صحبت کنم . آن دو برای مدتی تنها بودند ، وقتی که باز گشتند در چهره آنها نشانه مبهمی از رضایت احساس میشد ، پروفسور تکه کاغذی در دست داشت که چند شکل همراه با مقداری محاسبه روی آن بود ، او بطرف رادیو رفت و سفینه هنری لیوس را صدا کرد .

ماریان بقدری با سرعت پاسخ داد که گویا منتظر این ارتباط بوده است ، سپس گفت آیا تصمیم گرفتید از این کار منصرف شوید ؟ من که دیگر حوصله ام سرفته است .

پروفسور با حالتی موفرانه به تصویر چهره او بر روی صفحه تلویزیون نگاه کرد و گفت :

دو شیزه میچل ، از ظواهر امر پیداست که شما ما را جدی نگرفته اید . من برای شما یک نمایشنامه نسبتاً " جدی در نظر گرفته ام و تصمیم دارم کار فرمای شما

را در وضعیتی قرار دهم که برای شما ناراحت شده و هرچه سریعتر او را سر عقل بسیار مرم .

ماریان با قیافه‌ای که نشان میداد نمی‌تواند هیچگونه قولی مبنی بر همکاری با پروفسور بدهد پاسخ داد : حقیقتاً ؟ من در همین یک‌کلمه که او گفت رگه‌های از تفاهم را در صدایش احساس کردم ،

(۲۸) پروفسور به آرامی گفت : من فکر نمی‌کنم شما چیزی در باره مکانیک سلسیا هال بدانید و یا حتی شنیده باشید ؟ نه ! خیلی بد شد ، ولی خلبان سفینه شما احتمالاً "هر چیزی را که من بگویم نایید خواهد کرد ، آقای هاپکینز آیا این‌طور نیست ؟ از پشت‌سر ماریان صدای بدون هیجان هاپکینز به آرامی گفت ادامه بدهید پروفسور .

پروفسور گفت : بنابراین دوشیزه می‌جل خواهش می‌کنم با دقت به حرفهای من گوش کنید . ابتدا مایل هستم احساس کنگرها و خود را در مورد کشف این قمر به شما یادآوری کنم . شما کافی است از پنجره سفینه خود به بیرون نگاه کنید و ببینید ما تا چه حد به سیاره مشتری نزدیک هستیم . و باستی به شما خاطرنشان کم که مشتری دارای نیرومندترین جاذبه در بین سیارات منظومه شمسی است . آیا متوجه مطلب هستید ؟

ماریان که بنظر میرسید مقداری از اعتماد بنفس خود را از دست داده است گفت ادامه بدهید .

پروفسور گفت : بسیار خوب ، این دنیای کوچک که ما اکنون روی آن هستیم درست در هر دوازده ساعت یکبار بدور مشتری می‌چرخد . یک تئوری شناخته شده و معروف می‌گوید اگر یک شیئی از روی مدار خود بطرف مرکز جاذبه سقوط کند ، در مدت زمان کوتاهی به مرکز نیروی جاذبه خواهد رسید . بعبارت دیگر اگر جسمی از اینجا بطرف مشتری سقوط کند بعد از دو ساعت و هفت دقیقه به مرکز آن خواهد رسید . من مطمئن هستم که خلبان هاپکینز این تئوری را نأیید خواهد کرد .

سکوئی نسبتاً "طلانی حکمفرما شد ، و بعد از آن ، صدای کاپیتان هاپکیتزا شنیدیم که گفت : بله ، البته من نمیتوانم درست بودن آن زمان را تائید کنم ، ولی محاسبه شما احتمالاً "درست است ، و به حال مدت زمان سقوط چیزی در همان حدود است .

پروفسور گفت : بسیار خوب ، حالا من مطمئن هستم که شما موضوع را بخوبی درک کرده‌اید ، سپس با صدائی آرام ادامه داد : البته سقوط به مرکز سیاره مشتری یک مطلب تغیری است ، و اگر چیزی از اینجا واقعاً "سقوط کند در یک مدت بسیار کوتاه به آتمسفر سیاره خواهد رسید ، امیدوارم که با گفتن این مطالب حوصله شمارا سرنبرده باشم .

ماریان با صدای نسبتاً لرزانی گفت : نه .

پروفسور گفت : خیلی خوشحال هستم که اینرا میشنوم ، به حال کاپیتان سرول زمان دقیق این سقوط را برای من محاسبه کرده‌است ، و این زمان فقط یک ساعت و سی و پنج دقیقه است — با چند دقیقه کم وزیاد . ما نمی‌توانیم زمان دقیق را ضمانت کنیم هاهاها.....

و بطور حتم از خاطر نبرده‌اید که این قمر جاذبه‌ای بسیار ضعیف دارد ، سرعت فرار اشیاء از روی آن در هر ثانیه در حدود ده متر است ، و هر چیزی که با این سرعت از روی آن پرتاپ شود دیگر هیچگاه به آن برگردی نمی‌کند ، آقای هاپکیتزا درست است ؟

هاپکیتزا گفت : بله کاملاً "درست است .

پروفسور گفت : حالا به نکته اصلی مطلب میرسیم ، ما میخواهیم آقای ماپزرا برای گردش به بیرون آورده و سیلندرهای عکس العمل را از لباس او جدا کنیم و آه — میخواهیم او را بطرف مشتری پرتاپ کنیم . ولی تصمیم گرفته‌ایم بمحض اینکه شما مجسمه‌ای را که درزده‌اید بپابرجردانید او را از زندان رها کنیم ، بعد از آنچه که برای شما توضیح دادم مطمئن هستم که متوجه شده‌اید که عامل زمان بسیار حیاتی است . یک ساعت و سی و پنج دقیقه یک مدت زمان بسیار کوتاه است . آیا اینطور نیست ؟

من تقریباً "فریاد کشیدم : پروفسور شما ممکن نیست این کار را بکنیدا
پروفسور که ازین دخالت بیجاوی من بسیار خشمگین شده بود با فریادی بلندتر
گفت : خفه شو ا خوب دوشیزه میچل چه میگوئید ؟

ماریان با چشمانی وحشتزده و رخسارهای کمنا باوری از آن می بارید به پروفسور
می نگریست . سپس با صدایی لرزان گفت : شما دروغ می گوئید ، و بلا فاصله فریاد
کشید من باور نمی کنم شما چنین کاری را انجام دهید ، خدمه شما اجازه چنین
کار و حشتناکی را به شما نخواهند داد .

پروفسور آهی کشید و گفت : خیلی بد شد . کاپیتان سیرل ، آقای گرووز ممکن
است خواهش کنم تا زندانی را بیرون آورده و دستوراتی را که به شما داده شده
است اجرا کنید ؟

کاپیتان سیرل با حالتی مطیعانه پاسخ داد : بله قربان ، بله قربان .
وقتی به مایز نگاه کردم احساس نمودم که تا حدی ترسیده است ولی ظاهر
خود را خوب حفظ میکرد .

و هنگامیکه لباس فضائیش را به او دادند پرسید : چه میخواهید بکنید ؟
سیرل درحالیکه سیندرهای عکس العمل را از لباس او بازمیکرد گفت : لباس
را بیوش چون میخواهیم کمی قدم بزنیم .

من تازه منظور پروفسور را از این کارها درک کردم ، و فهمیدم که همه این
ماجرای یک بلوف بزرگ و زیرکانه است ، و البته او بهیچوجه مایز را بطرف مشتری
برتاب نمیکند ، و بعلاوه کرووز سیرل در تحت هیچ شرایطی چنین عمل جنایتکارانهای
را انجام نمیدادند ، ماریان هم حتی "میدانست که این عمل یک بلوف است و تا
چند دقیقه دیگر همه ما بصورت احمق های کودن در میآمدیم .

مایز نمی توانست بدون داشتن سیندرهای عکس العمل فرار کند و با بازشدن
آنها از لباسش واقعاً ناتوان بود . محافظین او درحالیکه بازوان او را مانند طنابهای
یک بالن که هر لحظه میل به برخاستن دارد چسبیده بودند اورا بطرف افق - و
بسیاره سیاره مشتری به پیش میبرندند .

من در امتداد افق به سفینه دیگر که ماریان از پنجه آن به سه نفری که دور میشدند خیره شده بود نگاه کردم ، پروفسور هم به ماریان نگریست و گفت :
دوشیزه میچل من امیدوار هستم که شما متقاعد شده باشید که آنچه را که مردان من حمل میکنند فقط یک لباس فضائی خالی نیست . خواهش میکنم شما پرسه را با یک تلسکوپ دنبال کنید . آنها تا دقیقه‌ای دیگر به خط افق خواهند رسید و شما می‌توانید کارفرمای خود را که بسوی آسمان پرواز می‌کند مشاهده کنید .
سکوت خسته‌کننده‌ای بر محیط مستولی شد ، بنظر میرسید که مدت زمان اجرای عمل بیش از حد طولانی شده است . آبا ماریان صبر کرده بود تا ببیند بلوف پروفسور تا کجا ادامه دارد ؟

در این موقع من یک دوربین دو چشم برداشته و به آسمان ماورای این افق نامأنس نگاه کردم ، و ناگهان آبرا دیدم - یک شعله طریف و باریک در مقابل جنده عظیم وزرد مایل به سیاه مشتری . بلا فاصله دوربین را روی آن تنظیم کردم ، و مشاهده نمودم که سه‌هیکل انسانی در حال صعود بطرف آسمان هستند ، همانطور که مشغول تماشا بودم آنها از هم جدا شدند : دونفر از آن سه با روش کردن سیلندرهای عکس العمل شروع به پایین آمدن بطرف سطح زوپیتر پنج نموده و آن دیگری با سرعت بطرف جنده غول پیکر سیاره مشتری شروع به صعود - و در اصل سقوط نمود .
من با وحشت و نایاوری صرف بطرف پروفسور برگشتم .

و فریاد کشیدم : آنها واقعاً " این کار را انجام دادند ، من فکر میکرم شما حقیقتاً بلوف میزنیدا " پروفسور با لحنی بسیار آرام که سبب آزار شنوندگان به سبب پخش آن از بلندگو نشود گفت : دوشیزه میچل هم همین فکر را میکرد ، من امیدوارم مجبور نباشم بحرانی بودن وضعیت را به شما گوشزد کم ، همانطوری که قبلاً " یک یا دو بار تذکرداده ام زمان سقوط از مدار زوپیتر پنج تا سیاره مشتری فقط نود و پنج دقیقه است . اما ، اگر کسی نیمی از این زمان را در انتظار بماند خیلی دیر خواهد شد پروفسور صبر کرد تا این کلمات بخوبی درک شوند . پاسخی از سفینه دیگر

نیامد.

پروفسور گفت: اکنون قصد دارم برای جلوگیری از بحث‌های بیهوده‌گیرنده خود را خاموش کم، ما صبر میکنیم تا شما آن مجسمه را پیاده کنید - والبته چیزهای دیگر را که آقای مایز بدون توجه به آن اشاره کرد - فعلاً "خدا حافظ تا موقعی که احتمالاً" دوباره با شنا صحبت کیم.

ده دقیقه بسیار آزار دهنده سپری شد. من رد مایز را در آسمان گم کدم، و این فکر که پروفسور را وادار کیم که قل از اینکه دیر شود بدنبال او رفته و از انجام یک جنایت بی‌نظیر که بدست خودمان درشرف وقوع بود جلوگیری کنیم مرا بمحضی آزار میداد، ولی کسانیکه می‌توانستند سفینه را برآهانداخته و اورانجات دهند خود همانهای بودند که این جنایت را مرتكب شده بودند، مفرز من دیگر کار نمی‌کرد.

سپس در حالت سرگردانی دیدم که دریچه اطافک هوای سفینه هنری لیوس به آهستگی بازشد و دونفر ملبس به لباس فضائی از آن بیرون خربندند، و آن چیزی را که سبب این همه دردسر و ناراحتی شده بود با خود حمل میکردند.

پروفسور با مشاهده آنها هی از روی آسودگی خاطر کشید و زیر لب گفت: تسلیم بلاشرط. سپس رادیو را باز کرده و افزود: به سفینه ما بیایید من اطافک هوا را بروی شما باز می‌کنم.

"اصلاً" بنظر نمیرسید که پروفسور در کار شتاب داشته باشد. من مضطربانه به ساعت نگاه کدم، تا اکنون پانزده دقیقه از پرواز مایز گذشته بود، در همین لحظه صداحه‌ای از اطافک هوا شنیده شد و دریچه داخلی آن بازشد، کاپیتان هاپکینز همراه با دوشیزه ماریان میچل وارد سفینه شدند. دوشیزه میچل بقدرتی افسرده و ناراحت بود که اگر کارد به او میزدند خونش بیرون نمی‌آمد. من حداقل تلاش خود را برای دوری جستن از مسیر نگاه او بعمل آوردم، ولی پروفسور فوراً تحریج احسان شرمندگی و ندامت نداشت. او به استقبال آن دونفر رفت و از مشاهده چیزی که به او تعلق داشت مطمئن شد، سپس با خوشحالی دستهایش را از روی رضایت به

هم مالید.

پروفسور که نمی‌توانست شادمانی خود را از دیدن "سفیر" کشان کند گفت:
خوب که اینست؛ حالا اجازه بدهید بنشینیم و با نوشیدن نوشابه‌ای هم ناراحتی‌ها
و کینه‌ها را فراموش کیم، ممکن است؟

من با حالتی بچگانه به ساعت خود اشاره کرده و فریاد کشیدم:
آیا دیوانه شده‌اید، او اکنون در نیمه راه سقوط به مشتری است؟
پروفسور فورستر با چشم‌اندازی دریده و از حد قدر آمد به من نگاه کرد و گفت:
بی‌صیری پکنشانه مرسم در جوانان است، من هیچ دلیلی برای عجله کردن
نمی‌بینم.

ماریان که از ترس نزدیک به مرگ بود برای اولین بار شروع به صحبت کرده
و با حالتی ملتمسانه و استفانه‌آمیز گفت: ولی پروفسور فورستر شما قول دادید.
پروفسور با مشاهده چشمان نیمه‌گریان ماریان تسلیم شد، او شوخی کوچک
خود را کرده بود و دیگر دلیلی برای ادامه این درام غم انگیز نمود، لذا گفت:
دوشیزه‌میچل و همچنین جک، من به شما قول میدهم که آقای مایز هم اکنون
در شرایطی قرار دارد که خطوطی که او را تهدید می‌کند براتب از آنچه که مارا
تهدید می‌کند کمتر است، و ما می‌توانیم هر موقع که بخواهیم برویم واوابگریم.

ماریان با بیچارگی گفت: منظور شما اینست که به من دروغ گفتید؟
پروفسور گفت: مطمئنانه. همچنان‌چهی را که به شما گفتم کاملاً درست بود.
ولی شما بسادگی از آن نتیجه‌گیری غلط کردید، وقتی به شما گفتم که بک جسم برای
اینکه بر روی مشتری سقوط کند نبود و نجع دقیقه وقت میگیرد، بک جله را – باید
تاكید کنم که نه سهوا" بلکه بطور عمد – از کل مطلب حذف کردم و به شما نگفتم.
و آن جله اینست "جمی در حال سکون نسبت به مشتری" ، دوست شما آقای مایز
خود مشمول سرعت مداری این قمر بود، و هنوز هم آن سرعت را دارد. سرعتی
برابر با بیست و شش کیلومتر در ثانیه، خانم میچل.

بله، ما او را کاملاً "از زوییتر پنج به بیرون پرتات کردیم، ولی سرعت اولیه‌ای

که به او دادیم بسیار ناچیز بود، او هنوز در همان مداری که پرتاب شده است در حال گردش است، بیشترین کاری که او میتواند انجام دهد – به کاپیتان سیرل گفتم که آنرا دقیقاً "محاسبه کند" – اینست که در حدود پانصد کیلومتر بطرف جلو برود، و در یک گردش – دوازده ساعته – او درست در همان نقطه‌ای خواهد بود که از آنجا پرتاب شده است، و بدون اینکه ما خود را برای هیچ کاری بزرحمت بیاندازیم.

سکوتی طولانی‌تر از همیشه برقرار شد، چهره ماریان در حالتی بین عجز، آسودگی و ناراحتی از اینکه این چنین احمق بوده است در نوسان بود. سپس به آرامی بطرف کاپیتان هاپکینز برگشت و گفت:

شما باید همه این مطلب را میدانستید. پس چرا به من نگفتید؟
هاپکینز درحالیکه حالتی تعجب زده بخود گرفته بود گفت:
شما چیزی از من نبررسیدید.

با اصرار ماریان و موافقت پروفسور یکاعtat بعد ما مایز را گرفتیم، او فقط بیست و چهار کیلومتر بالا رفته بود، و ما او را از روی نور درخشانی که از لباس فضایش منعکس میشد پیدا کردیم، گرووز قبل از اینکه او را پرتاب کند اتصالات نیروی رادیویی او را باز کرده بود، او آنقدر هوشمند بود که بداند هیچ خطری او را تهدید نمی‌کند، و اگر رادیوی او کارمیکرد میتوانست با سفینه خود ارتباط گرفته و بلوف پروفسور را فاش کند، ولی بهر حال تنها در آن نقطه از فضای بیکران بایستی برای او ناراحت کننده بوده باشد.

از اینکه مایز آنقدرها که من انتظار داشتم دیوانه نشده بود به سختی تعجب کردم. شاید او میدانسته است که در این قمار شکت خواهد خورد، چیز زیاد دیگری برای گفتن نیست، بجز اینکه قبل از ترک زوپیتر پنج ما به مایز حقه دیگری هم زدیم، او در مخازن سفینه خود بیشتر از آنچه برای این سفر لازم بود سوخت موجود داشت، و با نگهداشت مقداری از سوخت سفینه او در سفینه خودمان ما توانستیم مجسمه را به گانیمد حمل کنیم. پروفسور برای سوختی که ازاو

گرفته بودیم یک چک داد و همه این کارها قانونی بود .
مطلوب جالب دیگری را نیز باستی اینجا بگویم و آن اینست که روز بعد از
اینکه گالری جدید در موزه بریتانیا گشایش یافت من به دیدار "سفیر" رفتم ، بیشتر
برای این منظور که ببینم آیا هنوز در این محیط تاره همان خصوصیات را میتوانم
در او مشاهده کنم یا نه . جمعیت انبوهی در سالن برای دیدن "سفیر" گرد آمده
بودند و در میان این جمعیت مایر و ماریان هم دیده میشدند .
با شگفتی باید اذعان کم که آن چه را در زوپیتر پنج در "سفیر" یافتم در
اینجا ندیدم .

ملاقات با مایزو ماریان پس از صرف یک ناهار بسیار هیجان انگیز ولذت بخش
در هل سون^{۲۹} به پایان رسید . میخواهم اینرا بگویم که مایز برای از دست دادن
"سفیر" هیچ غبطه‌ای سمیخورد ، ولی من هنوز نسبت به ماریان احساس اوقات تلخی
می‌کنم .

و صادقاًه اعتراف می‌کنم که نمیدام ماریان چه چیز جالبی در وجود مایز
می‌دید ؟